

شماره ۳۶۳۰
چهارشنبه ۲۸ آبان ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

خطاهای رایج در درک داعش

بیایید در کره ماه صبحانه بخوریم

گفتگوی اختصاصی با عباس محبوب

گزارش تصویری از بیستمین نمایشگاه مطبوعات

گفتگوی خواندنی با مرد همیشه مشکی‌پوش فوتبال ایران



شماره ۳۶۳۰
چهارشنبه ۲۸ آبان ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

خطاهای رایج در درک داعش

بیایید در کره ماه صبحانه بخوریم

گفتگوی اختصاصی با عباس محبوب

گزارش تصویری از بیستمین نمایشگاه مطبوعات

گفتگوی خواندنی با مرد همیشه مشکی‌پوش فوتبال ایران

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱٥٤۹۹٥۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲٥۸۰۱٤ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲٥۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳٦۳۰ - چهارشنبه ۲۸ آبان ۱۳۹۳
۲٥ محرم ۱٤۳٦ ۱۹ اکتبر ۲۰۱٤

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

فرصت‌سوزی نکنیم

مدتی است که بحث خروج از رکود توسط دولت مطرح می‌شود. در این مورد دولت تدبیر و امید بسته‌ای را تحت عنوان (بسته خروج از رکود) در هیأت دولت تصویب و آن را تقدیم مجلس کرده است. اخیرا معاون اول رییس جمهور اعلام کرده‌اند که برای خروج از رکود منتظر تصمیم مجلس هستند. از طرف دیگر کارشناسان هم می‌گویند دولت می‌تواند با اختیاراتی که دارد خود قدم‌های اولیه را برای رونق اشتغال و خروج از وضعیت فعلی بردارد. اینکه دولت در این زمینه تقصیر را به گردن مجلس بیندازد یا مجلس دولت را متهم به بهانه‌تراشی کند مشکلی را از کشور برطرف نمی‌کند. واقعیت این است که در حال حاضر با وجود آمارهای اعلام شده رکود چشمگیری در کشور وجود دارد که برای خروج از آن همه باید آستین همت بالا بزنند. بدون تردید در شرایط سخت و دشوار اقتصادی فعلی هر نوع مناقشه و اختلافی که موجب تعطیلی یا توقف کارها گردد قابل توجیه نیست.

مناقشه‌ای که اخیرا بر سر تعیین وزیر علوم بین دولت و مجلس پیش آمده برای مردمی که منتظرند تا دو نهاد تعیین کننده اداره کشور و دو قوه از سه قوه مهم مملکت مشکلات اساسی کشور را بهتر دریابند و برای آنها چاره‌جویی کنند چندان قابل درک و فهم نیست و شاید از خود بپرسند که آیا واقعا تنها دغدغه‌ای که نمایندگان مجلس در حال حاضر دارند وزارت علوم است؟! و مشکل و معضل دیگری در کشور وجود ندارد؟! فارغ از آنکه در این مناقشه دولت مقصر باشد یا مجلس اما قدر مسلم نشان دهنده اشتباه در تشخیص اولویت‌بندی مسایل مهم کشور توسط مسوولان مملکتی است.

میلیون‌ها بیکار در حال حاضر منتظرند تا امکانی برای اشتغال پیدا کنند و با پیدا کردن کار، هم امید به زندگی بیابند و هم امکان تشکیل خانواده داشته باشند. وقتی از افزایش سن ازدواج گلایه می‌کنیم و وقتی از آمار نگران کننده افزایش طلاق سخن به میان می‌آوریم و وقتی می‌گوییم چرا جوان‌ها از ازدواج نمی‌کنند یا چرا ازدواج‌ها پایدار نیست و... نمی‌شود تنها با نصیحت و شعار به نتیجه لازم رسید و از ریشه‌ها و علل و عوامل بروز چنین ناهنجاری‌هایی غفلت کرد. واقعیت آن است که یکی از مهمترین دلایل ناهنجاری، افسردگی، سرخوردگی اجتماعی، کاهش آمار ازدواج، افزایش طلاق و حتی افزایش جرم، رکودی است که باعث شده است تا پیدا کردن شغل کار دشواری باشد.

بسیاری از تحصیلکردگان جامعه ما یافتن یک شغل مناسب را حق طبیعی خود می‌دانند که در قانون اساسی کشور نیز به این حق اشاره شده است. آنها تحصیل می‌کنند پس از تحصیل به خدمت نظام وظیفه می‌روند و پس از آن انتظار دارند که بستری برای بروز استعداد و استفاده از توانایی‌ها و تخصص خویش و نیز میدانی برای کار و تلاش پیدا کنند.

اشتغال در کشور به خاطر رکودی که وجود دارد از وضعیت نابسامانی برخوردار است. دستگاه حجیم و پرتعداد دولت امکانی برای جذب این تعداد جوان جویای کار ندارد و قرار هم نیست بیش از این چاق‌تر و پرهزینه‌تر و تنبل‌تر شود. در خارج از سیستم دولت نیز رانت‌خواران و سرمایه‌سالاران و صاحبان نفوذ عرصه چندانی برای سرمایه‌گذاری در کار و ایجاد اشتغال در بخش صنعت یا خدمات باقی نمی‌گذارند.

کشاورزی ما نیز از ناتوانی مفرط و عدم حمایت درست و مناسب رنج می‌برد و عرصه‌ی بسیار گسترده جذب نیروی کار در این بخش به دلیل مشکلات فراوانی که وجود دارد بسی تنگ و محدود شده است. دولت هم به دلیل افزایش هزینه‌هایش و نیز کاهش قابل توجه درآمدهایش سرمایه چندانی برای رونق بخشی و کمک در اختیار ندارد ولی به نظر می‌رسد می‌تواند با تصمیمات درست حاکمیتی و جلوگیری از سوءاستفاده‌ها و ریخت و پاش‌ها و با استفاده از نظام مالیاتی کارآمد مجددا به «کار» به عنوان شرف انسانی و تنها عامل رشد و پیشرفت، آبروی مجدد ببخشد تا کسب ثروت و درآمد به کار وابسته باشد و نه به رانت و نفوذ.

می‌تواند با کارآمد کردن نظام مالیاتی و با جلوگیری از فرار مالیاتی و با اصلاح قوانین در شرایط سخت اقتصادی و نیز با توجه به کاهش درآمدهای نفتی به افزایش درآمد و کمک به سرمایه‌گذاری‌های تولیدی و بدون نیاز حتی به مصوبه‌های مجلس بخش مهمی از این شرایط رکودی را از بین ببرد. منتظر نشستن و وقت را به دعواها و جنجال‌های سیاسی هدر دادن، از دست دادن فرصت خدمت به ملتی است که جز صبوری و انتظار چاره دیگری پیش روی خود نمی‌بینند.

امید آنکه کارگزاران نظام به وظیفه‌ای که در قبال مملکت و ملت خویش دارند بیشتر توجه کنند. ■

هر که می‌خواهد که قوی‌ترین مردم باشد بر خدا توکل کند ● امام موسی کاظم (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

قانونگذار یا قانونگزار

تقریبا ۶۰ سال قبل کتاب ارزشمند "روح القوانین" منتسکیو را که می‌خواندم بر سر وجود **سه قوه متصدی وضع قوانین و متصدی اجراء آن‌ها و متصدی مجازات خلافکاران** بحث و نظر داشتیم که اولا تعداد قوای مدیره جامعه به همین سه قوه محدود نمی‌گردد و ثانیا خود قوه مقننه باید مجریه هم باشد و همین طور قوه قضاییه خود باید مجریه هم باشد اما برای جلوگیری از تداخل در امور، حدود و ثغور وظایف هر کدام باید مشخص باشد تا مسئولیت پاسخگویی از بین نرود.

اما مهمتر از همه، قوه هدایت کننده است که افراد جامعه را به سمت و سویی هدایت کند تا قانونمند و قانونگزار باشند و از قانون شکنی و خلاف پرهیز نمایند. لذا تشخیص قانون از خلاف و تشویق به کمال و جلوگیری از نقص خلافکاری، بر عهده فرهیختگان و پرهیزگاران و صاحبان فضائل انسانی می‌باشد. لذا داشتن قوه تشخیص و تسلط علمی مهم و مهمتر از همه داشتن، تعهد اخلاقی و الهی می‌باشد؛ قرآن مجید به زبان حضرت یوسف علیه السلام می‌فرماید: "مرا متصدی کنید چون هم نگهدارم و هم عالم" پس باید مسئولین نظام مقدس اسلامی همانند حضرت یوسف باشند یعنی متخصص و متعهد باشند در آن صورت "قانونگزار" خواهند بود. چون (قانونگذار) فقط حق تعالی هست زیرا (قانون) عربی شده "کانون" یا (وجود ربطی) یا (رابطی) امریست کشفی نه وضعی، مثلاً علما شیمی کشف کرده‌اند که (اسید) دست را می‌سوزاند مثل اینکه بگوییم: (ربا نابود کننده اقتصاد است) همچنان که اسید یک نوع سوخت شیمیایی است، ربا و نزولخواری، اقتصاد مقاومتی را نابود می‌کند و این یک قانون الهی است که قرآن مجید بسیار به آن توجه داده است این یک قانون اساسی است که از طرف خالق یکتا وضع شده است و مسئولین نظام باید آن را گزارش و اجرا کنند مثل (نماز گذار) که حق تعالی هست و بنده باید (نمازگزار) باشد علیهذا (قانونگذار) خداوند متعال است و مسئولین تنها «قانونگزار» هستند و نه «قانون گذار»! چون (قانون امریست کشفی نه وضعی) پس نمایندگان محترم باید نخست در محضر قوه تربیتی یا اساتید و معلمان خوب درس بخوانند و در محضر اولیاء و عرفا خودسازی کنند تا بتوانند گزارشگر خوبی از قوانین الهی شوند نه آن که خدای ناکرده تحت اوامر شیطانی و نفس اماره بافته‌ها را به جای قانون الهی مورد اجرا بگذارند.

دکتر واعظ جوادی آملی

عمل کردن

انسان "بهنجار" با میل و علاقه به کار عمل می‌کند، چون با این کار استواری شخصیت خود و زنده بودن را با حداکثر شدت احساس می‌کند. که متضاد با سکون و بی‌حرکتی است. هدف و موضوع فعالیت، به رغم ظاهر خود، امری ثانوی به شمار می‌آید. این نفس عمل است که لذت و اهمیت دارد. عمل کردن تجلی به میل به هستی و گریزان بودن از نیستی است. هر فرد طبیعی، حتی اگر بسیار متمول باشد، نیاز به کار کردن را حس می‌کند. همان طور که گرسنگی و تشنگی تجلی غریزه بقاست این نیاز. یک روز که با دقت و شور وقف انجام وظیفه‌ای کرده‌اید و آن را درست انجام داده‌اید، را با یک روز بیکاری و عاری از هر گونه جوش و خروش پویایی، مقایسه کنید؛ دوره‌ای را که تمام هوش و انرژی خود را بر انجام یک طرح متمرکز کرده‌اید با یک دوره سکون، بدون شور و شوق و بی‌هدف مقایسه کنید. آن گاه معنای حقیقی واژه (عمل کردن) را احساس خواهید کرد.

منبع: چگونه بر خود مسلط شویم، نویسنده: پل ژاگو، ترجمه: ایرج مهربان، ارسالی آرمان عابد ـ رشت

نمی‌دانم برای چه؟

تمامی کسانیکه به شهرداری جهت اخذ پروانه ساخت مراجعه می‌کنند پس از پوشیدن کفش‌های آهنین و طی مراحل هفت خان رستمی و پرداخت پولهایی با عناوین (عوارض زیربنای مسکونی، پذیره، پیش آمدگی، مازاد بر تراکم پایه مالی، تغییر کاربری، آموزش پرورش، ایمنی و آتش نشانی، حق الزحمه ناظران، مهندس طراح، معماری نقشه کشی و...) تازه شهرداری نامه‌ای به سازمان تأمین اجتماعی ارسال می‌کند که تتمه پوست مالک بیچاره در آنجا کنده شود. بنده نیز چون تمام مراحل را طی کرده بودم، چون برایم شفاف نبود که چرا باید جدای همه هزینه‌های شهرداری بالغ بر ۱۴ میلیون تومان نیز باید بابت تأمین اجتماعی بپردازم پیگیر قضیه شدم که مرا به شهرداری حواله داده‌اند و شهرداری هم مرا به بیمه حواله می‌دهد و نمی‌دانم چرا این پول را باید می‌پرداختم! جالب اینکه طبق دستور شهرداری خودم تمامی کارگران و خود ساختمان و خسارت‌های احتمالی را جداگانه بیمه کرده‌ام. در پایان لازم است به این فرمایش گهربار رسول اکرم (ص) توجه کنیم که می‌فرماید: مبادا مسوولان پشت درهای بسته قرار گیرند و غافل شوند و ضعفا توسط زورمندان مورد ظلم واقع گردند.

محمد علی قره گوزلو از شهری

جلوی سوءاستفاده را بگیریم

در کشور ما مشکلات و گرفتاری‌های فراوانی وجود دارد که منشأ اکثر آنها سوءاستفاده‌های مالیست و جالب اینکه این اجحاف‌ها حتی در دستگاه‌های دولتی نیز صورت می‌گیرد. مثلا همین پیامک‌هایی که برای مشترکان ارسال می‌شود و در همه آنها هم مبلغ کمی پول بابت دریافت هر پیامک درخواست می‌شود تا مثلا فلان اعلامیه یا فلان سرود یا بهمان روایت برایشان ارسال شود. برخی از آنها برای خرید این پیامک‌ها یا شرکت در جشنواره‌های ریز و درشت جوایز رنگارنگی نیز اعلام می‌کنند که در مجموع همه و همه موجب سوءاستفاده‌هایی می‌شود و جالب اینکه این سیل همواره در حال گسترده‌تر شدن هم هست.

محسن ذوالفقاری از ساوه

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت ماه سوگواری مولا و مقتدایمان حضرت اباعبدالله الحسین (ع) و با آرزوی اینکه بتوانیم از فیوضات این ماه بهره کافی ببریم و نیز با این درخواست از همه دوستان عزیز خواننده که نامه‌های مربوط به هر بخش را برای همان بخش ارسال کنند و نیز روی یک طرف کاغذ بنویسند.

***

*** جواد مجاوری از لاریجان**

گزارش‌های شما همکار خوب و پرسابقه از طریق نمابر به دستم رسید. از جمله گزارشی مربوط به فقدان فرصت‌های شغلی برای زنان در منطقه لاریجان، و نیز گزارش‌هایی تحت عنوان:

ضرورت جلوگیری از کشتار بی‌رویه حیوانات در محیط زیست، بررسی آسیب‌های اجتماعی، تهیه طرح هادی برای ۱۵ روستای منطقه، تعیین مهندس کریم لطفی به عنوان سرپرست اداره راه هراز و... که درصددیم خلاصه‌ای از این گزارش‌ها را در یکی از شماره‌های آینده در صفحه شهرستان منعکس کنیم. موفق و سرافراز و چون همیشه پرتلاش باشید.

*** عباس توکلی شهمیرزادی از قائمشهر**

تصویر ارسالی از پل قوسی اوریم (منطقه ورسک) به دستم رسید که در یکی از صفحات رنگی مجله به زودی به چاپ می‌رسد. ضمنا مطلبی هم تحت عنوان «فوتبال ما، بهلول یا ملانصرالدین» به دستم رسید که آن را در اختیار بخش ورزشی قرار دادم تا مورد بررسی قرار گیرد. برای شما آرزوی توفیق دارم

*** غضنفر پویا از تهران**

بنده از نامه خوانندگان مجله هر چند که انتقادی و حتی تند باشد ناراحت نمی‌شوم. پس مطمئن باشید به این خاطر از کسی نمی‌رنجم و نامه خواننده‌ای را بی‌پاسخ نمی‌گذارم. همچنان که از نامه‌ها و مقالات انتقادی شما استقبال می‌کنم و وظیفه خود می‌دانم که به آن پاسخ دهم و مطالبی را که برای سایر خوانندگان مطالعه آن مفید است منتشر سازم. در مورد عوامل خودسر و تردد آنها در خیابان و رفتارهای آزاردهنده آنان خود آنها و نیز نیروی انتظامی باید پاسخ بدهند. قاعدتا همه ما باید تابع قانون باشیم و بیش از همه پلیس به عنوان مجری قانون باید در برابر بی‌قانونی‌ها بایستد. ضمنا گمان می‌کنم نمادهای دینی نافی نمادهای ملی نیستند.

*** عباس عابد ساوجی از اندیشه**

مطالب و نمابرهای شما خواننده فعال و خوش قلم و فرهنگی صاحب ذوق به دستم رسید. به دوستان در تحریریه سپرده‌ام تا به تدریج از این مطالب در صفحات مختلف مجله استفاده کنند. سرافراز باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

کلاس فلسفه زندگی



پروفسور فلسفه با بسته سنگینی وارد کلاس درس شد و بار سنگین خود را روبروی دانشجویانش روی میز گذاشت. وقتی کلاس شروع شد، بدون هیچ کلمه‌ای، یک شیشه بسیار بزرگ از داخل بسته برداشت و شروع به پر کردن آن با چند توپ گلف کرد. سپس از شاگردان خود پرسید آیا این ظرف پر است؟ و همه دانشجویان پاسخ مثبت دادند.

سپس پروفسور ظرفی از سنگریزه برداشت و آنها را داخل شیشه ریخت و شیشه را به آرامی تکان داد.

سنگریزه‌ها در بین مناطق باز بین توپ‌های گلف قرار گرفتند سپس دوباره از دانشجویان پرسید که آیا ظرف پر است؟ و باز همگی جواب مثبت دادند.

بعد دوباره پروفسور ظرفی از ماسه را برداشت و داخل شیشه ریخت. البته ماسه‌ها همه جاهای خالی را پر کردند. او بار دیگر پرسید که آیا ظرف پر است؟ و دانشجویان یکصدا گفتند: "بله"

بعد پروفسور دو فنجان پر از قهوه از زیر میز برداشت و روی همه محتویات داخل شیشه خالی کرد و گفت: دارم جاهای خالی بین ماسه‌ها رو پر می کنم!

همه دانشجویان خندیدند.

در حالیکه صدای خنده فرو می‌نشست، پروفسور گفت: حالا من می خوام متوجه این مطلب بشین که این شیشه نمایی از زندگی شماست، توپ‌های گلف مهمترین چیزها در زندگی شما هستند: خدایتان، خانواده‌تان، فرزندانتان، سلامتی‌تان، دوستانتان و مهمترین علایقتان، چیزهایی که اگر همه چیزهای دیگر از بین بروند ولی اینها باقی بمانند، باز زندگیتان پابرجا خواهد بود. اما سنگریزه‌ها سایر چیزهای قابل اهمیت هستند، مثل کارتان، خانه‌تان و ماشینتان. ماسه‌ها هم سایر چیزها هستند، مسائل خیلی ساده.

پروفسور ادامه داد:

اگر اول ماسه‌ها را در ظرف قرار بدهید، دیگر جایی برای سنگریزه‌ها و توپ‌های گلف باقی نمی‌ماند، درست عین زندگیتان.

اگر شما همه زمان و انرژی خود را روی چیزهای ساده و پیش پاافتاده صرف کنین، دیگر جایی و زمانی برای مسائلی که برایتان اهمیت دارد باقی نمی‌ماند. به چیزهایی که برای شاد بودنتان اهمیت دارد، توجه زیادی نشان دهید. با فرزندانتان بازی کنید، زمانی را برای چک آپ پزشکی بگذارید. با دوستان و اطرافیانتان بیرون بروید و با آنها خوش بگذرانید. همیشه برای تمیز کردن خانه و تعمیر خرابی‌ها زمان هست. همیشه در دسترس باشید.

اول مواظب توپ‌های گلف باشید، چیزهایی که واقعاً برایتان اهمیت دارند. موارد مهم را مشخص کنید. بقیه چیزها همان ماسه‌ها هستند.

یکی از دانشجویان دستش را بلند کرد و پرسید:

پس دو فنجان قهوه چه معنی داشتند؟

پروفسور لبخند زد و گفت:

خوشحالم که پرسیدی. این فقط برای این بود که به شما نشان بدهم مهم نیست که زندگیتان چقدر شلوغ و پر مشغله است. همیشه در زندگی شلوغ هم برای صرف دو فنجان قهوه با یک دوست جا هست!

هفت کلید طلایی آرامش در ارتباطات



یک: قضاوت دیگران تاثیری بر زندگی من ندارد.
دو: مردم وظیفه ندارند مرا درک کنند.
سه: من مسئول اصلاح یا تربیت دیگران نیستم.
چهار: از کسی در برابر لطفی که به او می کنم، توقعی ندارم و گرنه این لطف را در حق او نمی کنم.
پنج: کسانی که رفتار ناجوانمرادنه‌ای با من داشته‌اند، توسط کائنات مجازات خواهند شد، هرچند که من هرگز متوجه آن نخواهم شد.
شش: ملاک من رفتار شرافتمدانه و انسانی است، نه مقابله به مثل.
هفت: دنیا سخاوتمندتر از آن است که موفقیت کسی، راه موفقیت مرا تنگ کند.

خودت را از چشمها پنهان کن تا دیده شوی

دانه کوچک بود و کسی او را نمی دید. سال‌های سال گذشت و او هنوز همان دانه کوچک بود.

دانه دلش می‌خواست به چشم بیاید اما نمی‌دانست چگونه. گاهی سوار باد می‌شد و از جلو چشم‌ها می‌گذشت. گاهی خودش را روی زمینه روشن برگ‌ها می‌انداخت و گاهی فریاد می‌زد و می گفت:

من هستم، من اینجا هستم، تماشایم کنید.

اما هیچکس جز پرنده‌هایی که قصد خوردنش را داشتند یا حشره‌هایی که به چشم آذوقه زمستان به او نگاه می کردند، به او توجهی نمی کرد.

دانه خسته بود از این زندگی. از این همه گم بودن و کوچکی خسته بود. یک روز رو به خدا کرد و گفت:

نه، این رسمش نیست. من به چشم هیچ کس نمی آیم. کاشکی کمی بزرگتر، کمی بزرگتر مرا می آفریدی.

خدا گفت: اما عزیز کوچکم! تو بزرگی، بزرگتر از آنچه فکر می کنی. حیف که هیچ وقت به خودت فرصت بزرگ شدن نمی‌دهی. رشد، ماجرایی است که تو از خودت دریغ کرده‌ای. راستی یادت باشد تا وقتی که می‌خواهی به چشم بیایی، دیده نمی‌شوی. خودت را از چشم‌ها پنهان کن تا دیده شوی.

دانه کوچک معنی حرف‌های خدا را خوب نفهمید اما رفت زیر خاک و خودش را پنهان کرد.

سال‌ها بعد، دانه کوچک، سپیداری بلند و باشکوه بود که هیچکس نمی‌توانست ندیده‌اش بگیرد؛ سپیداری که به چشم همه می آمد.



خداوند قلبی را که قرآن را حفظ و نگهداری کرده (بدان عمل نموده) عذاب و شکنجه نمی فرماید

•پیامبر خدا(ص)

ایران و جهان

*معترضان فلسطینی و پلیس رژیم صهیونیستی در قدس و کرانه باختری به شدت درگیر شدند
*رهبر معظم انقلاب در دیدار نوری مالکی: تلاش برای ایجاد وحدت در عراق باید ادامه یابد
*اوباما کنگره را از سنگ اندازی در توافق هسته‌ای با ایران برحذر داشت
*آمریکا: روسیه تهدیدی علیه جهان است
*روسیه: آمریکا و متحدان عربش داعش را خلق کردند
*مدیر عامل مخابرات ایران از امکان انتقال تصویر و اطلاعات با تلفن ثابت از سال آینده خبر داد
*بزرگترین کارخانه تولید طلای خاورمیانه در تکاب افتتاح شد
*دادستان عمومی و انقلاب ایران: ساختار مالی و بانکی کشور تولید جرم می‌کند
*بغداد و اقلیم کردستان عراق برای حل اختلاف‌ها توافق کردند
*احتمال تمدید مذاکرات هسته‌ای افزایش یافت
*نوبخت: برنامه ریزی، بودجه ریزی و امور استخدامی به مراکز استان‌ها واگذار می‌شود
*رئیس جمهوری: دسترسی آزاد مردم به اطلاعات راه مبارزه با فساد است
*پلیس، سیصد و ده مامور خاطی را اخراج کرد
*بیماران سرطانی فقط ۵ درصد هزینه داروهای شیمی درمانی را می‌پردازند
*وزیر راه و شهرسازی: سومین آزادراه کمربندی در جنوب غرب تهران ساخته می‌شود
*۴ میلیون هکتار اراضی کشاورزی به سیستم آبیاری نوین مجهز می‌شود
*رئیس مجلس در مراسم معارفه رئیس سازمان صدا و سیما: باید با مردم، تعامل عقلانی داشته باشیم
*طرح اوباما برای آزادی عمل "سیا" در حمایت از معارضان سوریه در حال بررسی است
*نشست "گروه ۲۰" در استرالیا با محوریت خروج اقتصاد جهان از رکود برگزار شد
*داعش رسماً به عربستان اعلان جنگ داد
*مسکو فرمان پرواز جنگنده‌های اتمی روسیه بر فراز خلیج مکزیک را صادر کرد
*در بحبوحه تنش میان اسلام آباد ـ کابل اشرف غنی به پاکستان سفر کرد
*"عمر الچچنی" از سرکردگان اصلی داعش به هلاکت رسید
*تلویزیون ترکیه به خاطر تخلف اردوغان مجازات شد
*رهبران جدید کنگره آمریکا انتخاب شدند
*حکم بازداشت رهبران مخالف دولت پاکستان صادر شد
*مصر سامانه موشکی اس ۳۰۰ را از روسیه تحویل گرفت

رضا کیان



مسجد الاقصی؛ قبله اصلی مبارزه

در چنین شرایطی که مسلمانان درگیر جنگ‌های داخلی هستند، رژیم غاصب با خیال آسوده تری دست به جنایت و توسعه طلبی می‌زند

تجاوزات رژیم صهیونیستی به حریم مسجدالاقصی و نمازگزاران فلسطینی، سابقه‌ای طولانی دارد. رژیم صهیونیستی طی سال‌های گذشته و به ویژه در زمان حاکمیت راستگرایان افراطی، سیاست تهوید (یهودی سازی) بیت المقدس را با جدیت دنبال کرده است. حفر تونل زیر مسجد الاقصی، تبعید اجباری فلسطینیان ساکن بیت المقدس، تخریب گسترده و مصادره منازل فلسطینیان در این شهر، افتتاح مصلای یهودی جدید در جنوب دیوار براق، کنترل امنیتی و بستن مسجد و بالاخره حملات تندروهای یهودی به نمازگزاران فلسطینی در صحن مسجد، از جمله زخم‌هایی است که از دیرباز بر پیکره شهر پیامبران و قبله نخست مسلمانان وارد شده و همچنان ادامه دارد.

صهیونیست‌ها اهداف سیاسی و توسعه طلبانه خود را با آموزه‌های تحریف شده آیین یهود و ادعاهای تاریخی گره زده و مدعی هستند قدس پایتخت مقدس یهود است و یهودیان ۲۰۰۰ سال است که در آرزوی بازگشت به آن بوده‌اند! دور جدید هتک حرمت مسجد الاقصی، زمانی آغاز شد که هفته گذشته نیروهای امنیتی رژیم اشغالگر درهای مسجد را به روی نمازگزاران فلسطینی بستند. چند روز بعد شماری از معترضین فلسطینی با نیروهای امنیتی رژیم صهیونیستی در مسجد الاقصی درگیر شدند. به تدریج اعتراضات و درگیری‌ها به محله موسوم به "شهر قدیمی" در بیت المقدس شرقی کشیده شد و چندین روز ادامه یافت.

در خلال این اعتراضات یک جوان فلسطینی با خودروی خود ۱۰ صهیونیست از جمله چند نظامی را در محله شیخ جراح شهر قدس زیر گرفت. به گزارش شبکه‌های خبری در این عملیات شجاعانه، جوان فلسطینی با شلیک گلوله پلیس نظامیان صهیونیستی به شهادت رسید و دو شهرک نشین صهیونیست در این اقدام کشته و ۸ صهیونیست دیگر زخمی شدند.

جنبش مقاومت اسلامی (حماس) این عملیات قهرمانانه در شهر بیت المقدس را به فال نیک گرفت. سخنگوی حماس با صدور بیانیه‌ای تاکید کرد که این عملیات بی‌نظیر، واکنشی طبیعی به جنایات و تعرضات بی‌وقفه اسرائیل به مسجد مبارک الاقصی و مقدسات اسلامی و نمازگزاران و تبعید فلسطینیان از شهر قدس می‌باشد. درگیری‌های روزانه معترضین فلسطینی با نیروهای امنیتی رژیم صهیونیستی در صحن مسجد الاقصی و خیابان‌های اطراف آن، نگرانی سران صهیونیستی را در خصوص شکل گیری یک انتفاضه جدید افزایش داده است. به همین دلیل پس از هشدارهای شخصیت‌های مختلف فلسطینی و غیر فلسطینی درباره احتمال آغاز انتفاضه مردم فلسطین در قدس، بنیامین نتانیاهو، نخست وزیر رژیم صهیونیستی از اعضای کابینه خود و نیز نمایندگان کنیست (پارلمان اسراییل) خواست خویشتن داری به خرج داده و لحن خود را درباره مسجد الاقصی آرام کنند.

بی تردید سران تل آویو از عقاید و حساسیت‌های مربوط به این مسجد نزد مسلمانان آگاه بوده و هنوز خاطره تلخ انتفاضه توفنده مسجد الاقصی در سپتامبر سال ۲۰۰۰ را از یاد نبرده‌اند، لذا به هیچ وجه مایل به شعله ور شدن مجدد اوضاع در اراضی اشغالی نیستند. نکته قابل توجه آن است که رژیم صهیونیستی که از برافروخته شدن انتفاضه‌ای جدید در بیت المقدس واهمه دارد و در عین حال از واکنش‌های خارجی و افکار عمومی نگران است، تلاش می‌کند تجاوزات و حملات علیه مسجد الاقصی و شهروندان فلسطینی را در قالب گروه‌های افراطی سازماندهی کند. این گروه‌ها عمدتا از شهرک نشینان یهودی بیت المقدس تشکیل شده و با تحریک خاخام‌های یهودی انگیزه کافی برای حمله به فلسطینیان و هتک حرمت مسجد الاقصی را دارند.

رژیم صهیونیستی براساس یک سناریوی تبلیغاتی، معمولا این حملات افراطی را محکوم کرده و حتی گاه

برخی از تندروها را دستگیر می کند، اما هیچ گونه پیگیری قضایی علیه آنان صورت نگرفته و پس از مدت کوتاهی آزاد می شوند تا خود را برای پروژه ای جدید آماده سازند. این امر حاکی از آن است که رژیم صهیونیستی نسبت به پیشبرد پروژه یهودی سازی بیت المقدس اصرار دارد و به رغم اعتراضات داخلی و خارجی، همچنان به توسعه طلبی در این شهر ادامه می دهد. با این حال غیرت دینی وملی فلسطینیان و نیز مسلمانان جهان هنوز فروکش نکرده و همین امر طرح ها و اقدامات رژیم صهیونیستی را علیه قدس، با موانع زیادی روبه رو کرده است. شاید تنها امتیاز رژیم صهیونیستی در شرایط فعلی آن است که افکار عمومی منطقه و جهان بیش از هر چیز درگیر تحولات سوریه و عراق است. به عبارتی می توان گفت گروه تکفیری و افراطی "داعش" که ساخته و پرداخته غرب و رژیم صهیونیستی و هم پیمانان منطقه ای آنان است، با حملات و تحرکات خود، فضایی ایجاد کرده است که تا حدی موفق شده قضیه فلسطین را از اولویت اول جهان اسلام خارج سازد.

در چنین شرایطی که مسلمانان درگیر جنگ های داخلی هستند، رژیم غاصب با خیال آسوده تری دست به جنایت و توسعه طلبی می زند؛ با این حال در شرایطی که تجاوزات این رژیم برجستگی می یابد، جهان اسلامی و بلکه افکار عمومی جهان علیه رژیم صهیونیستی بر می شورد. در جریان جنگ ۵۱ روزه چنین واقعیتی کاملا محسوس بود و صهیونیست ها همانند جنگ های گذشته، نه تنها در عرصه میدانی موفقیتی کسب نکردند، بلکه صحنه افکار عمومی را هم به حریف واگذار کردند.

در این میان، دبیر کل فهیم و شجاع حزب الله، هر از گاهی قضیه فلسطین و تجاوزات رژیم صهیونیستی را گوشزد می کند. سید حسن نصرالله در سخنانی به مناسبت روز عاشورا ضمن هشدار درباره خطر مسجد الاقصی تاکید کرد هیچ مکانی در فلسطین اشغالی از موشک های مقاومت در امان نیست. وی با اشاره به شرایط جدید منطقه گفته است: صهیونیست ها از مشغول بودن مسلمانان استفاده می کنند و مسجد الاقصی را هدف قرار می دهند. خطر حقیقی مسجد الاقصی را تهدید می کند و همه مسلمانان جهان مسئولیت دارند در قبال این توطئه بایستند. نصرالله تهدیدات رژیم صهیونیستی را علیه لبنان به خودشان باز گرداند و گفت: باید فرودگاهها و بنادر خود را ببندید.

هشدار رهبر مقاومت لبنان به رژیم صهیونیستی، نشانگر آمادگی حزب الله در برابر دشمن اصلی است و متضمن این پیام مهم به سران تل آویو است که حزب الله به رغم حضور در سوریه و مشغولیت در برابر داعش و دواعش، قطب نمای اصلی مبارزه را گم نکرده و همانند گذشته و بلکه با توان بیشتری آماده رویارویی با رژیم اشغالگر است. آری قبله اول مسلمانان، هنوز هم قبله اول و آخر مبارزه است و جبهه مقاومت پس از پشت سر گذاردن مقدمات نبرد با مزدوران اسراییل، سرانجام وارد معرکه اصلی جهت آزادی بیت المقدس خواهد شد. ■

خطاهای رایج در درک داعش

تولد "دامس" فرزند خلف "داعش"، نتیجه سیاست دوگانه آمریکا



هنوز دو ماه از ادعا و عمل نمادین آمریکا در تشکیل ائتلاف علیه آنچه داعش خوانده می شود، نگذشته است که زمزمه های تولد گروهک "دامس" فرزند خلف تکفیری های "داعش" از مغرب اسلامی به گوش می رسد.

داعش که به گفته جان کری وزیر امور خارجه آمریکا، زاده سیاست غلط مخالفان لجوج سوریه، از جمله عربستان، ترکیه، قطر، امارات و دیگر کشورهای مخالف دمشق است. آنچنان تر و خشک را در سوریه و عراق با هم سوزاند که موجی از انزجار عمومی را علیه خود به راه انداخت. اینکه این پدیده (داعش و گستردگی جنایات) چقدر از قبل برنامه ریزی شده و آیا هدفش همین چیزی بود که اکنون آمریکا آن را بهانه دخالت عملی نظامی در عراق و سوریه کرده است، مسئله ای دیگر است که نیاز به بررسی دارد اما آنچه اکنون جدید است، زمزمه تولد فرزند خلف داعش در مغرب اسلامی است.

قطعا بحرانی که در سوریه ساخته شد، و اکنون گروه های تکفیری در سراسر منطقه آن را ادامه می دهند، عملیاتی بود که یکی از اهداف آن تلخ کردن شیرینی خیزش های مردمی در کشورهای عربی شمال آفریقا و غرب آسیا در اذهان عمومی بود. نباید ابدا احساس می شد که مردم اگر خیزش کنند، می توانند آزادی و رفاه بیشتری خواهند داشت. اکنون این طور در بخشی از افکار عمومی مردم عرب نقش بسته است که خیزش وقیام واعتراض یعنی هرج و مرج و قدرت گرفتن عناصری که سر می برند و دیگران را تکفیر می کنند.

اکنون داعش رسیده ترین میوه این "عملیات" است که جان کری از بخشی از طراحان و حامیان آن پرده برداشت. او با این حرف خواست دامان آمریکا، انگلیس، فرانسه و دیگر متحدان اروپایی را از چنین "نجاستی" پاک کند اما غافل از اینکه در سه سال اخیر که دولت های ترکیه و عرب منطقه از تروریست ها در سوریه حمایت کردند، آمریکا و متحدان غربی اش نیز همین کار را می کردند. اکنون داعش نه تنها به بار نشسته بلکه فرزند خلف آن نیز در مغرب عربی-اسلامی در حال تولد است.

"دامس" اختصار "دولت اسلامی مغرب اسلامی" است. قطعا بروز دامس در مغرب اسلامی، نتیجه اقدامات نسنجیده آمریکا در مبارزه با تروریسم است. شمال آفریقا و ساحل آفریقایی مدیترانه این روزها شاهد افزایش اقدامات تروریستی است. اکنون لیبی، تونس، موریتانی، سودان و چند کشور دیگر درگیر اقدامات و تفکرات تروریستی هستند. "برنارد ینولیون" فرستاده سازمان ملل در لیبی هفته گذشته هشدار داد که عناصر گروهک داعش در لیبی پراکنده شده اند.

در شهریور گذشته نیز شماری از گروهک های تروریستی در الجزائر، تونس و لیبی از داعش حمایت کردند. این تروریست ها عضو القاعده بودند. گروه هایی مانند "جند الخلافه فی ارض الجزائر" (سربازان خلافت در سرزمین الجزائر). همین گروهک بود که یک فرانسوی را ربود و سر او را برید.

قطعا تولد چنین گروهک هایی از دل گروهک های دیگر، نتیجه برخورد دوگانه دولت هایی مانند دولت آمریکا و انگلیس در مبارزه با تروریسم است. دولتهایی که تروریسم را به تروریسم خوب و بد تقسیم می کنند و تا زمانیکه در خدمت منافعشان باشد، از آن حمایت می کنند و وقتی بد می شوند علیه شان ائتلاف تشکیل می دهند.

هنوز فراموش نکرده ایم سخنان "بشار اسد" رئیس جمهوری سوریه در سال نخست و دوم بحران را که چندین بار از جمله در سخنرانی خود در دانشگاه دمشق، اعلام کرد که سوریه به نیابت از دیگر کشورها در حال مبارزه با تروریسم القاعده و دیگر تروریست های بی هویت است و بزودی کشورهای دیگر بابت این مبارزه از دمشق تقدیر خواهند کرد.

اکنون سه سال از این سخنان می گذرد و آمریکایی که دولت دمشق را به دلیل "سرکوب معترضان داخلی" و نه "سرکوب گروه های مسلح تروریستی مورد حمایت دولت های عربی و غربی" فاقد مشروعیت اعلام کرد، خود سردمدار ائتلافی ضد تروریسمی شده است که اسد سه سال پیش مبارزه با آن را آغاز کرد اما ائتلاف عربی-غربی آن را نادیده گرفت تا نظام سوریه به ریاست اسد سقوط کند؛ اسدی که به گفته "گلوبال ریسرچ" "هنوز محبوب است و مردم سوریه از آن حمایت می کنند و از دست تروریست ها به مکانهایی پناه می برند که تحت کنترل دولت و ارتش سوریه است. ■

هیچکس روز قیامت در امان نیست، مگر آنکه در دنیا خدا ترس باشد
● امام حسین (ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

تیرباران وقت

برخی نمایندگان در زمان بررسی این قانون، در صحن علنی، اعلام می‌کردند که پس از تصویب این قانون که با سرعت و شتاب فراوان انجام شد، هیچ تغییری در هیچ موضوعی در گذشته ایجاد نخواهد شد!

اگر روز عادی تصویب یک قانون در ایران طی شود، از روزی که فکر اولیه ایجاد یک قانون جدید در سر یک نماینده مجلس یا یکی از اعضای دولت می آید تا روزی که این فکر ساده و خام تبدیل به یک قانون کامل گردد، دست کم چندین ماه و حتی نزدیک به ۱ سال خواهد گذشت. قانون اساسی ایران البته این اجازه را می دهد که در شرایط خاص، این روند طولانی و خسته کننده، به چند روز کاهش یابد، هر چند که استفاده از این مسیر تنها مربوط به موضوعات استثنایی و شرایط اضطراری است. هفته گذشته یک بار دیگر مجلس از این راه میان بُر استفاده کرد و موضوعی با دوفوریت در مجلس مورد بررسی و در نهایت تصویب قرار گرفت که به اعتراف برخی نمایندگان، هیچ اثر عملی در این قانون وجود ندارد و اگر کمی دقیق تر به آنچه اتفاق افتاد نگریسته شود، غلبه احساسات و عواطف باعث شد تا بدون توجه به اثر عملی این قانون، در حالی که دهها و صدها موضوع مهم و حیاتی در صف انتظار برای بررسی در مجلس نشسته‌اند و هر روز منتظر ماندن آنها میلیاردها خسارت به کشور خواهد رساند، طرح بررسی اختیارات وزیر دادگستری، باشتاب و عجله مورد بررسی و تصویب قرار گیرد. هدف از این قانون آن بود که وزیر دادگستری ملزم شود، در مورد اموری که در قوه قضاییه در جریان است در برابر مجلس پاسخگو باشد، چرا که در شرایط فعلی، اختیارات این وزیر بسیار اندک است و حتی گاه تنها نقش رابط میان قوه قضاییه و مجریه را دارد و زمانی که نمایندگان از وزیر درباره موضوعی مربوط به قوه قضاییه سئوال می کنند و او را مورد بازخواست قرار می دهند، وزرای



دو اعتراف در یک روز

این دو مدیر ارشد خواستند تا گفته شان را اندکی اصلاح کنند، اما اصلاحیه‌های بعدی هم، اعتراف بزرگی را که در جملات قبل بود پنهان نکرد

دو جلسه با حضور جمع قابل توجهی از کارشناسان کشور برگزار شد، یکی با حضور معاون اجرایی رئیس جمهور و دیگری با حضور مشاور ارشد رئیس جمهور و دبیر مناطق آزاد کشور. از برگزاری این دو جلسه چند روز بیشتر نمی گذرد و جالب اینکه این دو نفر مدیر ارشد اجرایی کشور که هر دو سابقه چندین سال وزارت در کابینه‌های گذشته را علاوه بر سمت‌های فعلی بر دوش می کشند، حرفهایی زده‌اند که بسیار به هم نزدیک است و قابل تأمل. معاون اجرایی رئیس جمهور گفته که نظام جمهوری اسلامی پس از سی و چند سال نمی تواند دفاع قابل توجهی از صنعت خودروسازی کشور انجام دهد. صنعتی که یکی از مهمترین صنایع کشور است و میلیاردها دلار از پول ایران در این محل سرمایه گذاری شده و دهها هزار نفر در آن مشغول به کارند. مشاور ارشد رئیس جمهور هم می گوید کشورمان در هیچ صنعتی قدرت رقابت با رقبای خارجی را ندارد مگر صنعت قرمه سبزی و آبگوشت بزباش!

مشاور ارشد البته بلافاصله به دلیل اعتراضاتی که به این جمله شد، خواست تا اندازه‌ای از تندی این جمله بکاهد و گفت که منظور ایشان مساله گمرک و تعرفه‌های بازرگانی بوده که اگر بدون دقت برداشته شوند آنگاه به صنایع ایران لطمه وارد می شود. و البته پر واضح است که این دو جمله از سوی این دو نفر، هر چند با نیت خیر و با هدف تحریک و تند کردن سرعت پیشرفت صنایع گفته شده اما خبر از حقیقتی می دهد که اگر کسانی بخواهند این حقیقت همچنان مخفی و در تاریکی بماند، روزی خواهد رسید



مخمل رویا!

با اعدادی که معاون سازمان میراث فرهنگی و گردشگری اعلام می‌کنند، به حدود نیم قرن دیگر احتیاج داریم تا مشکل هتل‌ها برای گردشگران خارجی در ایران کاملاً برطرف شود

هتل‌های ۴ ستاره و پنج ستاره ایرانی اگر شمرده شوند و اگر احتمال بدهیم که در ۳۱ استان کشور، هر استان ۱۰ هتل ۴ و ۵ ستاره هم داشته باشد، عددی کمتر از ۴۰۰ هتل را خواهیم دید. هتل‌هایی که از امکاناتی برخوردارند که می‌توانند، گردشگران خارجی را در خود اسکان دهند، گردشگرانی که ورودشان به ایران از سال ۹۲ تا امسال به گفته معاون سازمان گردشگری ۲ برابر شده و میلیونها دلار به کشور وارد می کنند. همین معاون سازمان میراث فرهنگی و گردشگری در این روزها یک عدد را تکرار کرده و اینطور گفته که یک هزار و دویست هتل ۴ و پنج ستاره در ایران وجود دارد و یک هزار و دویست هتل ۴ و ۵ ستاره دیگر هم در حال ساخت است. اما آیا واقعاً همین طور است که ایشان می‌فرمایند؟ در استان تهران که مرکز کشور است تعداد هتل‌های لوکس از تعداد انگشتان دست بیشتر نیست چه رسد



دادگستری، با یادآوری حیطه محدوده اختیاراتشان از پاسخگویی خودداری می کنند. اکثریت نمایندگان قصد داشتند به این شرایط پایان دهند ولی از آنجا که عجله و احساس در بررسی این موضوع، بسیار پررنگ شد، حتی با وجود تصویب این قانون هم، اتفاقی که نمایندگان به دنبال آن بودند روی نخواهد داد چرا که قانون اساسی ایران اجازه دخالت در اختیارات رئیس قوه قضاییه را محدود می کند و تغییر این اختیارات و روابط نیازمند جابجایی در قانون اساسی است. به این ترتیب در این قانون این طور نوشته شد که رئیس قوه قضاییه می تواند اختیارات بیشتری به وزیر دادگستری بدهد و پس از آن وزیر نیز باید به مجلس پاسخگو باشد در حالی که طبق همین قانون، رئیس قوه قضاییه می تواند چنین اختیاراتی را واگذار نکند و آن پاسخگویی بعدی هم معطل بماند! در چنین شرایطی آیا هیچ یک از اکثریت مجلس که این قانون را تصویب کرده اند، پاسخ خواهند داد که خسارت معطل ماندن دهها و صدها طرح دیگر که منتظر و محتاج بررسی و تصویب بوده اند را کدام نماینده عزیز پرداخت خواهد نمود؟ ■

که دیگر نه هیچ جمله و سخنرانی و نه هیچ برنامه ریزی و اقدامی هم نمی تواند جلوی ضررهای این بی اعتنایی را بگیرد. در روزهایی که بخش بزرگی از ثروت کشورها از صنایع و پیشرفتهای صنعتی آنها به جیبشان واریز می شود، واقعیت این است که به اعتراف این دو مدیر باسابقه و ارشد، صنایع ایران از خودروسازی و فولاد گرفته تا صنایع الکترونیکی یا از لوازم خانگی گرفته تا پوشاک رقبای بزرگی پیدا کرده اند که اگر دیوارهای بلند گمرک و اخذ عوارض بازرگانی نباشد، اجازه حیات به آنها نخواهد داد و بلافاصله این سئوال بی جواب به ذهن ها می آید که متخصصان و کارشناسان و استعدادهایی که در صنایع هسته ای، یا سلول های بنیادی یا تکنولوژی هایی مانند "نانو" به قله های علمی رسیده اند، چرا امکان ورود به عرصه رقابت های صنعتی نمی یابند تا این استعداد و توانایی ایرانی، قدرت رقابت را به بخش های اصلی اقتصاد ایران تزریق کند. ■

به استانی مثل سیستان و بلوچستان که در مرکز آن تنها یک هتل لوکس وجود دارد و دیگر هیچ. جالب تر اینکه ایشان ادامه داده اند از آن یک هزار و دویست هتلی که در جریان ساخت هستند، تا پایان امسال تنها ۱۰ عدد شروع به کار خواهند کرد و یک هزار و یکصد و نود مورد دیگر برای سال های آینده خواهند ماند. به این ترتیب حتی اگر به جای هر سال ۱۰ عدد که امسال اتفاق می افتد در سال های آینده به کمک ایشان و همکارانشان هر سال ۲۰ عدد از آن هتل ها افتتاح شوند، به حدود ۵۰ سال (نیم قرن) دیگر احتیاج داریم تا آنچه معاون سازمان وعده اش را می دهند عملی شود و روزی برسد که گردشگرانی که قصد سفر به کشورمان می کنند از خود نپرسند، به ایران که می رویم هتل مناسب پیدا خواهیم کرد؟ یا... ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

نوحه سرایی در زبان فارسی

ادامه هفته ی پیش:

چون سخن از ادبیات عاشورایی است، خوب است به سلسله های شیعی هم نگاهی کنیم زیرا در رشد شعر عاشورایی مؤثر بوده اند. هفته ی پیش از آل بویه گفتم. حالا از سربداران می گویم. این سلسله نزدیک به پنجاه سال در خراسان حکومت می کردند. قیام آنها به مخالفت با مذهب تسنن بود. در تاریخ اهمیت سربداران به این دلیل است که زمینه های حکومت مقتدر و شیعی صفویه را ایجاد کردند. آغاز کارشان به شیوه ی مرید و مرادی بود و آیین و احکام شیعه را ترویج می کردند. درباره ی نام آنها گفته اند: "**اگر توفیق یابیم، دفع ظلم ظالمان نماییم والا سر خود را بردار بینیم**". گروهی از محققان معتقدند این تسمیه عامیانه است و آنها "سربدال" نام داشتند به معنی پهلوان و بزن بهادر که بعدها "ل" به "ر" تغییر یافت. مؤسس این سلسله کسی به نام "عبدالرزاق" بوده که مدتی در خدمت "ابوسعید خان" بود. اهل روستای "باشتین" خراسان و همشهریانش را علیه حاکم خراسان شوراند و امیر خراسان شد. پس از او دوازده نفر از این سلسله حکومت کردند و در ترویج آیین های شیعی کوشیدند. این حاکمان زندگی سختی داشتند و هر یک دوره ی کوتاهی امیر بودند. ۹ نفرشان را هم کشتند. این قتل ها و آن کشتارهایی که قبلاً به سمت علویان بود، الهام بخش شیعه ی سرخ شد. از میان شاعرانی که در بار سربداران را پذیرفته بودند، "ابن یمین فریومَدی" شهرتی دارد و پس از انوری، او را بهترین قطعه سرای فارسی می دانند. ابن یمین به چیز دیگری نیز نامدار است: تنها شاعری است که برای پادشاهان مدیحه سروده و او را سرزنش نمی کنند که چرا "مرین قیمتی لفظ دُرِّ دَری را به پای خوکان ریخته ای" زیرا فقط سلاطین سربدار را می ستود و آنها شیعه بودند، ریشه ی حکومت رعب آورِ مغول را کوفته بودند و می کوشیدند شیعه ی اثنی عشری را رواج دهند". ابن یمین اشعار زیادی نیز در مدح بزرگان دین و در رثای آنها سروده. یکی از آثار زیبایش که ساده و روان نیز هست، مثنوی محکمی است در وزن متقارب (فعولن فعولن فعولن فعول / فَعَل) که این طور آغاز می شود:

شنیدم ز گفتار کارآگهان
بزرگان گیتی، کِهان و مهان
که پیغمبر پاکِ والا نَسب
محمّد، سرِ سَروران عرب
چنین گفت روزی به اصحاب خود
به خاصان درگاه و احباب خود
که چون روز محشر، در آید همی
خلایق، سوی محشر آید همی
منادی برآید به هفت آسمان

که: ای اهل محشر، از زن و مرد، چشمان خود را ببندید زیرا خاتون محشر می خواهد بگذرد. پرسیدند ای والانسب دیگر چرا زنان چشم بر هم نهند؟ فرمود: هنگامی که فاطمه می گذرد، غمش گریبان جانش را می دَرَد و کسی تاب ندارد این همه رنج را ببیند پس برشمار حمت می کنم و می گویم در محشر، فاطمه را نگاه نکنید تا از غصه نمیرید. بر یک دوش فاطمه پیراهن حسن است که با آب زهر آگین آلوده شده. بر دوش دیگرش دستار خونالود حسین را گذاشته و:

بدین سان رود خسته، تا پای عرش
بنالد به درگاه دارای عرش
بگوید که خونِ دو والا گهر
از این ظالمان، هم تو خواهی مگر
ستم، کس ندیده ست از این بیشتر
بِده داد من! چون تویی دادگر

شاعر بعدی "سلمان ساوجی" است که با عبید زاکانی و خواجوی کرمانی و حافظ معاصر بوده. او آشکارا در شعرش اقرار می کند که شیعی است و این نشان می دهد که در قرن هشتم قمری نیز شیعه بودن با مشکلاتی همراه بوده.

هر کس از باطل، به جایی التجایی می کند
ز آن میان، ما را جناب آل حیدر مُلتَجاست
کوری چشم مخالف، من حسینی مذهبم
راه حق این است و، نتوانم نهفتن راه راست
جوهر آب فرات از خون پاکان گشت لعل
این زمان، آن آب خونین همچنان در چشم ماست
نسبت من با شما اکنون، در این ابیات نیست

مصطفی فرمود: سلمان هم ز اهل بیت ماست

از روایتی سود جسته که پیامبر (ص) فرمود سلمان فارسی اهل بیت ماست، و چون نام این شاعر هم سلمان است، با کلمات بازی کرده. برسیم به "محتشم کاشانی" که نامدارترین شاعر عاشورایی است. همه ی شما دست کم این یک بیت را شنیده اید:

باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

محتشم خودش می گوید مرثیه ای برای عزیزی که فوت کرده بود، سرودم. شب مولا یم علی (ع) به خوابم آمد و فرمود چرا برای پسر من مرثیه نمی سازی؟ عرض کردم چطور بسازم؟ فرمود: بگو باز این چه شورش است که در خلق عالم است. محتشم می گوید سرودم و به این بیت رسیدم: هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال... و ندانستم بقیه اش را چه بگویم. ذات خدا از ملال بری است... بعدش را نمی توانستم بسرایم. خوابم برد. مولا نمایان شد و چون به مشکلم پی برد، فرمود: بگو: "او در دل است و هیچ دلی بی ملال نیست" و این اوج کاری هنری است زیرا شاعر در مصراع اول چیزی می گوید که نمی شود آن را انکار کرد: ملال به ذات خدا راهی ندارد. و در مصراع بعد از قول علی (ع) می گوید اما خدا به هر دلی راه دارد و هیچ دلی هم بی ملال نیست.

ادامه دارد

بهترین چیزی که به بنده عطا شده، خوش خلقی است • حضرت محمد (ص)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای بیساران

تیم‌های کوهنوردی بسیاری، ارتفاعات این کوه‌های زیبا و دیدنی را در می‌نوردند و گاه چندین شب را در آنجا سپری می‌کنند. این کوه‌ها از پوشش گیاهی و سرسبزی خاصی هم برخوردارند

روستای بیساران از جمله روستاهای توابع بخش مرکزی شهرستان **سروآباد** است که در استان **کردستان** قرار دارد. این روستا حدود ۴۰۰۰ نفر جمعیت دارد و ۷۲۰ خانوار در آن زندگی می کنند. روستای بیساران در ۸۵ کیلومتری جنوب غرب سنندج و ۶۵ کیلومتری مریوان قرار گرفته است و از شمال به روستاهای سالیان، نجی و سفید بن، از جنوب به روستاهای ژان و پایگلان، از شرق به روستاهای شیان، هویه و سرهویه، و از سمت غرب به روستاهای نسنار، هرسین و بوریدر می‌رسد.

اکثر مردم روستا کشاورز و دامدار هستند و برخی دیگر نیز به کارهای کارگری مشغول می‌شوند. بیساران روستایی سرسبز و آباد است و در منطقه‌ای کوهستانی واقع شده است که کوه‌های مرتفع بسیاری در اطراف آن قرار دارند. ارتفاع روستا از سطح زمین در حدود ۸۵۰ متر می‌باشد. این کوه‌ها اصلی‌ترین جاذبه طبیعی این منطقه محسوب می‌شوند و آب و هوای کوهستانی باعث می‌شود که معمولا کوه‌ها حتی تا اواخر فصل بهار نیز پوشیده از برف باشند.

البته آب و هوای آن برای یک منطقه کوهستانی، معتدل است و زمستان‌هایی پر برف و تابستان‌هایی خنک و مطبوع دارد. چشمه‌های فراوانی هم از این کوه‌ها ایجاد شده است که در تعداد زیاد و به خصوص در قسمت پایینی کوه شاه نشین جریان دارند. این چشمه‌ها هیچ گاه خشک نشده‌اند. مردم روستای بیساران آب این چشمه را به چند منبع آب در روستا منتقل کرده و در آن ذخیره می کنند و به این ترتیب آب مصرفی و آب شرب روستا از این محل تامین می‌شود. کوه‌های اطراف روستا همواره مورد توجه مسافران و بخصوص مردمی است که از شهرستان‌های نزدیک مانند مریوان، سنندج و سروآباد برای گشت و گذار به این منطقه سفر می‌کنند.

تیم‌های کوهنوردی بسیاری هم، ارتفاعات این کوه‌های زیبا و دیدنی را در می‌نوردند و گاه چندین شب را در آنجا سپری می‌کنند. این کوه‌ها از پوشش گیاهی و سرسبزی خاصی هم برخوردارند و گونه‌های گیاهی متنوعی روی آنها رشد می کند که داروهای گیاهی متعددی از آنها بدست می‌آید. مردم روستا نیز از دیرباز از این گیاهان و داروهای بدست آمده از آنان برای درمان امراض استفاده می کنند. علاوه بر این، منظره تماشایی و سرسبز این گیاهان، زیبایی چشم انداز آن را دوچندان کرده است. وجود جاده و مسیرهای مشخص میان اکثر کوه‌های منطقه باعث شده است که مسافران بیشتری نیز جذب آن‌ها شده و بتوانند براحتی بین آن‌ها حرکت کنند.

آن دسته از مردم روستا که به کارگری مشغول هستند، کارگرهای فصلی هستند. از آنجا که در روستا شغلی وجود ندارد که بتواند چند نفر را به خود مشغول کند، مردم روستا بعد از تمام شدن کارهای کشاورزی به شهرستان‌های مجاور و نزدیک می‌روند تا به صورت کارگر فصلی مشغول کار شوند. به تازگی کشاورزان روستا در قسمت شرقی روستا اقدام به کشت توت فرنگی کرده‌اند که امید است رونق بیشتری را برای کشاورزی و اشتغال زایی روستا فراهم آورد.

به دلیل وضعیت خاصی که شرایط زندگی در این منطقه ایجاب می کند، **مردم روستای بیساران هر ساله در اوایل اردیبهشت ماه بـه خانه باغ کوچ می کنند و تا آبان مـاه در آنجا می‌مانند.** متاسفانه بدلیل عدم وجود امکانات در خانه باغ از جمله نبودن برق، این مردم حدود ۷ ماه در هر سال را بدون روشنایی و برق سپری می کنند و برای روشنایی بیشتر از فانوس استفاده می کنند. البته در خواست‌هایی از سوی مردم و خطاب به مسئولین صورت گرفته است که امید است در آینده‌ای نزدیک برای تامین امکانات رفاهی برای خانه باغ اقدامی صورت گیرد. البته این کمبود امکانات مربوط به خانه باغ است و خود روستا، از امکانات کامل از جمله مرکز مخابراتی، خانه بهداشت و مراکز درمانی، کتابخانه عمومی، دهیاری، کارگاه صنایع دستی، فروشگاه تعاونی و... برخوردار است. مدارسی هم در تمامی مقاطع ابتدایی، راهنمایی و دبیرستان برای دختران و هم پسران در روستا وجود دارد و بیش از ۷۰۰ دانش آموز در آنها مشغول به تحصیل هستند.
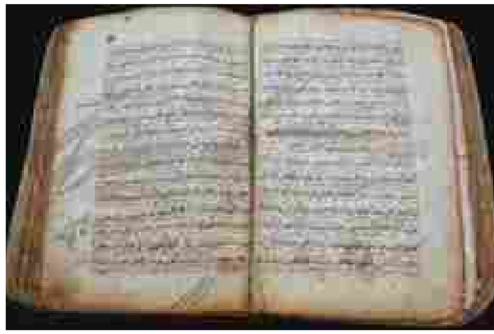
این روستا جاذبه‌های تاریخی و دیدنی متعددی هم دارد، از جمله مسجد بابا شیخ، مسجد مرتضی و مسجد سنیدر، که مسجد مرتضی در سال ۱۳۸۲ توسط مردم روستا بازسازی شد و جلوه خاصی به روستا بخشیده است. قرآنی دست نویس نیز در این روستا نگه داری می‌شود که **قرآن بابا یعقوب** نام دارد و در قرن نهم هجری نوشته شده است.

از دیگر جاذبه‌های تاریخی روستا می‌توان به قلعه داسیران اشاره کرد که در فاصله ۳ کیلومتری غرب روستا واقع شده است. این قلعه نیز در فهرست میراث فرهنگی ثبت شده است. اما داستانی جالب و البته قدیمی در مورد نام این روستا وجود دارد که حاکی از علت نام گذاری روستا می‌باشد.

مردم روستا در حدود ۱۴۵۰ سال قبل در محلی به نام «دگابه» بوده‌اند. فردی به نام سید بابا علی، یا همان سید بابا شیخ بیساران، در میان آن‌ها زندگی می کرده است. در یک روز برفی زمستانی که هوا خیلی سرد بود، سید بابا شیخ از این محل، یعنی **دگابه**،

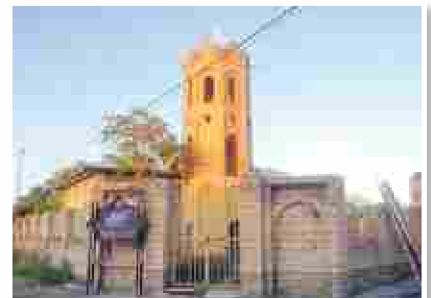


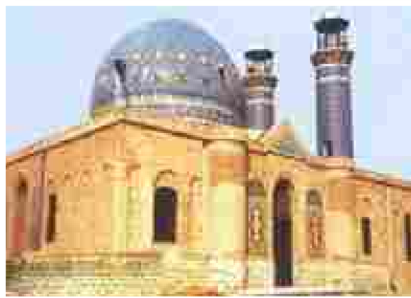
خارج می‌شود و مردم نیز که از تصمیم او بی خبر بودند به دنبال او راه می‌افتند تا در این سـر ما از او مراقبت کنند. آنها سید بابا علی را تا محلی که هم اکنون روسـتای بیساران در آن واقع شـده است همراهی می کنند و وقتی که به این محل می‌رسند، سید بابا علی تصمیـم خود را اعلام می کند که می‌خواهد بـه این محل نقل مکان کنـد. مردم نیز که احترام خاصی به سـید بابا علی داشـته‌اند بـه تصمیم او احترام گذاشـته و در نهایت، روستا به این محل جدید انتقال می‌یابد. سید بابا علی دلایـل متعددی برای این تصمیم خود داشـت و در آن محل اقدام به سـاخت منزل می کند و سایر مردم روسـتا نیز در اطراف خانه او، خانه می‌سـازند. سید علی که در زمان فوت خود نیز در همان محل بود، در همان جا به خاک سپرده می‌شود که هم اکنون مقبره او در مسـجدی که به نام ایشان «بابا شیخ بیساران» اسـت قرار دارد. نام روستا نیز به احترام **سید بابا علی بیساران**، به این نام انتخاب شده است.


قرآن تاریخی بابا یعقوب

روستای گلپاشین

جاذبه اصلی که باعث می‌شود گردشگران از این روستا دیدن کنند وجود دو کلیسای قدیمی و دیدنی در آن است

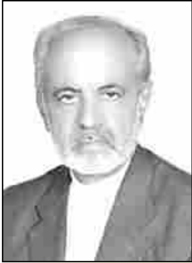




روسـتای گلپاشـین از جمله روسـتاهای بخش مرکزی شهرسـتان زیبای ارومیه است که در استان آذربایجان غربـی قرار دارد. این روسـتای کوچک در دهسـتان بکشـلوچای قـرار دارد و طبق آخرین سرشـماری انجام شده ۲۶۶ نفر جمعیت داشته و ۶۹ خانواده در آن زندگی می کنند. این روسـتا در فاصله ۸ کیلومتری شرق ارومیه قرار دارد. جاذبه اصلی که باعث می‌شـود گردشـگران از آن دیدن کنند وجود دو کلیسـای قدیمی و دیدنی در آن اسـت که از آثار تاریخی برجسـته منطقه محسوب می‌شوند و هر دو کلیسا دارای ناقوسـی با ارتفاع زیاد هستند. البته در داخل روسـتا کلیسای قدیمی تری هم وجود دارد که متاسـفانه از دیوارهای آن چیزی باقی نمانده اسـت. کلیسای گلپاشـین به نام کلیسای مارگیور کیس هم شـناخته می‌شـود. قدمت کلیسـای واقع در نواحی شـمالی روسـتا حدود ۱۰۹ سـال اسـت و در سال ۱۲۸۴ هجری شمسی بنا شده است. سقف این کلیسا با چهار سـتون چوبی نگه داشته شـده است و در دو سـمت ورودی محراب، دو دیوار کم عرض بنا شده اسـت که با قوس‌هایی هلالی شکل به یکدیگر متصل شـده‌اند. پوشـش بالای محراب گنبد آجری است و بر روی طاق‌های جناقی کار شـده اسـت. کلیسای دوم در قسـمت جنوبی روستا قرار دارد و اینگونه که تاریخ شناسـان بیان می کنند از کلیسای شمالی کمی قدیمی‌تر اسـت. این کلیسـا نیز به سـبک تیر چوبی سـاخته شـده و دارایی پنجره‌های کوچک به شـکل قوس‌های هلالی اسـت که توسـط شیشه‌های رنگی تزئین شده اند.

اما روسـتای امامزاده نیز که در نزدیکی این منطقه اسـت جاذبه‌ها و مکان‌های تماشایی بسیاری دارد. این روستا در ۱۲ کیلومتری شهرسـتان ارومیه واقع شده است. مقبره‌ی امام زاده بر کشلو در این روستا قرار دارد و به همین دلیل نام این روستا نیز، امام زاده انتخاب شده اسـت. این مقبره مدفن دو امام زاده به نام‌های ابراهیم و محمد اسـت که برادر بوده‌اند و چهار نسل قبل آنان به حضرت امام زین العابدین (ع) می‌رسد. البته برخی اظهارات قدیمی‌های این روسـتا حاکی از آن است که امام زاده مذکـور محل دفن یکی از اولاد حضرت امام موسی ابن جعفر (ع) اسـت. این مقبره مربوط به دوره زندیه و یا اوایل قاجاریه اسـت. رواق و گنبد ایوان این امام زاده در سال ۱۳۳۵ هجری قمری به تلاش مرحوم حبیب الله بیگلربیگی بنا شـده است. متاسفانه این بنای مهم و برجسـته علی رغم اینکـه از بناهای تاریخی به شمار می‌رود، هنوز به ثبت نرسیده است.

در محضر اخلاق


استاد محمد کاظم نیکنام

قـال علـی علیـه السلام:
مَنْ قَلَّ کَلامُهُ قَلَّتْ آثامُه
نقل از کتاب شریف غررالحکم
سـرور تقـوی پیشه گـان حضـرت علـی(ع) کـه تحیـت فـراوان مـابـر او بـاد فرمودند: هر کس که کم سـخن باشـد گناهانش نیز کمتر می‌شود.

در فرهنگ انسان ساز معارف اسلامی، بسیار توصیه شـده اسـت به کم سـخن گفتن و گزیده گویی. علی علیه السـلام در سخنی پر مغز و کوتاه می‌فرماینـد: ان خیـر الکلام ما قـل و دل" همانا نیکوترین کلامها آنست که کوتاه و مستدل باشد. "کم گوی و گزیده گوی چون دُر."

معصوم علیه السـلام فرمودند: آنگاه که خرد کامل گردد سخن اند ک می‌شود.
"اذا تم العقل نقص الکلام"

در معارف دینی داریم با کسانی طرح دوستی و رفاقت بریزید که سخنانشان اند ک و تلاششان زیاد اسـت. آنچـنان که امام هفتم علیه السـلام فرمودند: **المومن قلیل الکلام کثیر العمل"**
مومنین کم سخن و پر کارند
همه از سعی و عمل سرشارند

آئین مقدس اسـلام آنها را که حرفشان زیاد است و بدون تامل و اندیشه لب به سخن می‌گشایند نمی‌پسـندد، فرمودند: یا درسـت حرف بزن و یا عاقلانه سـکوت کن. به این سخن ارزشمند توجه کنید. املاء الخیر خیرٌ من السکوت والسکوت خیرٌ من املاء الشـر. نکو گفتن از سکوت بهتر و سکوت از بد گفتن بهتر است.

پیامبـر گرامی هم در سـخنی این چنین می‌گویند: کسـی که به خداوند و روز جـزا ایمان دارد، سـخن به خیر گوید و یا اینکه سـکوت نماید. در واقع سـخن ترجمان عقل و فهم آدمی است.

مـولا علی علیه السـلام فرمودند: المرء مخبوءٌ تحت لسـانه، آدمی در زیر زبان خود پنهـان اسـت، آنگاه که سـخن گفت شناخته شود.

آدمی مخفی است در زیر زبان
این زبان پرده است بر در گاه جان
چون نسیمی پرده را بالا کشید
سر صحن خانه شد بر ما پدید

افلاطون سـخن ارزشمندی دارد که؛ ما دو گوش داریم و یک زبان، پس باید استماعمان دو برابر گفته‌هایمان باشد.



کسی که به تو گمان نیکی برد، گمانش را در عمل تصدیق کن. • حضرت علی(ع)

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

چه آسان می نمود اول غم دریا به بوی سود

این ماجرای واقعی چوپانی است که گله‌اش را گرگ کرد. ماجرایی که اسکات و دختر و پسرش از سر گذراندند، حتی از سناریوی فیلم "بانی و کلاید" جذاب‌تر و عجیب‌تر است. در حالی که بانی و کلاید خیالی هستند ولی اسکات و ابی و هایدن واقعی هستند و فعلاً آب خنک زندان را می‌خورند. "اسکیپ هولندزُورث" نویسنده‌ی مجله‌ی "Texas Monthly" پس از مدت‌ها پیگیری توانست با اعضای این خانواده‌ی سه نفره مصاحبه کند.

منبع: ریدرز دایجست، نوامبر ۲۰۱۴

گرگ‌های بره‌نما

درست زمانی که خورشید نهم آگوست ۲۰۱۲ در کار طلوع بود، "اسکات کَت"، مهندس ۵۰ ساله با صدای زنگ ساعتش در آپارتمانش درهاستون، حومه شهر کیتی از خواب بیدار شد. او با پسر بیست ساله‌اش "هایدن" و دختر هجده ساله‌اش "اَبی" زندگی می‌کرد. اسکات خمیازه‌ای کشید سپس دوش گرفت و به‌هال برگشت. جایی که دختر و پسرش منتظرش بودند. اسکات با لبخند گفت: "خوب بچه‌ها، حاضرین؟" اَبی وهایدن سر خود را به نشانه مثبت تکان دادند. اعضای خانواده از در بیرون رفتند و سوار فولکس واگن سبز رنگ و زهوار در رفته اَبی شدند.

اسکات هیکل درشتی داشت بنابراین در صندلی مسافر نشست و پسرش که کمی کوچکتر بود، به زور خودش را در صندلی عقب جا کرد. اَبی استارت زد و پنج دقیقه بعد، جلو فروشگاه مرکزی توقف کرد. اسکات یک کیسه آشغال مشکی رنگ را برداشت، از درون آن یک جفت کاور آبی رنگ، دو ماسک که نقاشی شده بودند، یک جفت دستکش لاستیکی و دو هفت‌تیر بیرون آورد. هفت‌تیرها کاملاً شبیه اسلحه‌های واقعی بودند اما گلوله‌های درونشان قلابی بود. اسکات و پسرش همان جا لباس‌های جدید را به تن کردند سپس اسکات دستگاه فرستنده را به خودش وصل کرد و گیرنده را به دخترش داد که قرار بود در ماشین منتظر بماند.

ساعت ۹:۳۰ دقیقه بود. آنها نیم ساعت دیگر هم نشستند تا اینکه اسکات اعلام کرد زمان رفتن رسیده است. اَبی دوباره راه افتاد و پدر و برادرش را چند مغازه آن طرفتر از بانک پیاده کرد و خودش به سمت خیابان پشتی راه افتاد. چند لحظه بعد، صدای پدرش را در دستگاه گیرنده شنید: "ما داریم میریم تو!"

سرقت از بانک شاید یکی از قدیمی‌ترین و سنتی‌ترین جنایت‌ها باشد اما اینکه اعضای یک خانواده با هم مرتکب چنین جنایتی شوند، از نوادر است! خانواده کَت‌ها یکی از همین نمونه‌ها هستند. خانواده‌ای که از نظر بسیاری از آشنایان و حتی همسایه‌ها خیلی عادی به نظر می‌رسیدند. در ظاهر هیچ مشکل شخصی آشکار یا فشار مالی نداشتند. اسکات که سال‌ها قبل همسر خود را از دست داده بود، در یک شرکت انرژی کار می‌کرد، دخترش فروشنده یک فروشگاه معروف بود و پسرش امیدوار بود بتواند روزی دربان هتل شود. تمام همسایه‌ها این خانواده را آدم‌های عادی و دوست‌داشتنی و منظمی می‌دانستند. اما وقتی که قرار بود سرقت مسلحانه کنند، حسابی تغییر می‌کردند و بی‌باک، پردل و جرات و اهل ریسک می‌شدند. خانواده کت‌ها دو سرقت به طور مشترک انجام دادند. سرقت نخست از یک بانک بازرگانی و دومی از یک واحد اعتباری. آنها خود را برای سومین سرقت آماده می‌کردند که در نوامبر ۲۰۱۲ دستگیر شدند. خبرنگاران سعی کردند از کار این خانواده سر در بیاورند و بفهمند چه عواملی باعث شده این پدر و دو فرزندش از بانک‌ها سرقت کنند اما کت‌ها هیچ تمایلی به حرف زدن نداشتند. سرانجام اواخر سال پیش، هر سه موافقت کردند جزئیات را فاش کنند و رضایت دادند من با آنها مصاحبه کنم. مسئولان زندان نیز اجازه دادند با آنها به صورت تک‌تک دیدار و گفت‌وگو کنم.



داستان یک راز عجیب!

اَبی اولین عضو خانواده بود که همراه محافظ به اتاق ملاقات آمد. روی صندلی نشست، سرش را پایین انداخت و پس از چند لحظه سکوت گفت: "بعضی وقت‌ها ناراحت و گیج میشم و از خودم می‌پرسم چرا این کارو کردم؟ اون وقت دلم می‌خواد از همه چیز فرار کنم".

هایدن، نفر بعدی بود. او گفت: "هر شب به سقف خیره میشم و به کاری که کردیم فکر می‌کنم. از خودم می‌پرسم: می‌خواستیم به کجا برسیم؟ تو فکر پدر رچی می‌گذشت؟"

کمی بعد پدر خانواده وارد شد. با من دست داد، نشست و انگشت‌های دستش را در هم فرو کرد و گفت: "تمام چیزی که می‌تونم بگم اینه که فکر می‌کردم این کار به خانواده کمک می‌کنه." اسکات نفس عمیقی کشید، بازدمش را پرصدا بیرون داد و گفت: "من این کار رو به خاطر خانواده‌ام انجام دادم. فقط به خاطر خانواده دزدی می‌کردم. قسم می‌خورم."

داستان در "مک مین‌ویل"، اورگان، جنوب غرب شهر پورتلند آغاز شد. جایی که اسکات در آن متولد و بزرگ شد. پدرش کارمند یکی از بانک‌های فدرال بود. اسکات در دبیرستان مک مین‌ویل عاشق فوتبال و دختری به نام "بث" شد و پس از فارغ‌التحصیلی با او ازدواج کرد. بث، ستاره تیم شنای مدرسه بود. پس از اینکه دو فرزند آنها متولد شدند، کت‌ها در "داندی" خانه‌ای ساختند و نام آن را "خانه رؤیایی ما" گذاشتند. اما در سال ۱۹۹۵، بث به بیماری سرطان سینه مبتلا شد و دو سال بعد درگذشت. هایدن ۵ ساله و اَبی ۲ ساله بود. اسکات می‌گوید پس از فوت همسرش زندگی برای او متوقف شد. از آن زمان به بعد به‌شدت به مصرف الکل روی آورد. یک ازدواج کوتاه مدت و ناموفق را پشت سر گذاشت. در پرداخت هزینه‌های زندگی لنگ ماند و مجبور شد با بچه‌ها به خانه مادر و پدرش نقل مکان کند. بعد از آن چند شغل عوض کرد و حتی ماشینش را فروخت.

بین سال‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۲ اسکات مدام به این موضوع فکر می‌کرد که چطور می‌تواند مجدداً پول به دست بیاورد و از بدهی‌هایش خلاص شود؟ یک روز پدر اسکات پس از پایان کار به خانه آمد و گفت از یکی از شعبه‌های فدرال سرقت شده است. وقتی اسکات از پدرش پرسید چرا کسی جلو دزد را نگرفته، این پاسخ را شنید: "**به کارمندان آموزش داده شده که این کار را نکنند چون پول‌ها بیمه هستند و بانک بعداً آن را پس می‌گیرد**". یک روز صبح، پس از اینکه اسکات بچه‌ها را به مدرسه رساند، به یکی از شعبه‌های بانک رفت. اما نه مثل همیشه. او یک کلاه

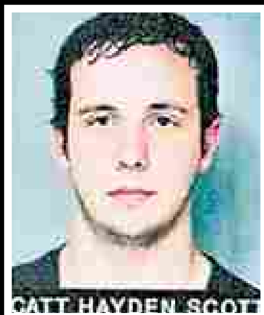
لبه‌دار مشکی روی سرش گذاشت، کاپشن مشکی به تن کرد و با یک ماسک نقاشی شده و عینک آفتابی وارد بانک شد. اسکات یک کیسه زباله مشکی و یک هفت‌تیر هم با خود داشت. البته اسلحه‌اش خالی بود. به سمت یکی از باجه‌ها رفت و به متصدی آن گفت هر چه پول دارد داخل کیسه بریزد. او هم ۲۵۰۰ دلار درون کیسه زباله اسکات ریخت. اسکات به سمت وانت خود رفت، آن را روشن کرد و کمی در خیابان‌ها چرخید تا مطمئن شود کسی او را تعقیب نمی‌کند بعد به خانه رفت. چند روز بعد، روزنامه محلی تصویر سیاه و سفید و ناواضح سارق را که از تصاویر ویدئویی بانک به دست آمده بود، منتشر کرد. مادرش با دیدن عکس به اسکات گفت: "آقا دزده چقدر به تو شبیهه!" اسکات فقط خندید.

اسکات دومین سرقت مسلحانه‌اش را یک سال بعد انجام داد. یعنی وقتی که دید نمی‌تواند از پس صورتحساب‌ها و بدهی‌هایش بربیاید و این بار، از یک بانک کوچک ۱۵۰۰ دلار سرقت کرد. کمی بعد، توانست یک شغل تمام وقت در یک شرکت مهندسی گیر بیاورد که برای هر ساعت کار ۲۵ دلار مزد می‌دادند. اما هنوز سالی یک بار از بانک‌های مختلف دزدی می‌کرد. اسکات می‌گوید: "احساس نمی‌کنم تبهکارم چون هیچ‌وقت با اسلحه‌ی پر به بانک‌ها نمی‌رفتم. من مطمئن بودم هرگز قصد ندارم به کسی شلیک کنم. همیشه به خودم می‌گفتم پولی که می‌گیرم بیمه است و به کسی آسیبی نمی‌رسد."

اسکات یک پدر تنهای زن مرده بود. او تقریباً هر شب برای بچه‌هایش آشپزی می‌کرد و در تعطیلات آنها را به گردش و مسافرت می‌برد. وقتی پسر و دخترش به شنا علاقه نشان دادند، آنها را تشویق کرد و مرتب به تمرین برد. اَبی و هایدن هرگز شک نکردند که پدرشان یک زندگی مخفی دارد. هایدن می‌گوید: "پدرم هر روز از پنج صبح بیدار می‌شد و سر کار می‌رفت. او درآمد زیادی نداشت ولی ما همیشه او را ستایش می‌کردیم که چقدر سخت تلاش می‌کند تا زندگی ما بچرخد."

اَبی می‌گوید: "پدر مرد فوق‌العاده‌ای بود. او به ما خیلی انگیزه می‌داد. در آغاز فصل رقابت‌های شنا خیلی هوای من و برادرم را داشت. پدر مرا تشویق می‌کرد که هدف داشته باشم و سخت کار کنم. او می‌گفت می‌توانم برای خودم کسی بشوم." اما همه چیز این‌طور پیش نرفت. وقتی هایدن ۱۷ ساله بود، به مصرف الکل و مهمانی‌های مختلط روی آورد. اَبی هم در ۱۵ سالگی واوج مشکلات بلوغ به پدرش گفت دیگر به ورزش علاقه‌ای ندارد و حتی نمی‌خواهد به مدرسه برود. هایدن بعد از

هشتم نوامبر به یکی از بانک‌ها رفتند اما بانک خیلی شلوغ بود. ناچار به خانه بازگشتند. فردای آن روز، در حالی که اسکات و پسرش آماده می‌شدند که دوباره به محل مورد نظر بروند، پلیس زنگ آپارتمان آنها را زد.







فارغ‌التحصیلی از دبیرستان به عنوان "چمدان‌بر" در هتلی استخدام شد. او آخر هفته‌ها هم به عنوان راهنمای تور فعالیت می‌کرد اما همچنان اهل الکل بود. پدرشان نیز مجدداً به مشکلات مالی شدیدی دچار شد و وقتی سال ۲۰۱۰ از راه رسید، به فکر یک سرقت دیگر افتاد.

باند سرقت مسلحانه‌ی خانگی

اسکات به این فکر می‌کرد که اگر همدست داشته باشد می‌تواند به طور همزمان از چند صندوقدارِ یک بانک پول بدزدد و شاید حتی بتواند به مخزن اصلی بانک هم سری بزند. مشکل اسکات این بود که کسی را نمی‌شناخت که به رازداری و سکوتش اطمینان کند... اما فرزندانش؟ با خود گفت "بهتره ببینم مزه‌ی دهن‌شون چیه!" و کم کم ایده‌اش را برای بچه‌ها توضیح داد و سعی کرد کارش را توجیه و آنها را قانع کند. او برای بچه‌ها توضیح داد که سرقت ما فقط برای رفع نیازهای ضروری مالی است و تا وقتی به دستورهایش خوب گوش و عمل کنند، دستگیر نخواهند شد و هیچ خطری آنها را تهدید نخواهد





کرد. بعدش با پولی که سرقت می‌کنند، کسب و کار کوچکی راه می‌اندازند.

اسکات می‌گوید: "بچه‌ها دستپاچه شده بودند وهاج و واج به من نگاه می‌کردند. ناامیدی را در چهره‌ی هایدن می‌دیدم. می‌دانستم آنها به یک انگیزه خوب نیاز دارند که باید آن را به آنها می‌دادم."

هایدن می‌گوید: "یادم می‌آید در آشپزخانه دور میز جمع شده بودیم. پدر گفت حرف مهمی دارد. و توضیح داد مدت‌هاست یک شغل دوم پاره‌وقت دارد

و آن سرقت از بانک‌هاست. چیزی در نگاه پدر دیدیم که فهمیدیم اصلاً شوخی نمی‌کند."

اسکات برای بچه‌ها توضیح داد که عضلانی است و زور بازو دارد و به خوبی می‌تواند کارمندان و مشتریان را بترساند و راه را باز کند. او همچنین گفت هایدن می‌تواند کیسه زباله را در دستش بگیرد و به متصدی باجه دستور بدهد پول‌ها را درون آن بریزد. آنها می‌توانستند نقاب بزنند، سرِ صبح و قبل از اینکه مشتریان زیادی آنجا باشند، وارد بانک شوند و سه دقیقه بعد با دست پر از بانک خارج شوند. اسکات به پسرش گفت به همین آسانی می‌توانند چهل هزار دلار و حتی بیشتر پول به دست بیاورند و بعد از مدتی آسوده زندگی کنند... صبح روز دزدی، هایدن وحشت کرد و پدرش مجبور شد به تنهایی وارد بانک شود و فقط چند هزار دلار به جیب بزند. هایدن می‌گوید: "پدرم این کار را خیلی سریع و آسان انجام داد و همین در مغزم جرقه‌ای زد. بعد به خودم گفتم او دارد به خاطر آسایش ما خودش را به خطر می‌اندازد. او پدر ماست و می‌داند چه چیزی به نفع ماست. پس وقتی که می‌گوید کمکش کنیم، می‌داند که خطری در کار نیست". اما هایدن هنوز مطمئن نبود که بتواند در سرقت بانک شرکت کند.

کمی بعد اسکات مجدداً از کار، بیکار شد. ژانویه ۲۰۱۲ در "هوستون" شغلی به دست آورد و به آنجا نقل مکان کرد. اَبی تصمیم گرفت در شهر خودشان با مادربزرگش بماند. هایدن هم به "هاوایی" رفت زیرا در یکی از هتل‌های این شهر کار پیدا کرده بود. به نظر می‌رسید تمام اینها نقطه عطفی در زندگی این خانواده باشد. شغل جدید اسکات درآمد خوبی داشت و او امید داشت دیگر به بانک‌ها فکر نکند. اما چیزی در درونش وسوسه‌اش می‌کرد که هنوز در تگزاس بانک‌های زیادی هست که به آنها سر نزده.

در ماه مارس اسکات دخترش را تشویق کرد به هوستون بیاید و با هم باشند زیرا در فروشگاه معروفی برایش کار خوبی پیدا کرده بود. ابی قبول کرد. چند ماه بعد، هایدن هم به آنها پیوست و چندی نگذشت که به پدرش گفت برای رفتن به کالج به پول نیاز دارد و شاید بد نباشد به بانک‌ها فکر کنیم! پدرش بی‌درنگ یک بانک بازرگانی را که همان نزدیکی‌ها بود، انتخاب کرد. آنها چند روز صبح از آن خیابان عبور کردند تا با موقعیت بانک بهتر آشنا شوند. اسکات پسرش را به بانک فرستاد تا با طرح داخلی بانک هم آشنا شوند. پس از بررسی‌ها فهمیدند برای فرار به یک راننده نیاز دارند و فقط یک نفر به ذهنشان می‌رسید: اَبی!

بقیه در صفحه ۵۶

شخصی که سکوت تو را درک نکند مطمئناً کلامت را هم درک نخواهد کرد

● آلبرت هابارد

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

نمی‌خرد دل من را اگرچه ارزان است!

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آه "نیره أبوسامی الصحاری" است که لب‌هایش را سوزانده بودند!

غروب یازدهمین روز محرم افقِ پشت سرم را رنگین کرده بود. نفس پاییز سرد بود و به دم‌ناله‌ی فرشتگانی می‌مانست که آهی معطر و منجمد دارند. از پشت ابرهای پراکنده و سیاهی که لبه‌هایشان در پرتو غروب، سرخ و کبود شده بود، بوی باران می‌آمد. چند کلاغ در ابر می‌چرخیدند و قار می‌کشیدند تا بگویند در پرواز ناهنگام خود دنبال جوجه کلاغی گم‌شده می‌گردند. نگاهم را از آسمان به زمین برگرداندم. کنار پیاده‌روی که نزدیک گلوگاه خیابان آزادی به میدان انقلاب است، چند پوتین دیدم که روی زمین چیده شده بودند. چند مرد کهن‌سال از زن جوانی که بوت‌فروش بود، قیمت می‌پرسیدند: "جفتی چهل و پنج تومن!" پا سست کردم. نه به خاطر ارزانی بوت‌ها، به خاطر طعمی که در صدا و نگاه آن زن بود. به خاطر دوسوخته‌ی خال مانند که کنار لب‌هایش بود. به خاطر اُورکتِ مردانه و بلند و کلفتی که پوشیده بود. و به خاطر شما که دوستدار شنیدن آه این و آنید! به زن فروشنده گفتم: "سایز چهل و دو دارین؟" کیسه گونی بزرگی را که کنارش بود، جُست و یک جفت بوت بیرون کشید و گفت: "اینا رو تو کفش ملی میدن صد تومن. مغازه‌های دیگه میدن صد و پنجاه. من میدم چهل و پنج". یک لنگه‌اش را پوشیدم. خوب بود. دست کم هشتاد تومن می‌ارزید. پرسیدم: "چرا شما ارزون میدین؟" گفت: "اینا رو از "أربیل" عراق آوردم". لهجه‌ی عربی داشت. دربارِه‌ی کارش چیزهایی پرسیدم و مطمئن شدم آهی غلیظ در حلقش گیر کرده. از جیب بزرگ اُورکتش کارتی به من داد و قرار شد بعداً با هم ملاقات کنیم.

امروز صبح یکشنبه است. گمان کنم هجدهم آبان باشد. قرار است "نیره ابوسامی الصحاری" را در متروی آزادی ببینم. نیم ساعت دیگر باید آنجا باشم. انگار این بار هم مثل هر باری دیر به قرارگاه می‌رسم. وقتی وارد مترو شدم، او را دیدم که با گونی بزرگ و پر از کفشش روی یکی از صندلی‌های آبی رنگ نشسته بود و به تلویزیونی نگاه می‌کرد که از بس بالا نصب شده، گردن آدم می‌شکند تا یک کارتون "پت و مت" نشانش بدهند. رو به رویش ایستادم. چشمش را از کارتون گرفت و گفت: "راستش من تا حالا مصاحبه نکردم. بلد نیستم. خجالت می‌کشم". گفتم: "مصاحبه نیست. من آه‌نویسم و سنگ صبورِ هر کس که آهی راه حلقش رو بسته. شما شروع کنین به تعریف کردن. من فقط گوش می‌کنم". با لبخندی که زد، جای سوختگی‌های گوشه‌ی لبش کِش آمد. سر و صورتی کوچک و نگاهی غمگین داشت که می‌کوشید آن را با لبخندش پنهان کند. گفتم: "موافقین بریم جایی که آسمون داشته باشه؟"

اول‌های خیابان جیحون پارک کوچکی هست. روی نیمکتی نشستیم و پس از این که کمی به گنجشک‌ها نگاه کرد، گفت: "خوش به حال‌شون!" درنگی کرد و گفت: "من بچه‌ی دهلران بودم. از سیزده سالگی کوچ کردم تهرون. مادرم مرده بود. بابام زن جدید گرفته بود. من رو هم دادن عمه‌م که تهرونی شده بود. نازی‌آباد می‌نشست. بابام اجازه داده بود نومزد پسر عمه بشم. اسمش "ستار" بود. بر عکس من که ریزه بودم، بلندقد و چهارشونه بود. نگاه و صداش مردونه بود. دبیرستان شبونه درس می‌خوند. روزها شاگرد الکتریکی بود. جدی و محکم و همیشه مشغول بود. شرط می‌بندم تا یه ماه بعد از این که اومدم تهرون، من رو ندیده بود. باباش پیر بود. تابستونا توی حیاط روی تخت می‌نشست. زمستونام توی اتاق آخری بود. همیشه هم جلوش قلیون بود. همین یه پسر رو داشت که نور چشاش و عصای دستاش بود. ستار خیلی کم حرف می‌زد. همیشه هم سرش پایین بود. یه روز که مدادِ اتودم خراب شده بود و اومد درستش کرد، واسه اولین بار چشمامون توی هم گره خورد. یه ثانیه هم نبود. فقط یه لحظه بود. و به سرنوشت تمام کسانی که در تاریکی راه میرن و نمی‌دونن کجا میرن، سوگند می‌خورم که توی همون لحظه عاشقش شدم.

از درس و مدرسه افتادم. شدم شاگرد تنبل کلاس. فکر و ذکرم پنج حرف بود: "ستّار!" یه بار جرأت کردم رفتم طرفش. یه کارگاه توزیرزمین داشت که تا دو و سه نصفه شب توش کار می‌کرد. پابرهنه رفتم پایین. داشت جاروبرقی تعمیر می‌کرد. پرسید: چی می‌خوای؟ گفتم: اومدم نومزدم رو ببینم. گفت: اگه دوس نداری گوشت رو بگیرم و بندازمت بیرون، خودت مثه آدم برگرد بالا. گفتم: دوس دارم! فازمترو گذاشت کنار و گوشم رو محکم پیچوند و گفت: بار آخرت باشه! گفتم: بار آخرم نیست. چند ساله که اسمت روی منه ولی هیچ اقدامی نمی‌کنی. گفت: "برگرد سر جات! تا پدر مادرم زنده هستن و به من نیاز دارن، زن نمی‌گیرم. هر وقتم خواستم بگیرم، تو تنها انتخاب منی. حالا دیگه برو!" ضایع و شرمسار و خوشحال برگشتم سر جام.

دست روزگار خیلی نیرنگ‌بازه! سه ماه از هفده سالگیم گذشته بود که عمه ناپدید شد. کجا و چطور و چراش هرگز معلوم نشد. پلیس می‌گفت احتمالاً گیر مسافرکش‌های جعلی افتاده و به خاطر النگوهاش دزدیدنش و جسدشو سر به نیست کردن. کار ستار شده بود سکوت بیشتر و آه کشیدن و بیشتر کار کردن. طوری که از باباش غافل شد و یه شب گازِ منقل باباشو گرفت. آیا من به آرزوم رسیده بودم و حالا که پدر مادر ستار زنده نیستن، منو عقد می‌کنه؟ جرأت نداشتم چیزی ازش بپرسم. خودشم هیچی نمی‌گفت. شده بود ماشین و فقط کار می‌کرد. نصف مزدشو مینداخت تو یه صندوق و می‌گفت: "اینا مال تو باشه". دو ماه بعد مرگ باباش که آخرای فروردین بود، یه شاخه گل و چایی و نبات گذاشتم تو سینی براش بردم. توجهی نکرد. روی زمین نشستم و گفتم: زندگی مال زنده‌هاس. عزاداری دیگه بسه! بیا زندگی‌مون رو نجات بدیم. گفت: دیگه نمیشه. پرسیدم چرا؟ جواب نداد ولی بعداً فهمیدم چون گفته بوده تا بابا مامانش زنده هستن، زن نمی‌گیره، و چون کمی بعد از این حرف اونا مردن، فکر می‌کنه با شگون بدی که زده، باعث مرگ‌شون شده و عذاب وجدان بدی داره. وقتی که اینا رو فهمیدم، اعتراف کرد که چند ساله که عاشق منه ولی همیشه سکوت کرده. حالا هم که سکوتش رو شکسته و به عشقش اعتراف کرده، چاره‌ای نداره جز این که واسه همیشه بره. و رفت عراق. شبی که می‌خواست بره، خواب دیدم یه صدایی بهم گفت: "نور، اندک زمانی با تو خواهد ماند. اگر می‌خواهی تو را ظلمت فرا نگیرد، با نور برو!" صبح به خیال خودش دور از چشم من رفت اما من از همه‌ی کاراش خبر داشتم و می‌دونستم کجا میره. همین که رفت، خوابم رو به فال نیک گرفتم. پول‌ها و هر چی طلا داشتم، برداشتم و با اتوبوس رفتم کرمونشاه. از اونجا هم رفتم

قصر شیرین. بعدش با زن‌هایی که از بیراهه می‌رفتن اون طرف مرز عراق تا جنس قاچاق مثل عطر و چای و صابون و پارچه بیارن، رفتم عراق. شوهرعمه‌م بارها از سفر قاچاقی این زن‌ها داستان‌ها برام گفته بود و همه چی رو فوت آب بودم. توی عراق، چون عربی بلد بودم، حواسم بود گیر نیفتم. از مرز دو تا اتوبوس عوض کردم تا رسیدم بغداد.

مثل قاصدکی که با باد می‌رفت، دویدم و رفتم سرِ آدرسی که از ستار داشتم. محل کارش بود. بهم گفتن یه هفته طول می‌کشه تا مدارکش تأیید بشه و کارش رو شروع کنه. گفتم آدرس خونه‌شو بدن، گفتن معذوریم! تصمیم گرفتم همون اطراف بپلکم شاید ستار زودتر از موعد بخواد به اون شرکت سر بزنه. واسه دختر نوجوونی که حسابی عاشقه، یک هفته انتظار خیلی زیاده. نمی‌تونین تصور کنین که چه سخت بود انتظار اونم توی خیابون کشوری غریب. از هر سایه‌ای باید فرار می‌کردم. به هر محبتی باید شک می‌کردم. هر طور بود، یه هفته گذشت اما از ستار خبری نشد. دوباره رفتم شرکت و از ستار پرسیدم. نگاهی به سر و وضع آشفته‌م انداختن و جواب ندادن. از همه‌ی سختی‌هایی که از تهران تا اون لحظه کشیده بودم، انرژی گرفتم و خیلی قاطع گفتم: از شما سؤالی کردم! طرف جا خورد و چند تا پوشه رو ورق زد و گفت: "ایشون ترجیح دادن جای دیگه‌ای استخدام بشن". هر چی عجز و لابه کردم که یه آدرسی، چیزی بهم بده، فقط گفت معذورم!

حالا باید چکار می‌کردم؟ تمرکز گرفتم و گفتم اول باید برم یه دست لباس بخرم. بعد برم حموم. بعد برم مسافرخونه و استراحت کنم تا مغزم باز شه ببینم تکلیفم چیه. فرداش حس کردم حالم بهتره. یادم اومد شوهرعمه‌م از کسی به اسم "صباغ المجید" حرف می‌زد که از فامیلاشه و اَربیلِ عراق زندگی می‌کنه. باید پیداش می‌کردم. اما چطور؟ نمی‌دونم. رفتم اربیل. اونجا تاکسی دربست گرفتم و از این محله به اون محله رفتم و از مغازه‌ها پرسیدم صباغ المجید می‌شناسن؟ این کار چند روز طول کشید و سودی نداشت. راننده گفت بهتره به ثبت احوال بری. با هم رفتیم و گفتن: "معذوریم". بعد تصمیم گرفتم برم به همه‌ی مدرسه‌ها سر بزنم و بپرسم کسی رو دارن که اسم پدرش صباغ المجید باشه؟ همه‌ی جوابا منفی بود. راننده گفت: "کسی که دنبالش هستی الان باید بالای شصت سالش باشه و احتمالاً بچه مدرسه‌ای نداره". پول‌هام هم داشت ته می‌کشید. فعلاً دوست نداشتم طلاهام رو بفروشم پس تصمیم گرفتم یه مدت جست‌وجو رو بذارم کنار و دنبال کار باشم.

با آخرین پس‌اندازم یه خورده پوتین خریدم و آوردم قصر فروختم. یک سال این کار و کردم و یه خورده پول جمع شد و دوباره افتادم دنبال صباغ المجید. به جایی نرسیدم اما روزی که دیگه هیچ پولی نداشتم، چشمم به ستار افتاد که با چند تا چمدون داشت سوار تاکسی فرودگاه می‌شد. تا از روی پل بیام این ورِ خیابون، تاکسی راه افتاد. دربست گرفتم به سمت فرودگاه. راننده‌ش یه پیرمرد نغ‌نغو بود که هم آهسته می‌روند، هم از راه‌های دور و ترافیکی می‌رفت. با هر فلاکتی بود، رسیدیم فرودگاه. پولم کم بود. قبول نمی‌کرد. پولا رو ریختم روی صندلی و دویدم طرف سالن. هر چی داد کشید، نشنیدم. رفتم اطلاعات و اسم و رسم ستار رو گفتم. خانمه لیست‌هاشو نگاه کرد و گفت: "هواپیماشون نیم ساعت دیگه به طرف سوریه پرواز می‌کنه". خواهش کردم با بلندگو صداش کنه. گفت: "صدا کردن ایشون سودی نداره چون حالا دیگه از بخش گمرک گذشتن و اجازه ندارن برگردن این طرف". همه‌ی خواهش‌هام رو لگدکوب کرد و گفت: "برین پشت اون پنجره. شاید بتونین ایشون رو ببینین". با مصیبت از ازدحامی که جلو پنجره بود، گذشتم و چشمام رو چسبونم به شیشه. بین مسافرا ستار رو دیدم که داشت از در می‌گذشت. سوار اتوبوس شد و رفت سمت هواپیما. هواپیماش دور بود. دیده نمی‌شد. مثل یخی که داره آب میشه و فرو می‌ریزه، اومدم بیرون و روی پله‌ها نشستم. وقتی که صدای غرش هواپیما رو شنیدم که داشت دورتر و کوچیک‌تر می‌شد، قلبم رو از روی زمین جمع کردم و بهش گفتم: میریم سوریه!

با یکی دو ساعت پرس و جو فهمیدم کسی با شرایط من از چه راهی می‌تونه بره سوریه و چقدر پول لازم داره. راه سختی جلوم بود ولی شدنی بود. به کارِ قاچاق کفش و لباس، موبایل رو هم اضافه کردم. جنس‌هام رو دیگه قصر شیرین نمی‌فروختم. اول‌ها می‌بردم کرمونشاه. بعدش فروش رو بردم تهرون. خیلی گرون‌تر و بهتر می‌خریدن. یه سال و نیم کار کردم و همزمان با جنگ عراق و آمریکا تونستم از مسیر قاچاق برم سوریه. نپرس بین راه چی کشیدم و از چه بلاهایی جَستم. بپرس اونجا چی‌ها کشیدم تا بگم اگه نیروی عشق باهام نبود، یه هفته هم دوام نمیاوردم. صد رحمت به عراق! فوقش پلیس ازت مدارک می‌خواست، نداشتی، یا رحم می‌کرد و رشوه می‌گرفت یا سوارت می‌کردن می‌فرستادنت مرز خودمون. باز م یواشکی برمی‌گشتیم و روزی از نو. اما سوریه خود جهنم بود. از هیچ طرف امنیت نداشتم. نه پلیس، نه نیروهای شبه نظامی، نه گروه‌های متعصب، نه مردها و نه حتی زن‌ها. هر کی دستش می‌رسید، یه جوری دخترای بی‌کس و کار و می‌چزوند. بذار یکی‌شو برات بگم: شیش ماه بود سوریه بودم و ضمن جست‌وجو، کار هم می‌کردم. مرده‌شورخونه‌ی شهرداری، مرده‌شور می‌خواست. شغل خوبی بود. مزدش خوب بود، مردم هم که از مرده‌شور چندش‌شون میشه، پس می‌تونستم یه خورده آرامش داشتِه باشم. اولش برام سخت و ترسناک بود که تنِ یخ‌زده و شل و وارفته‌ی مرده‌ها رو بشورم ولی به خودم گفتم اگه می‌خوای روزی که به ستار می‌رسی، سالم و دختر باشی، باید به این کار تن بدی. اینجا امن‌ترین جاس ضمناً یه جوراییه به آمار آدما دسترسی داری و شاید بتونی گمشده‌تو پیدا کنی. شدم مرده‌شور. یه روز غروب از اتاقی که تو مرده‌شورخونه داشتم، اومدم بیرون خرید کنم. زمستون پر سوزی بود. از پیچ کوچه‌ی خلوت و تاریک که گذشتم، دو تا موتورسوار راهم رو بستن. چاقو گذاشتن بیخ گلوم و یه خورده جلوتر منو سوار یه مینی‌بوس کردن که چند زن و دختر با چشای بسته توش بودن. چشای من رو هم بستن. از اونجا کلی راه رفتیم تا رسیدیم جایی. ما رو انداختن تو یه سالن بزرگ و حبس کردن. فهمیدم گروه‌های افراطی زن و دخترهایی رو که بعد از غروب تنها میان بیرون، دستگیر و مجازات می‌کنن. مجازات ما داغ و درفش بود. چند قسمت بدنم رو سوزوندن. یکیش هم روی دهن‌مه. بعد موهامون رو از ته زدن و نزدیک شهر ولمون کردن.

من همه‌ی این بدبختیا رو تحمل می‌کردم تا ستارم رو پیدا کنم. من خواب دیده بودم که اگه دنبال نور ستار برم، بهش میرسم. و اگه نرم، در ظلمت می‌مونم. همین به من انگیزه می‌داد که هدفم رو فراموش نکنم. یک سال و ده ماه با بدبختی توی سوریه کار و زندگی کردم و دنبالش گشتم. یه روز اتفاق خوبی افتاد: یه خانمی بود که وقتی که مادرشو شسته بودم، باهم دوست شده بودیم. توی فرودگاه کار می‌کرد. از گمشده‌م خبر داشت. یه روز زنگ زد و گفت امروز مسافری به نام و نشونی ستار به سمت ایران پرواز کرده. دویدم رفتم فرودگاه و چند و چون پرسیدم. خبر دیگه‌ای نداشت. به دست و پاش افتادم که من رو با هواپیما بفرست ایران. گفت این جوری نمیشه. باید بری سفارت ایران. اونا خودشون برت می‌گردونن.

وقتی که تو ایران پرسیدن جا و مکانت کجاس، رفتم تو فکر: خونواده‌ی خودم اصلاً درکم نمی‌کردن. قوانین‌شون عشیره‌ای بود. اگه دست‌شون بهم می‌رسید، تکفیرم می‌کردن... اما شاید خونه‌ی شوهرعمه‌م هنوز مونده باشه! شاید ستار اونجا باشه؟ چشام برق زد و آدرس خونه‌ی شوهرعمه‌م رو دادم. من و چند نفر دیگه رو سوار ماشین کردن و هر کی رو سر راهش پیاده کردن. من آخرین نفر بودم. پیاده که شدم، دیدم خیلی جاها عوض شده ولی راه خونه رو بلد بودم. جلو درِ حیاط واستادم. رنگش رو عوض کرده بودن. نمای ساختمون رو هم سنگ کاری کرده بودن. خوشگل شده بود. در زدم. یه خانم جوون و قد بلند و خوشگل در و باز کرد. قیافه‌ش عربی می‌زد. بی‌اختیار به عربی گفتم فامیل ستار هستم. پرسید: کدوم فامیل؟ خودم رو معرفی کردم. یه خورده نگام کرد و گفت: "می‌شناسمت. ستار ازت حرف زده. بیا تو! نیم ساعت دیگه میاد". دل تو دلم نبود. داشتم از دلهره می‌مردم. یعنی خواب نمی‌دیدم و نیم ساعت دیگه ستار رو می‌دیدم؟ اون‌قدر هیجان زده بودم که اصلاً به فکرم نرسید از اون خانم بپرسم اونجا چکار می‌کنه و چه نسبتی با ستار داره. هیچ فکری توی سرم نبود. فقط نشسته بودم و گوشم به در حیاط و چشمم به در اتاق و نفسم حبس بود. مدام هم جوش‌های موهوم صورتم رو می‌کندم. راست گفتن که انتظار از احتضار سخت‌تره.

آخرش در حیاط باز شد و ستار اومد. از پشت پنجره دیدمش. اون خانم رفت استقبالش و چیزهایی گفت. حتم داشتم از ورود من باهاش حرف می‌زد. خواستم بدوم برم حیاط و خاک پاهاشو توتیای چشم

بقیه در صفحه ۴۹

شما باید اهداف دراز مدت داشته باشید تا از شکست‌های کوتاه مدت رنج نبرید ● نوبل

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۱۹

امیر قدسی از اصفهان ۱۰۳۱ (***)۰۹۱۳
فرحناز رحمانی از هرسین(کرمانشاه) ۵۰۵۹ (***)۰۹۱۸

باتشکر از همکاری قوه‌قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

کاش او هم واقعیت را می گفت

سی و دو ـ سه سال قبل به دنیا آمدم. اگرچه خانواده‌ام اصالتاً اهل ساوه هستند، اما ساکن تهران‌اند و ما شش خواهر و برادر هم در تهران به دنیا آمدیم. من فرزند سوم خانواده بودم. پدرم راننده تاکسی بود و مادرم خانه دار.

وضع مالی‌مان خیلی خوب نبود، اما بد هم نبود. پدرم دوست داشت ما درس بخوانیم، از بین ما شش خواهر و برادر فقط دو نفرمان دیپلمه‌اند و بقیه دانشگاه رفته‌اند.

زندگی آرامی داشتیم. پدر و مادرم آدم‌های آرام و صبوری هستند. من و هیچ کدام از خواهر و برادرهایم اهل دعوا و جار و جنجال نبودیم. وقتی گذشته‌ام را مرور می کنم، هیچ نشان و ردپایی از خشونت را به یاد نمی آورم. بیشتر وقت من یا به درس خواندن می گذشت یا بازی با خواهر و برادرهایم.

از بچگی به الکترونیک علاقه مند شدم و همین علاقه مرا به این سمت سوق داد و به این نتیجه رساند که باید در همین زمینه ادامه تحصیل بدهم.

وقتی در دانشگاه پلی تکنیک تهران(امیر کبیر) در رشته الکترونیک قبول شدم مطمئن بودم با علاقه‌ای که من به این رشته دارم، الکترونیک کار خوبی خواهم شد.

تا سال سوم دانشکده همه چیز خیلی خوب پیش رفت. من درس می‌خواندم و منتظر به پایان رسیدن واحدهای درسی‌ام بودم تا اینکه... تا اینکه او ناگهان وارد زندگی‌ام شد.

او یکی از هم رشته ای‌های من در دانشکده بود. هم دوره‌ام نبود. پنج سال از من بزرگتر بود و یک سال زودتر وارد دانشگاه شده بود. قبلاً او را دیده بودم، برای



این در ذهنم باقی مانده بود چون از نظر ظاهری با بقیه کمی فرق داشت. او دختری بود چاق‌تر از یک دختر معمولی. حتی این را می‌دانستم که هیچ کدام از پسرها با او هم صحبت نمی شوند. البته اینها، چیزهایی نبود که ذهن مرا مشغول کند تا وقتی که...

وقتی که او خودش باعث شد تا توجه من به سمت‌اش جلب شود. ماجرا از روزی آغاز شد که ما در کارگاه دانشکده کار می کردیم و او در یک فرصت مناسب سراغ من آمد و اسمم را پرسید. من نام فامیلم را گفتم، اما او نام کوچکم را پرسید و من هم گفتم. بعد هم پرسید کجا زندگی می کنم. آن روز را دقیقاً به یاد دارم. پنج شنبه ۲۸ آذر ماه ۸۱ بود و این روز اولین گفتگوی ما به این شکل آغاز شد.

البته آن روزها برای من، این رابطه فقط یک رابطه دانشجویی بود. آن روز گذشت و روز شنبه رفتم دانشکده. هفته قبل روز شنبه من غیبت داشتم و همکلاسی هایم به من نگفته بودند که کلاس ریاضیات آن روز برگزار نمی شود. وقتی رفتم دانشکده فهمیدم دو ساعتی تا شروع کلاس بعدی‌ام، بیکارم. همانجا در کلاس خالی نشستم و به مرور درس‌هایم مشغول شدم. حدود یک ربع بعد او هم آمد. گویا او هم از تشکیل نشدن کلاس بی خبر بود. نشست و شروع کردیم به صحبت کردن و این صحبت کردن، رابطه ما را از حالت دانشجویی به سمت یک رابطه احساسی سوق داد. و او از من خواست تا شماره تلفن بدهم. اعتراف می کنم آن زمان آنقدر احساس کمبود محبت می کردم که وقتی او از من شماره تلفن خواست با خوشحالی تمام شماره را به او دادم.

آن زمان تلفن همراه اینقدر متداول نشده بود و بیشتر ارتباط با همین خط ثابت و تلفن خانه بود.

تا زمانی که درس او تمام شود، بیشتر ارتباط ما در محیط دانشگاه بود و فقط همانجا همدیگر را می دیدیم.

سال بعد او فارغ التحصیل شد و عملاً دیگر همدیگر را نمی دیدیم و ارتباطمان تلفنی شد. به تدریج تلفن ها بیشتر شد و من احساس وابستگی عاطفی پیدا کردم،

اما هنوز به صمیمیت نرسیده بودیم تا اینکه یک روز در خلال صحبت‌هایمان او موضوع ازدواج را مطرح کرد. برایش توضیح دادم که من هنوز دانشجو هستم، سربازی نرفته‌ام، کار ندارم، شرایط مالی‌ام خوب نیست. او همه را شنید و گفت اگر من با چاقی‌اش کنار بیایم او هم حاضر است با این شرایط کنار بیاید. اعتراف می کنم در همین مدت من به او علاقه مند شده بودم، ضمن اینکه احساس می کردم او هم مثل من آدم تنهایی است و به یک نفر در زندگی‌اش احتیاج دارد. من هم که تنها بودم.

قرار شد دو ـ سه مرتبه‌ای همدیگر را ببینیم و بعد تصمیم آخر را بگیریم. ما چهار جمعه را با هم کوه رفتیم و همین قدم زدن‌های ساده من باعث شد که من کاملاً به او دلبسته و وابسته شوم و نهایتاً تصمیم به ازدواج بگیریم.

البته این تصمیم هنوز بین خودمان بود و خانواده‌ها چیزی از موضوع نمی دانستند. روز یکشنبه سوم اسفند ۸۲ بود که داشتم با او تلفنی حرف می زدم که مادرم متوجه شد و از من توضیح خواست و من احساس کردم که الان بهترین زمان برای باز گو کردن ماجرا است و به این ترتیب پرده از راز دلبستگی‌ام برداشتم. مادرم وقتی فهمید او از من پنج سال بزرگتر است، شدیداً با انتخاب من مخالفت کرد و هزاران دلیل و شاهد و نمونه و گواه آورد که ازدواج‌های اینچنینی عاقبت خوشی ندارد و عاقبت به جدایی می‌انجامد و اینکه گفته‌اند مرد باید از زن بزرگتر باشد، حتماً دلیل و حکمتی دارد... اما من قبول نکردم و تنها دلیلم برای رد کردن حرف‌های مادرم این بود که من و او با همه فرق داریم چون همدیگر را عاشقانه دوست داریم...

تصور من این بود که عشق ضامن خوشبختی است و با عشق هر مشکلی برطرف می‌شود. اما مادرم با تجربه‌ای که داشت می‌خواست به من ثابت کند که اشتباه می کنم و در نهایت وقتی نتوانست مرا متقاعد کند به استخاره متوسل شد و وقتی استخاره خوب آمد تسلیم شد و خودش تلفنی با او صحبت کرد و تا قرار و مدار خواستگاری را بگذارد. او از من و مادرم خواست

به حرمت ماههای محرم و صفر فعلاً دست نگه داریم و بعـد از پایـان این ایام قرار بگذاریم و مادرم هم قبول کرد و من هم قول دادم در این دو ماه حسابی کار کنم و پول جمع کنم تا بتوانم مراسـم آبرومندی برگزار کنم. در این دو ماه من شـبانه روزی کار می کردم. گاهی تا ساعت دو ـ سه شب سر کار بودم و تنها انگیزه من برای این همه تلاش عشـق بود و عشق. امیدوار بودم بتوانم کاری کنم که نه او و خانواده‌اش و نه من و خانواده‌ام از این انتخاب پشیمان نشویم.

در این میان آنقدر درگیر کار بودم که عملاً ارتباطم با او قطع شـد. البته جز سرگرمی من به کار، قطع بودن تلفـن منزل آنهـا هم مزید بر علت شـد و حدود دو ـ سـه ماه ما از هم بی خبر ماندیم. بعد از پایان ماه صفر، همراه خانواده رفتیم و کت و شـلوار خریدم و خودم را برای مراسـم خواستگاری و نامزدی آماده کردم. بعد با او تماس گرفتم و خوشـحال و شـاد و خندان تماس گرفتم تا با او صحبت کنم و برای خواسـتگاری برنامه ریزی کنیم.

امـا وقتـی به او زنگ زدم.. وقتی زنگ زدم او به من گفت که در این دو ـ سه ماه کجا بودی؟!!! وقتی برایش توضیح دادم من درگیر کار و پول درآوردن بودم؛ گفت دیگر خیلی دیر شده و بعد گفت که دیگر به او زنگ نزنم چون او نامزد کرده و دیگر مرا نمی شناسد!!!

باورم نمی‌شد. آن همه قول و قرار، آن همه حرف در مورد آینده... همه و همه هیچ بود و بیهوده. نمی توانستم بپذیـرم کـه چنین اتفاقی افتاده و فقـط به صرف دو ـ سـه ماه بی‌خبری، کسی که خودش پیشنهاد ازدواج را مطرح کرده، زیر همه چیز بزند!!!

اصرارهای من شـروع شـد. اما هر چه من اصرار می کردم او روی حرف خودش پافشـاری می کرد که اصلاً مرا نمی‌شناسد و من نباید مزاحم او شوم.

من احساس می کردم موضوع نامزدی که او مطرح می کنـد صحت ندارد. آنچه بیشـتر از همه ذهن مرا مشغول می کرد، این بود که در این مدت آنها از منزل قبلی‌شـان که در منطقه جنوب شـرقی تهران بود به منطقه‌ای در شـمال غربی نقل مکان کرده بودند و من تصـور می کردم این تغییر رفتارهای او به خاطر همین جابجایی باشد. احساس می کردم او دیگر مرا هم سطح خودش نمی‌داند. احساس می کردم چون شاغل شده و حقوق می گیرد خودش را از من بالاتر احساس می کند. البتـه او در خلال حرفهایش به من گفته بود که من در شان خانواده‌شان نیستم و از این جور حرفها... من وقتی دیدم اصرارهایم فایده‌ای ندارد پاپس کشـیدم و گفتم باشه. شـاید قسـمت اینطور بود. آمدم نشستم خانه دیگر دسـت و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت. افسـرده و گوشه گیر و منزوی شدم.

چند ماهی از ماجرا گذشت، اما من همچنان درگیر این مساله بودم نمی‌توانستم درک کنم چرا او با من این کار را کرد. آتش به جانم افتاده بود. دوباره با منزلشان تمـاس گرفتـم و این بار با خواهـر او صحبت کردم و دلیل تغییر رفتار او را پرسـیدم و از خواهرش در مورد نامزدی صحبت کردم. اما خواهرش جوری پاسخم را داد که فهمیدم نامزدی دروغ بوده. بارقه‌ای از امید در دلم افتاد. گفتم شاید در این چند ماه نظر او تغییر کرده باشد. آنقدر اصرار کردم تا بالاخره شماره محل کار او را از خواهرش گرفتم و بعد هم با آنجا تماس گرفتم و به عنوان مشتری آدرس را پرسیدم و بعد به آنجا رفتم تا او را ببینم شاید نظرش تغییر کرده باشد و یا حتی شاید بتوانم نظرش را تغییر دهم.

اما او همین که مرا دید فرار کرد. وقتی من با سماجت به دنبال او رفتم باز هم همان حرفهای قبلی‌اش را تکرار کرد که مرا نمی‌شناسـد. من در حد او نیسـتم و از این حرفها... با شـنیدن حرفهـای تحقیرآمیز او و با وجود دلبسـتگی شدید و عمیقی که من به او پیدا کرده بودم. حالم از قبل به مراتب بدتر شد. در قلبم احساس خفقان می کردم. حس می کردم دنیا برایم خیلی کوچک شده. دیگر به این باور رسیدم که او مرا نمی‌خواهد و باید برای همیشه از زندگی‌اش بیرون بروم!

دست از پا درازتر برگشتم و تصمیم گرفتم من هم او را فراموش کنم. مدتی گذشت، کم کم داشتم همه چیز را فراموش می کردم و به زندگی عادی باز می‌گشـتم. تصمیم گرفتم برای آن که به شـرایط عادی برگردم به سربازی بروم. شنیده بودم هوای سربازی که به سر آدم بخورد، آدم عاشقی از یادش می‌رود.

گفتم بروم سربازی بلکه کاملاً شرایطم خوب شود. اما اول باید با دانشـگاه تسـویه می کردم و مدارکم را می گرفتـم. به همین منظور راه افتادم بروم دانشـگاه. خوب یادم هست ۱۲ آبان ۸۳ بود. همینطور که داشتم می‌رفتم به یک مغازه رسـیدم که لوازم آزمایشگاهی می‌فروخـت. نمی‌دانم چه شـد؟ در یک لحظه چه به فکرم هجوم آورد که وارد مغازه شدم و...

سـاعت ۱۱ صبـح بود. از مغازه کـه بیرون آمدم مسیرم را از دانشگاه به سمت محل کار او تغییر دادم و وقتی او از شرکت بیرون آمد.. بدون هیچ حرفی، بدون هیچ سوالی آنچه را در دست داشتم به سمت او پاشیدم و فرار کردم. راسـتش را بخواهید آن روز به هیچ چیز فکر نکردم، نه به او، نه به خودم، نه به عاقبت کارم. هیچ چیز برایم مهم نبود. عاصی شـده بودم. انگار فقط یک هدف داشـتم و باید به هدفم می‌رسیدم. اما چه هدفی که درست همان لحظه، همان لحظه از کاری که کردم پشـیمان شدم. فهمیدم که نه فقط او را که خودم را هم بیچاره کردم. فهمیدم آتشی که به جان او انداختم، مرا هم سوزاند و نابود کرد. اما حیف... حیف که دیگر خیلی دیر شده بود. این اتفاق روز سه شنبه افتاد. من تمام آن روز و روز بعد ـ یعنی چهارشنبه ـ را در خانه ماندم. اما پنج شنبه دچار عذاب وجدان شدیدی شدم. آنقدر که دیگر نمی‌توانستم خودم را تحمل کنم و تصمیم گرفتم بروم و خودم را معرفی کنم.

اول به کلانتری محل خودمان رفتم، اما آنجا کسی حرفم را باور نکرد و می گفتند به قیافه من نمی‌خورد به کسـی اسید پاشیده باشم بعد هم گفتند برو همانجا که اینـکار را کـردی. من هم رفتم کلانتری محل حادثه و ماجرا را تعریف کردم آنجا هم کسی باور نمی کرد که من این کار را کردم. اما بالاخره وقتی دسـتهای خودم را نشان دادم آنها باور کردند. حرفهایم صورت جلسه شد و از کلانتری به آگاهی و از آگاهی به زندان منتقل شـدم. من تا سال ۸۷ او را که حالا شاکی پرونده‌ام بود، ندیـدم و بعد از چهار سـال وقتـی او را دیدم که آتش انتقام درونش زبانه می کشـید. بـه دادگاه آمده بود و مصرانه خواسـتار اجرای حکم بود. با این اصرار او من به قصاص محکوم شدم. اما روز ۹ مرداد سال ۹۰ وقتی برای اجرای حکم رفتم متوجه شـدم که او از قصاص گذشت کرده...

در خـلال این ماجرا اتفاقات بسـیاری افتاد. همه

بقیه در صفحه ۴۱

در پرانتز:

(بررسـی چنین مسائلی، به احاطه کامل به پرونده و همچنین امکان ارتباط با طرف دیگر ماجرا که آسـیب دیده این موضوع است، نیاز دارد. همچنین به تخصصی فراتـر از حـد نگارنده. امـا آنچه در حـد تجربه و قلم نگارنده اسـت، اینطور استنباط می‌شـود که قاعدتاً در بروز چنین مسـائلی فقط یک نفر مقصر نیست. همانطور که مددجوی مورد نظر اشـاره کرد، متأسفانه مجموعه عواملی دسـت به دسـت هم دادند تا او مرتکب چنین جنایتی شـود. جنایتی که دو وجـه دارد. وجه اول جرم شـخصی اسـت که او مرتکب شـده و به هـر دلیلی به صورت کسی اسید پاشیده، وجه دوم جنبه عمومی جرم اسـت و آنچه در پی انجام چنین جرمی در جامعه اتفاق می‌افتد. مددجوی ما تصور می کند در قبال پاسـخ منفی از خواسـتگاری‌اش دسـت به انتقام گیـری زده و نهایتاً بـا اسیدپاشـی، زندگی یک نفـر را از حالت عادی خارج کـرده و حالا یا با قصاص یا دیه یا حبس مسـاله به پایان می‌رسـد. اما این فقط رویه ظاهری ماجراست. مشکلات و مصائبـی که در پـی چنین حادثه یا بهتـر بگویم فاجعه اتفاق می‌افتد تا سـالها ادامه دارد. اینکـه آیا آن دختر می‌تواند بـه زندگی عادی‌اش برگردد؟ خانواده او دچار چه مشکلات عدیده‌ای خواهند شد مشکلاتی که تا پایان زندگی‌شـان همراه آنهاسـت و حتی ناخودآگاه به نسل بعدی‌شان هم منتقل می‌شود. آیا واقعاً شنیدن پاسخ منفی از خواستگاری را با اسید باید جواب داد؟!!

ضمـن اینکه ایـن کار او در جامعه چه بازتابی دارد؟ آیـا این فکر یـا این انگیزه را در کسـانی که به هر دلیلی در شـرایط او قرار دارند تقویت نمی کند که آنها هم با تهدید به این جنایت به خواسـته شـان برسند؟

مگر او قصد خوشبخت کردن دختر مورد علاقه‌اش را نداشت؟ این بود آن زندگی رویایی؟!

البته دختر ماجرا هم در این میان بی تقصیر نیسـت، اگر پاسـخ منفی او در قالب خانواده‌ها بیان می‌شد. اگر او به گونـه‌ای برخورد می کرد که مددجو تا این اندازه خرد و تحقیر نمی‌شـد، شـاید آتش انتقام در او روشن نمی‌شد. مساله این جاسـت که جوانها گاهی فراموش می کننـد برخی مسـائل "باید" توسـط خانواده‌ها و به دسـت آنها حل شـود و همین موضوع باعث مشکلات زیادی هم برای خودشان و هم برای دیگران می‌شود.)

بیایید در کره‌ی ماه صبحانه بخوریم!

پس از تخیلاتی که ژول ورن در سفر به کره‌ی ماه داشت و انسان را با شلیک گلوله‌ی توپ به فضا پرتاب کرد، به نظر می‌رسید رؤیای سفر روزی تحقق خواهد یافت. امروز اما شرکت‌های توریستی فضایی تأسیس شده‌اند که برای گردشی هیجان‌انگیز در فضا به مردم بلیت بفروشند و بیش از هفتصد نفر نیز برای خود صندلی رزرو کنند. ولی سقوط فضاپیمای اسپیس دو که در پروازی آزمایشی بود، گروهی را برای پذیرفتن ریسک چنین سفرهایی به تردید انداخت و ۲۴ نفر خواهان پس دادن بلیت خود شدند. گروهی را نیز مشتاق‌تر کرد زیرا معتقدند هنگام خطر کردن، هیجان زده می‌شوند و لذت می‌برند. در این گزارش با علت سقوط این فضاپیما و سرنوشت گردشگری فضایی آشنا خواهید شد.

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: گاردین / سی‌ان‌ان

سفر برای رسیدن به بی‌وزنی

سفر به فضا از دیرباز یکی از رؤیاهای انسان‌ها بوده است. در دوره‌ای که چندان هم از آن نمی‌گذرد، شاید این رؤیا بسیار دور دست و احتمالاً بعید به نظر می‌رسید و چشم‌اندازی چندان روشن نداشت اما امروز شرکت‌های فضانوردی ادعا می‌کنند تا کمتر از چند سال آینده می‌توانند هزاران نفر را به فضا ببرند و تعطیلاتی خارق‌العاده و دلنشین برای آنها رقم بزنند. کسی چه می‌داند؟ شاید چند سال دیگر، حتی آدم‌های عادی هم با دوستان خود درباره سفری که به تازگی به فضا داشته‌اند، صحبت کنند. حالا گردشگریِ فضایی هم مبحث جدیدی است که به صنعت پررونق و پردرآمد توریسم افزوده شده و هر روز بیش از پیش در انتظار تحول است.

شاید وقتی "نیل آرمسترانگ" در بیستم ژوئن ۱۹۶۹ با فضاپیمای آپولو ۱۱ بر کره ماه گام نهاد، تصور نمی‌کرد تا چند سال بعد فکر انسان‌های زیادی را به فضا مشغول کند و ایده سفر به فضا را، نه به عنوان یک فضانورد، به عنوان یک گردشگر، در ذهن انسان خلق کند. تا سال‌ها قبل فضانوردی به ایستگاه بین‌المللی فضایی محدود می‌شد که ارتفاع مشخصی هم داشت اما سرمایه‌گذاران امروزی به احداث هتل‌ها و اقامت‌گاه‌ها در مدار زمین و حتی سطح کره ماه می‌اندیشند. شرکت‌های فضانوردی به مردم قول داده‌اند به زودی کاری می‌کنند که صنعت توریسم فضایی رونق زیادی بگیرد و فقط به فضانوردان و انسان‌های خاص محدود نشود. اکنون شرکت‌هایی وجود دارند که تاحدودی امکان تجربه ماجراهای فضایی را برای مردم فراهم کرده‌اند. در یکی از این پروژه‌ها، کسی که مشتاق است، می‌تواند از فراز ابرها، شفق قطبی را تماشا کند. کسانی هم که علاقه‌مند باشند، می‌توانند پس از یک دوره آموزشی کوتاه مدت، با سرعتی بیش از سه برابر سرعت صوت به کرانه جو زمین بروند و آنجا، برای چند دقیقه بی‌وزنی را تجربه کنند و به زمین بازگردند. این سفر که تقریباً سه ساعت طول می‌کشد، بیش از دویست هزار دلار هزینه دارد. شرکت اسپیس پورت که یک شرکت خصوصی فضانوردی است و در این زمینه فعالیت می‌کند، می‌گوید در سال ۲۰۲۰، سالانه بیش از ۲۰ هزار نفر به فضا سفر خواهند کرد و همین علتی خواهد شد برای اینکه هزینه بالای فضاگردی به صورت چشمگیری کاهش یابد.

شرکت ویرجین گلکتیک نیز یکی از شرکت‌های پیشرو در این زمینه است که می‌خواهد با طراحی و توسعه ماشین‌های فضایی، به رؤیای مردم علاقه‌مند و مشتاق رنگ واقعیت ببخشد.

پس از کناره‌گیری سازمان فضایی ناسای آمریکا از ادامه برنامه فضایی سی ساله‌ی فضاپیمای شاتِل که در تابستان سال ۲۰۱۱ با سفر فضاپیمای آتلانتیس به ایستگاه بین‌المللی فضایی پایان یافت، شرکت‌های خصوصی علاقه شدیدی برای پر کردن این جای خالی نشان دادند. ویرجین گلکتیک نیز یکی از این شرکتها بود تا اینکه.. .

ریچارد برنسون: من و خانواده‌ام نخستین مسافران این فضاپیما خواهیم بود بعد از آن می‌توانم به مردم اعلام کنم که با خیال راحت به این سفر بروند. خود من وقتی خیالم راحت می‌شود که به سفر فضایی بروم و سالم برگردم

سقوط مرگبار

تقریباً ۷۰۰ نفر از مشتاقانِ سفرهای فضایی با پرداخت ۱۵۰ هزار دلار بیعانه در این شرکت ثبت‌نام و صندلی رزرو کرده‌اند تا به فضا بروند. هزینه کلی این سفر ۲۵۰ هزار دلار تعیین شده است. "ریچارد برنسون"، میلیاردر انگلیسی و مالک شرکت‌های ویرجین که سفینه فضایی "اسپیس شیپ ۲" را برای سفر مردم عادی به فضا ساخته، قصد داشت پس از آزمایش‌های نهایی و اطمینان کامل از روند کار این فضاپیما، آن را روانه فضا کند اما این فضاپیما در پرواز آزمایشی که هفته پیش در یکی از بیابان‌های اطراف کالیفرنیا انجام شد، سقوطی مرگبار داشت و کمک خلبانش جان باخت. پس از این حادثه که سر و صدا و جنجال‌های زیادی را برانگیخت، به گفته مسئولان این شرکت، ۲۰ نفر از مشتریان درخواست خود را برای رفتن به فضا پس گرفته‌اند و به این شرکت اعلام کرده‌اند بیعانه‌ی صد و پنجاه هزار دلاری آنها را پس بدهد. کسانی که برای سفر به فضا در لیست انتظارِ این شرکت ثبت نام کرده‌اند، چهره‌های معروف و محبوب کم نیستند. از دانشمندانی چون "استیون هاوکینگ" تا هنرمندان و بازیگران معروف هالیوودی در این پروژه نام‌نویسی کرده‌اند.

"مارکو کاسریس"، تحلیلگر و مدیر این مطالعات فضایی هم در مصاحبه با خبرنگاران اعلام کرد: "سال آینده یا احتمالاً سال‌های بعد از آن هم شاهد هیچ پرواز فضایی گردشگری و تجاری نخواهیم بود و آمریکا باید تاوان زیادی برای این حادثه بپردازد." تحلیلگران می‌گویند تعداد کسانی که می‌خواهند سفر خود را لغو کنند، رو به افزایش است اما مسئولان شرکت ویرجین گلکتیک برای ایجاد آرامش در رویکرد مردم به سفرهای فضایی، اعلام کرده‌اند "هر کس که بخواهد می‌تواند سفر خود را لغو کند و بیعانه‌اش را پس بگیرد. البته تحقیقات ما درباره سقوط این فضاپیما تا چند روز دیگر به پایان می‌رسد و آن را اعلام خواهیم کرد. ما به سقوط پرواز آزمایشی خود با دیدی مثبت می‌نگریم

و معتقدیم پرواز آزمایشی برای همین است که اگر مشکلی باشد، خودش را نشان بدهد. مهندسان ما اطمینان دارند که مشکل را خواهند یافت اما شاید برای پیدا کردن علت به یک سال زمان نیاز داشته باشیم". سقوط این فضاپیما چند روز پس از انفجار موشک بدون سرنشین ناسا اتفاق افتاد. این موشک قرار بود برای ایستگاه بین‌المللی فضایی بار ببرد اما لحظاتی پس از پرتاب از سکویی در ایالت ویرجینیای آمریکا، منفجر شد.

ریچارد برنسون، مؤسس شرکت پس از این حادثه، در مصاحبه با خبرنگاران گفت در پی یافتن علت این سانحه است. او می‌گوید این حادثه هیچ تغییری در روند صنعت گردشگری فضایی به وجود نخواهد آورد و همچنان عده زیادی علاقه دارند به فضا بروند. او به خبرنگاران اعلام کرده همچنان مصر است با خانواده‌اش و این فضاپیما برای گردش به فضا برود و حتماً این کار را انجام خواهد داد. ریچارد برنسون همچنین به خبرنگاران گفت به خاطر فوت کمک خلبان متاثر است اما خلبان "پیتر سیبولد" ۴۳ ساله به زودی از بیمارستان مرخص می‌شود و حالش خوب است. "ما سال‌ها زمان صرف کردیم تا یک فضاپیما بسازیم و مطمئنم می‌توانیم کاری کنیم که به ایمنی این فضاپیما اطمینان داشته باشیم تا مردم با خیال راحت با آن سفر کنند. تا تمامی آزمایش‌ها و بررسی‌های نهایی انجام نشود، مردم را به این سفر نخواهیم برد. من و خانواده‌ام نخستین مسافران این فضاپیما خواهیم بود بعد از آن می‌توانم به مردم اعلام کنم که با خیال راحت به این سفر بروند. خود من وقتی خیالم راحت می‌شود که به سفر فضایی بروم و سالم برگردم. آن وقت می‌توانم با اطمینان بگویم: سلامت مسافران را تضمین می‌کنم. ما باید همیشه رو به جلو برویم. بدون شک در طول سفری که برای شناخت کامل بشر از فضا انجام خواهد شد، مسائل عجیب و غیر منتظره‌ای پیش خواهد آمد. ما اکتشاف‌هایی خواهیم کرد که با آنچه که در فیلم‌ها یا داستان‌های علمی تخیلی دیده‌ایم یا خوانده‌ایم، فرق خواهد کرد.



کارشناسان با اطمینان می‌گویند که تا چند سال دیگر شرکت‌های توریستی فضایی در سطحی گسترده آغاز به کار خواهند کرد و قیمت بلیت آن که فعلاً بسیار گران است، کاهش خواهد یافت.

گروه ما همچنان به کار خود با جدیت بیشتر ادامه خواهد داد و به زودی فضاپیمایی خواهیم داشت که در دنیا منحصر به فرد خواهد بود. ما در حال اجرای پروژه بزرگی هستیم. کار ساده‌ای نیست! ما می‌خواهیم به همان راحتی که مردم از این کشور به آن کشور می‌روند، سوار فضاپیما شوند و در رستورانی که آن سوی جو زمین است، صبحانه بخورند و برگردند به زمین خودشان. این پروژه‌ی کوچکی نیست و در هر پروژه‌ی عظیمی چنین اتفاقاتی رخ می‌دهد اما این دلیل نمی‌شود که بگوییم شکست خورده‌ایم یا کسی بگوید این پایان کار شماست." برنسون از کار برخی از شبکه‌های خبری انتقاد کرد و گفت: "اگر خبرنگاران و کارشناسان به عکس‌های حادثه با دقت نگاه کنند، متوجه می‌شوند که مخازن سوخت و موتورها کاملاً سالم هستند و هیچ صدمه‌ای ندیده‌اند بنابراین بر چه اساسی درباره‌ی انفجار عظیم و آتش گرفتن فضاپیما مقاله می‌نویسند؟ آنها از مسافرانی گفته‌اند که از صندلی‌های خود پرت شده‌اند اما این فضاپیما پرواز آزمایشی خود را انجام می‌داد و فقط کمک خلبان آن در این حادثه جان خود را از دست داد. این حادثه هیچ تغییری در دید مردم دنیا نسبت به پدیده نوظهور گردشگری فضایی ایجاد نکرده است زیرا درست همان روزی که سفینه‌ی آزمایشی سقوط کرد، دو نفر درخواست جدید داده‌اند و خواسته‌اند یکی از مسافران فضاپیمای ما باشند. همچنین از مردم سراسر دنیا ایمیل‌های زیادی دریافت کرده‌ام که مرا به ادامه کار تشویق کرده‌اند. من کاملاً متقاعد شده‌ام که شرکت گردشگری فضایی ویرجین گلکتیک آینده درخشانی دارد."



جایزه‌ی بزرگ

ایده توریسم فضایی مدت‌هاست که مطرح شده و تاریخچه‌اش به دهه ۱۹۲۰ میلادی و داستان‌های علمی و تخیلی برمی‌گردد. در دهه ۱۹۶۰ میلادی مردم باور داشتند که تا قرن ۲۱ توریسم فضایی به شکل سفر در یک هتل پرنده که دور کره زمین می‌چرخد یا سفری مهیج به کره ماه، چنان رایج خواهد شد که به آسانی پرواز از نیویورک به توکیو می‌شود. کارشناسان معتقدند پول و نداشتن بودجه تنها چیزی است که هنوز نگذاشته انسان در این زمینه موفق شود. پس از فرود بشر بر کره ماه، با اینکه تسخیر ماه کاری بسیار مهم در زمینه‌ی فضاپیمایی بود و آمریکا را برنده رقابت‌های فضایی جهان کرده بود، کنگره آمریکا بودجه ناسا را بسیار کاهش داد و تا چندین دهه رؤیای توریسم فضایی خاموش ماند. دلیل اصلی آن هم گران بودن سفر به فضا بود. در اواخر دهه ۱۹۹۰ میلادی، اتفاق تازه‌ای افتاد و آرزوی به خواب رفته‌ی سفر به فضا بار دیگر بیدار شد: دو کارآفرین خوش ذوق رقابتی به نام "ایکس پرایز" ایجاد کردند. آنها به مخترعان و مبتکران گفتند: "نخستین کسی که بتواند برای سفینه‌های فضایی طرحی بدهد که پس از بازگشت به زمین باز هم به فضا پرواز کند، ده میلیون دلار جایزه خواهد گرفت". در سال ۲۰۰۴ میلادی این جایزه به "برت روتان" مبتکر سفینه فضایی "۱ SpaceShip" اهدا شد. سفینه‌ی او دو بار تا ارتفاع ۱۰۰ کیلومتری سطح زمین پرواز کرد و باز هم قابلیت استفاده‌ی مجدد داشت". این پیشرفت بسیار بزرگی بود که هزینه‌ها را کاهش می‌داد. قبلاً پس از هر سفر فضایی، سفینه‌ای که به فضا رفته بود، غیر قابل استفاده می‌شد. مثل این که شما با هواپیما از شهری به شهری بروید و هواپیما را در مقصد دور بیندازید.

کمی بعد "ریچارد برانسون" امتیاز این فناوری را خرید تا سفینه مشابه دیگری به نام "SpaceShip۲" طراحی کند. سفینه‌ی "اسپیس شیپ ۲" می‌توانست مسافران را تا ارتفاع صد کیلومتری زمین ببرد با این تفاوت که قادر بود مسافران حالت بی‌وزنی را تجربه کنند و از شناور بودن در فضا لذت ببرند. همچنین می‌توانستند از آن فاصله، کره‌ی زمین را ببینند و از تماشای رنگ آبی و سبز آن در روز و میلیاردها چراغ سوسوزن در شب غرق لذت شوند. با اینکه حدود ۷۰۰ نفر از ثروتمندان معروف برای این سفر مهیج نام‌نویسی کردند و بلیت ۲۵۰ هزار دلاری آن را خریدند، شرکت توریستی فضایی مدام برنامه زمانی سفرها را به عقب می‌انداخت. آخرین تاریخی را که برای آغاز این سفرهای تفریحی و خصوصی تعیین کرده بودند، بهار ۲۰۱۵ بود اما با سقوط فضاپیمای اسپیس شیپ دو در پرواز آزمایشی خود که تنها نمونه‌ی موجود این فضاپیما بود، قطعاً در بهار ۲۰۱۵ نیز چنین سفری آغاز نخواهد شد. برخی از منتقدان چه قبل از این سقوط، چه پس از آن اعلام کرده‌اند که این شرکت توریستی فضایی برای اینکه زودتر کار گردشگری‌های فضایی خود را آغاز کند و به سودآوری برسد، ساخت



بقیه در صفحه ۴۱

آرزو دارم روزی این حقیقت مبدل به واقعیت شود که همه‌ی انسان‌ها برابرند
● مارتین لوتر کینگ



حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

نحوه حمایت از محجورین

سوال: من قبلاً یک نامه در این رابطه نوشته‌ام و با توجه به اینکه بودجه‌ام اجازه مراجعه به یک وکیل مجرب را نمی‌دهد به شما مجدداً نامه می‌نویسم. عرض کنم که اینجانب مدت ۳۰ سال است با بیماری دو قطبی که همان جنون ادواری قدیم است دست به گریبانم. البته با پیشرفت علم پزشکی دیگر این بیماری مثل سابق نیست و مدت عود بیماری با دواهایی که می‌دهند خیلی کمتر شده است ولی متأسفانه هنوز کسانی که این بیماری را دارند نمی‌توانند کار کنند. من در ۸۰ تا ۹۰ درصد مواقع دارای عقل سالم و منطق سالم هستم و هوشیاری کامل دارم. اما چون نمی‌توانم کار کنم برای ادامه زیست نیاز به پول دارم که خوشبختانه با حقوق پدرم با حداقل زندگی و در سختی این کار را می‌کنم. غرض اینکه بعد از مرگ پدر همان گونه که بیماران دیگر هم کرده‌اند می‌توان باطی کردن مسیر اداری حقوق پدر را بعد از مرگش دریافت کنم. منتها در ابتدا مسئولین مربوطه عنوان می‌کنند که شما باید محجور شناخته شوید و برای خود قیّم تعیین کنید و لذا از کلیه امور اجتماعی محروم می‌شوید و حتی حق رأی و معامله را در آینده ندارید. آیا این قانون نباید تبصره‌ای داشته باشد! نحوه برخورد من با مسئولین باید چگونه باشد و آیا این قانون نباید نرمشی در مورد ما بیماران که جنون ادواری داریم داشته باشد؟! خواهش می‌کنم مرا در مورد نحوه برخورد راهنمایی کنید تا کار خراب نشود و اگر قانون منطقی‌تری وجود دارد مرا در جریان بگذارید.

ارادتمند - رضا اسکندری

تعیین قیّم

پاسخ: ابتدا از تأخیر در پاسخگویی به نامه شما عذر خواهی می‌کنم. سپس عرض می‌نمایم که متأسفانه از بیماریتان اطلاعات چندانی ندارم. اما می‌دانم که جنون ادواری یک اصطلاح قانونی است. این اصطلاح در مقابل اصطلاح جنون دائمی به کار می‌رود و منظور از آن جنونی است که مستمر نیست و متناوب و گاه و بیگاه است. حال اگر بیماری شما سبب می‌گردد که بعضی مواقع از نعمت عقل محروم شوید و نتوانید نفع و ضرر خود را تشخیص دهید مشمول این اصطلاح هستید و مسئولین مربوطه رفتارشان قانونی است. زیرا ماده ۱۲۱۱ قانون مدنی صراحت دارد که جنون به هر درجه که باشد (اعم از دائمی و ادواری) موجب حجر است. البته محجور شناختن اینگونه بیماران توسط قانون جنبه حمایتی دارد و قانونگذار در صدد بوده که به حقوق این افراد خللی وارد نگردد. بنابراین باید به این موضوع نگرش مثبت داشته باشید و با لحاظ واقعیت‌های موجود با مسئولین همکاری کنید. در این صورت شخصی به نام "قیم" به زندگی شما اضافه خواهد شد که بر نحوه تصرفات شما بر اموال و حقوق مالیتان نظارت خواهد کرد تا احتمال ضرر و زیان ناشی از آثار بیماری را به صفر برساند. قیم تحت نظر مقامات قضایی انتخاب شده و فعالیت می‌نماید و باید در مقابل ایشان پاسخگو باشد و حساب پس دهد. بنابراین در این خصوص نگرانی وجود ندارد. به ویژه اینکه جنابعالی در ۸۰ تا ۹۰ درصد مواقع در سلامت به سر می‌برید و قادر به تشخیص نفع و ضرر خود و حُسن و قُبح اعمال هستید. پس می‌توانید هر گونه سهو یا تقصیر یا خیانت قیم را تشخیص داده و به مقام قضایی اعلام نمایید.

تعیین قیم بر عهده دادستان است. او به هر نحوی که مطلع شود شخصی محجور شده باید این وظیفه را انجام دهد. بنابراین چنانچه شما یا یکی از اقوامتان موضوع را به اطلاع دادستان برسانند وی مقررات قانونی برای تعیین قیم را اِعمال خواهد کرد. چنانچه در تهران سکونت دارید می‌توانید به اداره سرپرستی واقع در خیابان ایرانشهر مراجعه کنید تا روال قانونی آغاز گردد.

تعیین قیم به منزله منع کامل شما از تصرفات مالی نیست. زیرا زمانی که شما در سلامت هستید می‌توانید بر حقوق مالی خود احاطه داشته و در آن دخل و تصرف کنید و چنانچه اعمال حقوقی شما با موازین عقلانی منطبق بوده و غبطه و صلاح شما در آن رعایت شده باشد این اعمال محکوم به صحت خواهد بود. در این خصوص ماده ۱۲۱۳ قانون مدنی ایران مقرر داشته است که: "مجنون دائمی مطلقاً و مجنون ادواری در حال جنون نمی‌تواند هیچ تصرفی در اموال و حقوق مالی خود بنماید ولو با اجازه ولی یا قیّم خود، لکن اعمال حقوقی که مجنون ادواری در حال افاقه (سلامتی) می‌نماید نافذ است مشروط بر آنکه افاقه او مسلم باشد".

مطالعه مفاد مواد ۱۲۰۷ الی ۱۲۵۶ قانون مدنی که در خصوص حجر و قیمومیت است را به جنابعالی توصیه می‌نمایم.

کتاب "من" چهل نکته کلیدی برای پدران و مادران به قلم احمد علیخواه منتشر شد.

این کتاب در ۴۰ بخش با عنوان‌هایی از جمله: خواسته‌های غیر معقول من را برآورده نکنید، برای رسیدن به آرزوهای خود با سرنوشت من بازی نکنید، به حلال بودن لقمه‌ای که به من می‌دهید توجه کنید، به اندازه توانایی‌هایم از من توقع داشته باشید، من را به نظم و انضباط عادت دهید، با سپردن وظایف به من حس اعتماد به نفسم را افزایش دهید، من را با دیگران مقایسه نکنید، هنر نه گفتن را به من بیاموزید و... در برگیرنده نکات آموزنده و مفیدی برای پدران و مادران است.

به طور مثال در بخش "حس استقلال را در من بپرورانید" آمده است: من از دوره کودکی عبور کرده‌ام. باور کنید و بپذیرید که من بزرگ شده‌ام و دیگر بچه دیروزی نیستم. من کم کم باید از وابستگی به شما رها شده و به خود متکی شوم و از این به بعد در اندیشه، احساس، عمل و در مجموع در درون خود و نه در نظریه‌های شما به دنبال مبنایی می‌گردم. من دوست دارم به عضویت در گروه‌های مختلف در بیایم، من را در این راه کمک کنید، نه اینکه مانع شوید تا مجبور شوم به صورت مخفیانه این کار را انجام دهم. من را در رسیدن به حس استقلال یاری کنید. اگر بعضی مواقع ابراز مخالفت‌هایی در خانواده از من می‌بینید، فقط به خاطر این است که می‌خواهم خودم را به شما نشان دهم، اگر حرفم نادرست است با دلیل و منطق به من نادرستی آن را ثابت کنید، ولی اگر با زور و تحکم این کار را انجام بدهید ممکن است من را به سمت عصیانگری و ناسازگاری هدایت کنید. پس با مدیریت خوبتان به جای اینکه مرا به یک انسان مستقل و کامل تبدیل کنید. در این راه متناسب با سن و جنسیتم چند پیشنهاد برایتان دارم:

۱ـ به جای کنترل مستقیم از نظارت غیر مستقیم استفاده کنید. مثلاً به جای بردن و آوردن من به مدرسه، زمان رفت و برگشتم را محاسبه و نظارت کنید...

۲ـ سپردن یا واگذار کردن بعضی از اختیارات خودتان به من را امتحان کنید مثل اینکه مدیریت یک مراسم تولد یا میهمانی را به من بسپارید.

۳ـ سپردن مسئولیت مدیریت تعمیر بخشی از وسایل خانه را به من بدهید، مثلاً از آوردن تعمیر کار کولر، نظارت بر کار وی تا پرداخت هزینه آن...

این کتاب به قیمت ۴ هزار تومان در اختیار علاقمندان قرار گرفته است.



روانشناس

خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



حقوقی

آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸



حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

خوشحالم که یک انتخاب سخت کردم

هر چیزی که به عنوان جهیزیه قرار بود به من برسد، پدرم برای هزینه تحصیل به من می‌داد و دیگر موقع عروسی نباید انتظار می‌داشتم

بین همه دختر دایی‌ها و دختر خاله‌ها فقط من بودم که می‌خواستم برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بروم. مادرم می‌گفت نمی‌دانم این فکر چطور به ذهن تو رسیده. پدرم هم قبول کرده بود ولی به یک شرط. هر چیزی که به عنوان جهیزیه قرار بود به من برسد، پدرم برای هزینه تحصیل به من می‌داد و دیگر موقع عروسی نباید انتظار می‌داشتم که کمکی به من بکند.

قبول کردم. مادرم می‌گفت دیوانه شده‌ام اما من به عشق ادامه تحصیل حاضر بودم حتی شرایط سخت‌تر از این را هم قبول کنم. فکر ادامه تحصیل را معلم کلاس هفتم به ذهنم انداخت. وقتی دید طراحی من بسیار خوب است، از من پرسید: "می‌دونی رشته معماری چه جور رشته‌ای است؟"

گفتم ساختمان می‌سازند و او برایم توضیح داد که طراحی ساختمان رشته جالبی است و در دنیا این رشته خیلی طرفدار دارد حتی در دانشکده زیبا هم دانشجوها این رشته را می‌خوانند اما وقتی صحبت از ایتالیا کرد و اینکه خیابان‌هایش مثل موزه است و هوش از سر آدم می‌پرد وقتی آن همه ساختمان زیبا را می‌بیند و دیگر نمی‌تواند سر بچرخاند و نگاهش را از آن ساختمان‌ها بگیرد، همه چیز تغییر کرد.

به مادر گفتم دلم می‌خواهد برای ادامه تحصیل به ایتالیا بروم، رشته معماری بخوانم و.... مادر به حرف‌هایم مثل یک قصه گوش می‌داد ولی سال‌های بعد هر چه راجع به معماری بود و دانشگاه‌های اروپا خواندم و تحقیق کردم. وقتش رسیده بود که عملاً کاری بکنم. کلاس دوازده بودم. نامه‌نگاری‌ها را انجام داده بودم. دو سالی هم بود که زبان ایتالیایی می‌خواندم.

همه مسخره‌ام می‌کردند. پسر یکی از بستگان دور می‌خواست به خواستگاری‌ام بیاید. هنوز نیامده جواب رد دادم. چمدان هم خریده بودم. همه کارها آماده بود و نگاه‌ها به من بهت‌زده بود. تصورش را بکنید، سال ۱۳۴۰ بود. هنوز خیلی‌ها حتی به مدرسه نمی‌رفتند. خارج رفتن هم مثل این روزها ساده و راحت نبود. حالا من یک دختر از طبقه متوسط جامعه می‌خواستم تک و تنها بروم ایتالیا و درس بخوانم. مادرم معلم مدرسه بود و پدرم کارمند بانک. دو برادر دوقلوی کوچکتر هم داشتم که پنج سال از من کوچک‌تر بودند.

خلاصه هر چه جلوتر می‌رفتم، درها به رویم باز می‌شد. یکی از دوستان قدیمی تلفن و آدرس پسر و عروسش را به من داد که در سفارت ایران در رم کار می‌کردند. آنها کمک زیادی به من کردند. خلاصه، وقتی همه چیز رو به راه شد، نامه‌ای برای پدرم نوشتم. در خوابگاه دانشجویی حسابی جا افتاده بودم. ترم اول دانشگاه به خوبی داشت پیش می‌رفت و با ایرانی‌های اندکی که در ایتالیا درس می‌خواندند، کم کم داشتم آشنا می‌شدم. این نامه خیال همه را راحت کرد. پدرم نامه‌ای برایم نوشت که آن را همیشه نگه داشته‌ام و خدا می‌داند چند صد بار در طول زندگی‌ام آن را خوانده‌ام. پدرم بهم افتخار کرده و برایم نوشته بود که زندگی سختی را انتخاب کرده‌ام و باید حواسم را جمع کنم چون خودم مسئول هر اتفاقی هستم که بیفتد.

هر چه از سختی این تصمیم برایتان بگویم، کم گفته‌ام. اختلاف فرهنگی، دوری از خانواده، زبان ایتالیایی و درس‌های سختی که باید پاس می‌کردم، همه و همه بارها مرا به زانو درآورد اما همان طور که پدرم برایم نوشته بود، باید موفق می‌شدم چون این تصمیم خودم بود و اگر به هر دلیلی موفق نمی‌شدم، اعتبارم را حتی برای خودم هم از دست می‌دادم و زمین‌گیر می‌شدم.

خلاصه هفت سال درس خواندم. سخت، طاقت‌فرسا و یک وقت‌هایی دیوانه‌کننده بود. وقتی به ایران برگشتم، ده کیلو لاغرتر شده بودم. مادرم وقتی بغلم کرد، زد زیر گریه. می‌گفت استخوان‌هایت دارد زیر دستم صدا می‌کنند. اما چیزی در چمدان داشتم که قیمت نداشت. مدرک تحصیلی که برای به دست آوردنش دنیا را روی دوشم کشیده بودم.

۲۶ ساله بودم. به نظر همه از ازدواجم دیر شده بود و باید هر چه زودتر شوهر می‌کردم من اما همین قدر عجله داشتم برای پیدا کردن یک شغل خوب... سه ماه از آمدنم می‌گذشت که یک خواستگار پیدا شد. منصور از تحصیل کرده‌های انگلستان بود. در آنجا یک ازدواج ناموفق داشت و حالا که برگشته بود، مرا به او معرفی کرده بودند. برای مادر و پدرم اصلاً جالب نبود. نمی‌خواستند من با کسی ازدواج کنم که قبلاً زن داشته ولی من به این پیشنهاد فکر کردم. زندگی در خارج به من یاد داده بود که باید واقع‌بین بود. اسب‌های سفید و شاهزاده‌ها در کتاب‌های قصه هستند و هرگز از لای ورق‌ها بیرون نمی‌آیند.

چند جلسه با منصور صحبت کردم. از قضا یکی از دوستانش یک شرکت ساختمانی بزرگ داشت که به من پیشنهاد داد برای کار به آنجا بروم. قول داده بود این کمک به پیشنهاد ازدواجش هیچ ربطی ندارد. از او خوشم آمد و بالاخره جواب مثبت دادم.

سال بعد در عین ناباوری صاحب دوقلویی شدم که زندگی‌ام را متحول کردند. تازه کارم داشت رونق می‌گرفت اما حضور بچه‌ها مرا خانه‌نشین کرد. دلم نمی‌خواست بچه‌ها را به پرستار یا مهد کودک بسپارم. برای همین پنج سال خانه‌نشین شدم. همه مسخره‌ام می‌کردند که بعد از این همه سال درس خواندن دارم بچه‌داری می‌کنم اما زمانش رسید که بچه‌ها رفتند مدرسه و من باز وارد بازار کار شدم....

بعد از سی سال کار خودم را باز نشسته کردم. حالا صاحب چهار فرزند، هفت نوه و همسری مهربان و فداکار هستم. همیشه برای بچه‌هایم نماد سخت‌کوشی بودم برای همین آنها هم تن‌پرور و راحت‌طلب نشدند. خوشحالم که یک انتخاب سخت کردم و البته ایستادگی در مقابل سختی‌ها دستاوردی داشته که حتی نوه‌هایم هم از آن درس می‌گیرند.



هر چقدر انسان والامقام باشد، به همان نسبت نیز دیر خشم است ●داوید

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۲۶)

هجرت برای پیروزی نهضت

در جریان نهضت مشروطه، دو مهاجرت از طرف علمـاء دینی، نخبگان سیاسـی و مردم در اعتراض به سیاست‌های دولت صورت گرفت که به نام "مهاجرت صغری" و "مهاجرت کبری" معروف است.

پـس از وقایـع محرم ۱۳۲۳ هــ ق و ماه مبارک رمضـان همان سـال و بر هم زدن اجتمـاع مردم در مسجدشاه بازار توسط عوامل عین‌الدوله، علماء تهران و در رأس آنهـا آیات عظام "بهبهانی و طباطبایی" که از تحقق اصلاحات مایوس و ناامید شـدند، تصمیم به مهاجرت از تهران گرفتند.

مهاجرت صغری

رهبـران روحانـی نهضـت پس از مشـورت در منزل آیت ا... سید محمد طباطبایـی، بـه طرف شـهر ری و حرم حضرت عبدالعظیـم (ع) حرکت کرده و در حرم مطهر متحصن شـدند. در این حرکت اعتراضی، حداقل دو هزار نفر از مردم همـراه رهبران جنبش در تحصن حضور یافتنـد. (تاریخ بیداری ایرانیان، ص ۲۷۴ به بعد)

عبدالمجید میـرزا عیـن‌الدوله از بیماری مظفرالدین شـاه سوءاسـتفاده کـرد و در گزارش بـه وی، از متحصنین به عنوان مشتی اراذل و اوباش ماجراجو یاد کرد و اخبار و اطلاعات دقیق و واقعی به شـاه نمی‌رساند. در این شرایط، سفیر دولت عثمانی در تهران وارد ماجرا شـد و ضمن ملاقات با شاه به او تفهیم کرد که مهاجرین از تهران، بزرگان سیاسی و دینی جامعه‌اند، و اهدافشان نیز تحقق اصلاحات و رشد و اعتلای جامعه است، و مظفرالدین شاه را از عمق وقایع آگاه ساخت.

ایـن ملاقـات موثر بود و لذا شـاه، فرمانده ارتش را بـرای دلجویـی از علمـا و مردم بـه حرم حضرت عبدالعظیم فرسـتاد تا از خواسـتهای آنها آگاهی یابد. (ایران در چهار کهکشان ارتباطی ـ ج ۲ ـ ص ۱۰۵۲)

اهداف نهضت

اهم خواسـت رهبران نهضت "تاسـیس عدالت خانه در همه شـهرهای ایران و اجرای قوانین اسلام در سراسـر کشـور و عزل علاءالدولـه از حکومت تهران" بود. با پذیرش خواسـتهای بزرگان جنبش توسـط مظفرالدین شـاه، پـس از ۶۰ روز تحصن، مهاجرین با شکوه وارد تهران شدند.

پـس از چندی که اوضـاع آرام بود، عین‌الدوله نه تنها به تحقق خواسـت‌های علمـاء تهران اقدام نکرد، بلکه با دستگیری و زندانی نمودن بسیاری از چهره‌های سیاسی، رنگ خشونت به تحولات داد. یکی از این موارد، دستگیری میرزا حسن رشدیّه و شیخ محمد واعظ بود. رهبران نهضت و از جمله سید محمد طباطبایی اقدام به نگارش نامه سرگشـاده به شاه کردند. ولی عین‌الدوله مانع از رسیدن نامه‌ها می‌شد و وی را از تحولات جامعه دور نگه می‌داشـت. در پی ایـن تحولات، اعتراضات مردمی علیه اسـتبداد هر روز بیشـتر می‌شـد و بازار تهـران صحنه بسـیاری از اجتماعات اعتراضی مردم علیه خشونت‌های عین‌الدوله بود. صدراعظم به جای گوش دادن به ندای مردم، به نیروهای نظامی و پلیس دسـتور برخورد مستقیم و شـلیک داد. در جریان این وقایع طلبه جوانی به نام "سید عبدالحمید" به شهادت رسید. مردم تشییع جنازه این طلبه شهید را به صحنه اعتراض وسیع علیه حکومت استبدادی تبدیل کردند. "فسـیح‌الزّمان سید رضوان" پس از این واقعه شعری سـرود و با مقایسـه این مسـئله با قیام کربلا سعی در تشـویق مردم به ادامه مبارزه داشت. در بند آخر این شعر آمده:

/از نو حسین (ع) کشته ز جور یزید شد /
/عبدالحمید کشته عبدالمجید شد /

جنازه عبدالحمید را به مسجد جامع آورده و آیت ا... بهبهانی نیز در مراسم حاضر شد.

بـا اوج گیری دامنه اعتراضات، بازار به طور کامل تعطیل شـد و شـهر حالت غیرعادی به خود گرفت. و مردم در تب و تاب انقلاب بودند.



تصاویر چند تن از رجال موثر در تحولات مربوط به جنبش مشروطیت ایران

مهاجرت کبری

در این هنگام رهبران نهضت و جمعیت فراوانی از مردم با حالت اعتراض از تهران خارج شـده و به سوی قم مهاجرت کردند و عملاً تهران تعطیل گردید.

در پی مهاجرت وسیع مردم و علما به شهر مقدس قم، روند سرکوب معترضین در تهران شدت گرفت.

به همین جهت بسیاری از مردم برای مصون ماندن از تعـرض نیروهای سـرکوبگر حکومتی به سـفارت انگلیـس در تهران پناه بردند. بر اسـاس کتب تاریخ مشـروطیت، در جریان ایـن حرکت اعتراضی حدود ۲۰ هزار نفر به باغ سفارت پناه بردند تا از تعرض قوای استبداد مصون بمانند.

با انتشـار خبر مهاجرت بزرگ علماء تهران به قم و پناه بردن هزاران نفر از مردم به سـفارت انگلسـتان، بازار شـهرهای بزرگ ایران نیز در حمایت از جنبش مشـروطه خواهی مردم در تهران و قم، تعطیل شـد و حالـت اعتراض بـه خود گرفت و مـردم با تجمع در مساجد جامع مخالفت خود را ابراز و از اهداف بزرگان دینـی حمایت کردند. درخواسـت رهبران مردم در ایـن مرحله کیفی‌تر و عمیق‌تر از مرحله قبل بود و اهم آن‌ها عبارتند از:

۱ ـ تاسیس عدالت خانه و دارالشّوری
۲ ـ تعقیب قاتلین مردم
۳ ـ برقراری امنیت در کشور
۴ ـ عزل عین‌الدوله از صدارت و...

پیروزی مردم

بـا اوج گیـری دامنـه نهضت مشـروطه، سرانجام مظفرالدین شاه تسلیم خواست مردم شد و به تأسیس مجلس شورای ملی و عزل عین‌الدولـه از صدارت تـن داد. بدین ترتیب میرزا نصـرا... خان مشـیرالدوله به نخسـت وزیری انتخـاب و روز ۱۴ مرداد ۱۲۸۵ هـ ش فرمان مشـروطیت را امضاء کرد و فردای آن روز در اولین جلسـه مجلس شـورای ملـی که در کاخ گلستان با حضور رهبران سیاسی و دینی جنبش تشکیل شد حضور یافت.

شـاه در آن مراسـم در یک سخنرانی یک سطری چنین گفت:

"سـال‌ها آرزوی چنین روزی را می‌کردم و خدا را شـکر که به آرزوی دیرین خود رسیدم." آنـگاه جلسـه را تـرک کرد (همـان منبع ص ۱۰۷۴)

پـس از صـدور فرمان مشـروطیت، عضدالدوله بزرگ ایل و خاندان قاجاریه به قم رفت تا برای رجعت پرشکوه علماء دینی به تهران اقدام کند.

افتتاح مجلس شورا

در شـهریور ۱۲۸۵ هـ ش مجلس شورا در محل

مدرسه نظام افتتاح شد و تدوین نظامنامه انتخاباتی آغاز گردید. بر اساس این نظام نامه، در پاییز همان سال انتخابات در تهران برگزار شد و سپس مجلس شورای ملی با حضور مظفرالدین شاه افتتاح گردید.

تدوین قانون اساسی در سال ۱۲۸۶ ش توسط مجلس اول انجام شد. این قانون توسط "مشیرالدوله، ناصرالملک و محتشم السلطنه" در مجلس ارائه شد و پس از تصویب نمایندگان برای امضای شاه به دربار ارسال و به علت بیماری شدید مظفرالدین شاه، محمدعلی میرزای ولیعهد نیز از تبریز به تهران فراخوانده شد.


تصویر آیات عظام "سیدعبدا... بهبهانی و شیخ فضل ا... نوری"

بدین ترتیب شاه و ولیعهد، قانون اساسی را امضاء کردند. مظفرالدین شاه ده روز پس از امضاء قانون اساسی به علت تشدید بیماری دار فانی را وداع گفت و نام او به عنوان صادرکننده فرمان مشروطیت ایران و امضاءکننده نخستین قانون اساسی ایران در خاطره‌ها باقی ماند.

تدوین قانون اساسی

قانون اساسی دولت مشروطه در ۵۱ ماده تصویب شد. با بروز ضعف‌هایی در برخی مواد قانونی آن، نمایندگان تصویب کردند که "متمم قانون اساسی" نیز تدوین شود.

در این رابطه کمیسیونی مرکب از شخصیت‌هایی مانند "سعدالدوله، مستشارالدوله، وثوق‌الدوله، صنیع الدوله، مشارالملک، تقی زاده، حاج امین الضرب و حاج سیدنصرا... تقوی" تشکیل شد تا متمم را تدوین نمایند و به تصویب نمایندگان مجلس برسانند.

در این مرحله با تلاش علماء بزرگ تهران و نجف اشرف، مصوبه‌ای به متمم قانون اساسی اضافه شد که از لحاظ تاریخی بسیار بااهمیت بود. بر این اساس مقرر شد: "در هر دوره مجلس شورای ملی، ۵ نفر از علمای بزرگ بر مصوبات مجلس نظارت داشته باشند تا قوانین مصوب مغایر با اصول محکم، متقن و شاخص اسلام نباشد. در تصویب این ماده واحده، علمای بزرگ تهران مانند آیات عظام "طباطبایی، بهبهانی و شیخ فضل ا... نوری" تشریک مساعی داشتند.


تصویر مردم متحصن در سفارت انگلیس

روی کار آمدن محمدعلی شاه

ده روز پس از امضای قانون اساسی، مظفرالدین شاه در گذشت و محمدعلی میرزا به سلطنت رسید. وی علی رغم امضای قانون اساسی مشروطیت، اعتقادی به مبنای جنبش مردم و رعایت اصل آزادی و اینکه "شاه فقط باید سلطنت کند و نه حکومت" و محور بودن مجلس شورای ملی نداشت. او به طور طبیعی به "سلطنت مطلقه" گرایش و اعتقاد داشت. لذا تلاش‌های غیر علنی برای نابودی مشروطیت را آغاز کرد. در یادداشت‌های سفیر انگلیس در تهران نیز عدم تفاهم میان محمدعلی شاه و مجلس شورا به عنوان مظهر و نماد قدرت ملی ذکر شده است. (انقلاب مشروطیت، ملک زاده ـ ج ۳ ـ ص ۸۷)

در جریان برخورد محمدعلی شاه با جنبش آزادیبخش مردم و مشروطیت ایران، سفارت روسیه در تهران با هدف مقابله با رقیب سیاسی خود (انگلیس)، از مواضع وی حمایت و او را برای برانداختن مشروطیت ترغیب و تشویق می‌کرد. آزادی‌های اساسی که در اثر جنبش مشروطه در ایران ایجاد شد و به ویژه آزادی مطبوعات، برای مستبدین و شخص شاه خوشایند نبود و لذا هر روز، زاویه میان شاه و مجلس شورا بیشتر می‌شد.

عمیق‌تر شدن بحران

در پی عدم دعوت از نمایندگان مجلس برای حضور در مراسم تاجگذاری، زاویه سیاسی میان شاه و مجلس به طور علنی و مشخص آشکار گردید. برکناری رجال آزادیخواهی مانند مشیرالدوله از صدارت و جایگزینی امین السلطان به جای وی، مورد اعتراض رهبران جنبش به ویژه سید محمد طباطبایی قرار گرفت و آن را "مصیبت ملی" دانستند. با اوج گیری اعتراضات اجتماعی علیه سیاست‌های استبدادی شاه، امین السلطان هنگام ترک مجلس شورا، ترور شد و به قتل رسید.

ضارب امین السلطان فردی به نام عباس آقا تبریزی و عضو کمیته مخفی بود. گروهی از محققین معتقدند که امین السلطان در این مقطع روش دوگانه‌ای نسبت به جنبش مشروطه در پیش گرفت. او علی رغم اینکه طبعاً طرفدار سلطنت مطلقه بود، ولی می‌خواست بین محمدعلی شاه و مشروطه خواهان، آشتی برقرار کند تا از بحران بیشتر جلوگیری شود. ولی گروهی دیگر از محققین می‌گویند: این روش یک تاکتیک سیاسی بود تا وی از روند اختلاف بین شاه و مجلس شورا، قدرت خود را تثبیت کند و مقام خود را به عنوان فصل مشترک این دو جریان حفظ نماید. ولی با توجه به سابقه سیاسی امین السلطان، وی نتوانست به اهداف خود برسد و ترور وی، بر عمق بحران سیاسی افزود و زمینه را برای رشد جریان‌های تند سیاسی و انزوای جریان‌های معتدل مساعد کرد.

با مذاکراتی که بین دولت و بزرگان صورت گرفت، مدتی شرایط سیاسی عادی بود و آرامش برقرار شد. ولی چند ماه بعد با تحرکات جریان‌های رادیکال سیاسی که در قالب "کمیته مخفی مجازات" فعال بودند، کاروان شاه که عازم قصر دوشان تپه بود، مورد حمله مسلحانه عوامل ناشناس قرار گرفت. در جریان این سوءقصد، به محمد علی شاه آسیب نرسید، ولی بر عمق بحران سیاسی افزوده شد.

به توپ بستن مجلس شورا

سرانجام در تابستان سال ۱۲۸۷ هـ ش، شاه ضمن رفتن به باغشاه به بهانه گرمی هوا، دستور به توپ بستن مجلس شورای ملی توسط "لیاخوف روسی" فرمانده قوای قزاق را صادر کرد. در نبرد میان قزاق‌ها و مجاهدان مسلح که از ساختمان مجلس شورا دفاع می‌کردند، عده‌ای کشته و مجروح شدند. سرانجام مشروطه خواهان به پارک امین الدوله عقب نشینی کردند.

پارلمان و همچنین خانه‌های بسیاری از نمایندگان مردم غارت شد. قزاق‌ها در پارک امین الدوله به ضرب و شتم نمایندگان مردم از جمله آیات عظام امام جمعه خویی، بهبهانی و طباطبایی پرداختند و این بزرگان را کتک زدند. گروهی از روزنامه نگاران و وعاظ انقلابی و نمایندگان را دستگیر و به باغشاه منتقل کردند.

سرکوب شدید آزادیخواهان

در آنجا به فرمان محمدعلی شاه دادگاه نظامی تشکیل شد و مشروطه خواهان را محاکمه کردند. میرزا جهانگیر خان صوراسرافیل روزنامه نگار برجسته مشروطه خواه و ملک المتکلمین خطیب و واعظ پرشور جنبش به دار آویخته و "طباطبایی و بهبهانی" نیز به عتبات عالیات تبعید شدند. برخی دیگر از نمایندگان مجلس مانند تقی زاده که به سفارت انگلیس پناه بردند، از تعقیب و مجازات مصون ماندند.

بدین ترتیب، ساختمان مجلس شورا تخریب شد، مردم طرفدار جنبش سرکوب شده و بزرگان نهضت یا کشته شدند یا تبعید و گروهی نیز مخفی گردیدند و یک بار دیگر استبداد حاکم شد و در ظاهر حکومت مشروطه ساقط گردید.

گزارش: مصطفی گلیاری
عکس: مریم نیک پور

گزارشی تصویری از بیستمین

دوچرخه‌ی هرکولس

در ایـن گزارش نخواستیم بـا نگاهی رایج به نمایشـگاه مطبوعات بپردازیم. تعداد نشـریات، غرفه‌ها، بازدیدکنندگان، نحوه‌ی مدیریت و چنین مسـائلی را در گزارش‌هایی که صدا و سیما و نشریات دیگر انتشار

روزنامه... آخرین خبر



این دوچرخه‌ی هرکولسِ ۲۸ را به یاد می‌آورید؟ کسانی مثل آقای رنجبر که قدیمی‌تریـن روزنامـه‌فروشِ ایران لقب گرفته، هر روز یک خروار روزنامه و مجله بار می‌کردند و در چهارراه‌ها و راسته‌ها و گذرگاه‌های اصلی داد می‌زدند: روزنامه... آخرین خبر... و مردمی که افزون بر روزی چند ساعت رادیو منبع دیگری برای خبر نداشتند، با گوش‌هایی تشنه منتظر فریاد رنجبرها بودند تا ببینند "دیگه چه خبرا!" امسـال در بیستمین نمایشـگاه مطبوعات و خبرگزاری، خبرها بود. من وقت ناهار به نمایشگاه رسیدم. همه در غرفه‌های خود ناهاری فرهنگی نوش جان می‌کردند. شرمم شد وسط لقمه‌ی آنها فلش بزنم و عکس بگیرم. اما از یکی‌شان که بعد از ناهار چرتِ قیلوله می‌زد، عکسی گرفتم:



ولی این‌طور هم نبود که همه‌اش بخور بخواب باشد. این ساعتِ نماز و ناهارشان بود که مثل عرق کارگر حلال اسـت. زیاد نگذشـت که روزنامه‌دوسـتان از تک و توک به گروه گروه افزایش یافتند و جلو هر غرفه‌ای دسته‌ای جمع شدند و راهروها آدم‌ریز شد. طراح هر غرفه، آن را به سلیقه‌ی خودش آراسته بود. بیشتر غرفه‌ها از دور خوش بودند اما غرفه‌ی بزرگ مؤسسه‌ی اطلاعات از دور خوش نبود:







شـما را نزدیـک می‌بـرم تا ببینید این غرفه از نزدیک خوش اسـت نه از دور. غرفه‌ی اطلاعات به موزه می‌مانسـت. از دوچرخه‌ای که جلو در غرفه گذاشـته بودنـد، می‌شـد حدس زد که این غرفـه بازدیدکنندگان را به قدیم خواهد برد. به روزگاری که فیلم و زینک و حروف‌چینی دستی و سربی به کار می‌رفت. کلیشه‌ی صفحـه و تیتر معروف "امام آمد" را هم برای تماشـا گذاشـته‌اند. دسـتگاه‌های تلکس و حروف‌چینی کامپیوتری قدیمی، و دسـتگاه رادیوفتو هم تماشـایی است. رادیوفتو دسـتگاهی بود که می‌توانسـت عکس‌هایی را که از هر جای دنیا مخابره می‌شد، بگیرد و روی کاغذ حساس چاپ کند. مسلماً کیفیت خوبی نداشت اما کار آن در چهل سـال پیش به جادو می‌مانسـت. وجود این دسـتگاه‌ها و یادگاری‌های انحصاری و قدیمی که در غرفه‌ی مؤسسـه‌ی اطلاعات قرار دارد، مانند گزارش کوتاه و مسـتندی است که روند رشـد و تغییر چاپ و دگرگونی روزنامه‌نگاری را نشـان می‌دهد که بی‌گمان برای روزنامه‌نگاران جوان بسـی دیدنی اسـت. خوب اسـت اندازه‌ی ضبط ریلی را با "ریکوردر"های امروزی مقایسـه کنید که اندازه‌ی یک بند انگشت است آن‌وقت درک خواهید کرد که خبرنگار قدیم چه بار گرانی بر دوش می‌کشـید. باتریِ دوربینش هم اندازه‌ی جلد اول فرهنگ معین اسـت که به "آخ" شهرت دارد.





نمایشگاه مطبوعات و خبرگزاری

مطبوعات را پنچر نکنید!

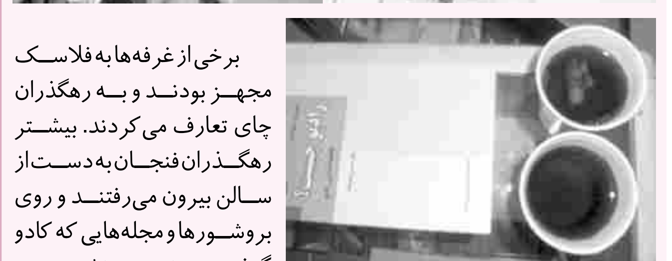
خواهند داد، خواهید دید. نگاه ما ساده است. مثل نگاه رهگذری که اگر فرصت داشت، می‌ایستاد و تأملی می‌کرد و چون فرصت نداشت، این شما و این گزارشی که از سر فرصتی عجولانه تهیه شده است



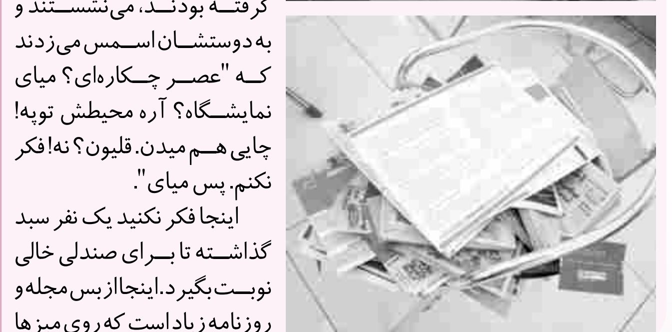
در ورودی سالن نمایشگاه اگر تیزبین باشید، کنار پنجره‌ها و زیر تابلوها مجسمه‌ای می‌بینید که طفلکی به چشم نمی‌آید. رفتیم و آن را دیدیم: آقایی است در ابعاد طبیعی که دارد روزنامه می‌خواند. این مجسمه را با خمیر کردن روزنامه‌های باطله ساخته‌اند. لابد پیامش هم این است: اگر مردم روزنامه نخوانند و آن را باطله کنند، خورد و خمیرش می‌کنیم و به خورد مجسمه‌های آدم‌نما می‌دهیم.

به سمت اطلاعات یعنی "اینفورمیشن" نمایشگاه رفتم تا بپرسم چند درصد از مردم روزنامه می‌خوانند. کسی که پاسخی کافی و وافی بدهد، غایب بود. قصدم انتقاد نیست زیرا آنجا چنان شلوغ بود که پیدا کردن افراد پاسخگو دشوار بود! استقبال مردم هم گرچه چشمگیر نبود، اما قابل قبول بود. مخصوصاً که چند ماشین وَن از جلو مترو تا نمایشگاه و برعکس، بازدیدکنندگان را رایگان معیت می‌کردند.





برخی از غرفه‌ها به فلاسک مجهز بودند و به رهگذران چای تعارف می‌کردند. بیشتر رهگذران فنجان به دست از سالن بیرون می‌رفتند و روی بروشورها و مجله‌هایی که کادو گرفته بودند، می‌نشستند و به دوستشان اسمس می‌زدند که "عصر چکاره‌ای؟ میای نمایشگاه؟ آره محیطش توپه! چایی هم میدن. قلیون؟ نه! فکر نکنم. پس میای".



اینجا فکر نکنید یک نفر سبد گذاشته تا برای صندلی خالی نوبت بگیرد. اینجا از بس مجله و روزنامه زیاد است که روی میزها جا نشده و صندلی‌ها را هم پر کرده‌اند. حالا فکرش را بکنید یکی از اقوام پت و مت یا مستربین بخواهد از آن زیر یک کتاب کوچک بردارد. تا فکرش را بکنید چه می‌شود، بیایید شما را به زوایای دیگر نمایشگاه ببرم. نمونه‌ی عکسی که می‌بینید، در نمایشگاه در رفت و آمد بود: خانواده‌هایی که کودکان و حتی نوزادان خود را به نمایشگاه آورده بودند. ز گهواره تا گور دانش بجوی، مصداق همین عکس است. باید کوشش کنیم فرزندان‌مان از گهواره با نشریه و کتاب آشنا شوند و یاد بگیرند که روزنامه برای پاره کردن یا شستن شیشه یا سفره‌ی نان و یا دستمال پاک کننده نیست. روزنامه چیزی است که آن را می‌خوانند و درخور احترام است. در نمایشگاه امسال مثل سال‌های پیش غرفه‌ی کودکان نیز فعال بود و بازدیدکنندگان خودش را داشت. هر غرفه‌ای برای جذب کودکان ترفندی داشت. یکی از جالب‌ترین‌هایش غرفه‌ای بود که برای کودکان نقاشی‌های زیبا می‌کشید.



غرفه‌ی مجله‌ی "خط‌خطی" هم دیدنی بود. یک بُر مجله روی میز چیده بودند و تابلویی زده بودند که ورق زدن مجله مجانی است اما بردنش پولی است. یاد این حکایت عبید افتادم: مردی و خرسی به باغی رفتند انگور بخورند. باغبان آمد و مرد را با چوب زد. مرد پرسید: پس چرا خرس را نمی‌زنی؟ باغبان گفت: چون او همین جا می‌خورد و می‌رود اما تو آدمیزادی. هم می‌خوری هم می‌بری. حالا اینجا جایی بود که می‌شد خورد و برد زیرا کلمه را وقتی خوردی، دیگر مال خودت است. خب... وقتی که قرار است هر چه که بخوانی، مال خودت باشد، چرا چیزهای خوب نخوانیم؟



گذشت آن دوره‌ای که مطبوعات به چهار تا خبر و چند تا قصه و جدول و معمای خرگوش و هویج محدود می‌شد. شما در نمایشگاه مطبوعات می‌توانید غرفه‌های آشپزی، ترشیِ دو ساله و آشپز چارده‌ساله، خیاطیِ، نقاشی، و خیلی‌های دیگر را ببینید.



خوبی نمایشگاه هم همین است که آدم معاصری که وقتش بسیار تنگ است، در نمایشگاه مطبوعات می‌تواند همه را یکجا ببیند. حتی نویسندگانی که بیکارند، می‌توانند به غرفه‌های نمایشگاه بروند و رزومه پر کنند و بپرسند: نویسنده نمی‌خواین؟ گزارشگر چی؟ ویراستاری هم بلدیم‌ها! مصحح و حروفچین و صفحه‌بند چی؟ و یواشکی در گوش طرف بگوید: آبدارچی هم نمی‌خواین؟! اگه موتور داشته باشین، پیک موتوری هم میشیم‌ها! فقط ضامن نداریم... و با حسرت به دختر جوانی نگاه کنند که در یکی از غرفه‌ها دارد فرم استخدام سردبیر پر می‌کند. این کاملاً واقعی است و خودم دیدم و شنیدم این ماجرا را. دو چرخه‌ی هر کولس مطبوعات پنچر می‌شود اگر نویسنده و ویراستار و گزارشگر و عکاس خوب تربیت نکنیم و انتخاب سردبیرها با معیار قابلیت و خلاقیت نباشد.

اگر تمام شب را برای از دست دادن خورشید گریه کنی، لذت دیدن ستاره را هم از دست خواهی داد

• شکسپیر

کورش کاشانی

خیریت ناگوارترین اتفاق

تو پدر مادر نداری؟ مگه سر راه پیدایت کردند که به آدم نشناخته و ندیده می‌خواهند اینجوری شوهرت بدهند



شیوا ۲۱ سال داشت. او را در اداره ثبت دیدم. شناسنامه‌اش را گم کرده بود. مسئول ثبت به او قول داد در اولین فرصت شناسنامه جدیدش آماده می‌شود. ملتمسانه می‌خواست هر چه زودتر شناسنامه‌اش را بگیرد. گفت چیزی به عقدش نمانده و اگر در محضر شناسنامه نداشته باشد، خیلی بد می‌شود. ماجرا به نظر خیلی عجیب می‌آمد. داماد برای یک هفته می‌آمد ایران او را عقد کند و برگردد. فقط یک هفته، نه یک روز بیشتر و نه یک روز کمتر. کنجکاو شده بودم. مسئول ثبت که هاج و واج به او نگاه می‌کرد، گفت: "آخه دخترم به این سریعی؟ آقا داماد رو می‌شناسی؟"

خانمی که کمی آن طرفتر ایستاده بود، با عصبانیت گفت: "تو پدر مادر نداری؟ مگه سر راه پیدایت کردند که به آدم نشناخته و ندیده می‌خواهند اینجوری شوهرت بدهند. حیف نیست دختر به این زیبایی و خانمی و محجوبی با چشم بسته برود جایی که خدا می‌داند چه خبر است..."

دختر که حالا همه خانم شیوا و شیوا جان صدایش می‌زدند، نمی‌دانست به کدام یک از سوال‌ها جواب بدهد. من هم در انتظار انجام کاری بودم که به خاطرش به اداره ثبت آمده بودم. سال‌های اول وکالتم بود و موکلم از من خواسته بود برایش شناسنامه جدیدی بگیرم و تقاضا کنم اسم همسر اولش پاک شود.

گفتگوها داغ شده بود که یکی از مراجعه کننده‌ها از او پرسید: "از کجا مطمئنی این مرد قبلاً ازدواج نکرده. شاید الان زن دیگری داشته باشد."

دختر بیچاره داشت اشکش در می‌آمد. دلم برایش سوخت. رفتم جلو و بهش اطمینان دادم که می‌تواند قبل از ازدواج جواب همه این سوال‌ها را پیدا کند. گفت: چطور؟ نمی‌دانم چرا کارتم را به او دادم و گفتم وکیل هستم و می‌توانم راهنمایی‌اش کنم. نگاه معناداری به من کرد. قول دادم برای مشورت از او هیچ پولی نمی‌گیرم.

این ماجرا گذشت. آنقدر روی من تاثیر گذاشته بود که شب آن را برای مادرم تعریف کردم. به او گفتم دختر اصلاً پسر را ندیده و می‌خواهد یک هفته‌ای به عقدش در بیاید. آن هم مردی که ۱۳ سال از او بزرگتر است.

مادر هم مثل بقیه آهی کشید. برایش تعجب‌آور

راشین مختاری

پیش بینی همه غلط از آب در آمد

همکارهایم تعجب می‌کردند. گفتند دیگر وقتش رسیده یک دسته گل بگیرم و بروم دنبالش



بعد از جر و بحث داغی که داشتیم، کیفش را برداشت و از خانه رفت. فکر کردم رفته هوایی بخورد و اعصابش سر جایش بیاید اما اصلاً برنگشت! باورم نمی‌شد به همین سادگی این زندگی را تمام شده تلقی کند. نه چمدانی بست نه حتی تهدیدم کرد. گفتم من همینم، می‌خواهی بمان می‌خواهی برو. آن لحظه به حرفی که می‌زدم فکر نکردم یا حداقل برایم آنقدر هم جدی نبود. اما سیمین با ناباوری نگاهم کرد، مانتویش را پوشید، کیفش را برداشت و رفت بیرون. اولش هیچ اهمیتی ندادم. بعد از دو ساعت به موبایلش زنگ زدم. دیدم طبق معمول موبایلش را در خانه جا گذاشته. ساعت نزدیک دوازده شب بود که تازه دلم به شور افتاد. به منزل مادرش زنگ زدم. مادرش گفت آنجاست ولی حاضر نشد با من صحبت کند. باز اهمیتی ندادم. گفتم نباید منت کشی کنم. خودش برمی‌گردد. روز بعد رفتم سر کار. ماجرا را برای یکی دوتا از دوستان صمیمی‌ام تعریف کردم. همه به من اطمینان دادند امروز که به خانه بروم سیمین آنجا منتظر من است. حتی امیر که تجربه‌اش در زندگی مشترک از همه ما بیشتر بود، گفت کار خیلی خوبی کردم که جلویش را نگرفتم. اما سیمین برنگشت. روز بعد و روزهای بعد هم نیامد. همکارهایم تعجب می‌کردند. گفتند دیگر وقتش رسیده یک دسته گل بگیرم و بروم دنبالش. این کار را هم کردم ولی در عین ناباوری، دیدم سیمین محکم روی حرف خودش ایستاده و می‌گوید می‌خواهد طلاق بگیرد! رو کردم به مادرش حتی ملتمسانه به پدرش نگاه کردم اما آنها اصلاً تصمیم نداشتند در این مورد دخالت کنند.

دو سال از ازدواجمان می‌گذشت. یک ازدواج خانوادگی بود. در واقع من و سیمین دختر عمو پسر عمو بودیم ولی سال‌ها دور از هم بزرگ شده بودیم. یک دل نه صد دل عاشقش شده بودم. با همه دخترهای فامیل فرق داشت. برای ازدواج نه شرط مهریه داشت نه عروسی آنچنانی می‌خواست. همه چیز را ساده برگزار کردیم. دوستانم می‌گفتند چه شانسی آوردی که زنی با این توقع پایین داری! حتی سرویس طلا و جواهر هم از من نمی‌خواست. اول و آخرش فقط می‌گفت احترام متقابل و صداقت و اطمینان....

به نظرم می‌آمد کار آسانی باشد اما نبود. سیمین در هر موردی که می‌دید من دارم در امور شخصی او دخالت می‌کنم، به من می‌گفت شرط این زندگی احترام به خواسته‌های دو طرف است. یک وقت‌هایی از این حرف کلافه می‌شدم چون در عمل کار سختی بود. حداقل من برای این جور زندگی آموزش ندیده بودم. سیمین هم مثل من کارمند بود. برایش اهمیت نداشت همه حقوقش را در خانه خرج کند اما من به توصیه دوستانم میزانی از حقوقم را برای روزهایی که

بود که چرا بزرگترهای خانواده‌اش به این کار تن داده‌اند.

خلاصه سه هفته گذشت. یک روز منشی دفترم لیست افرادی را که تلفن کرده و پیغام گذاشته بودند روی میزم گذاشت. در میان اسم‌ها، چشمم خیره ماند به اسم خانم شیوا!

به منشی گفتم به او تلفن کند. صدایش پشت تلفن می‌لرزید. از من وقت ملاقات خواست. برای روز بعد به او وقت دادم. وقتی آمد، حال بدی داشت. چشم‌هایش گود رفته بود و با اولین جمله‌ها اشکش درآمد. برایم تعریف کرد که سه روز بعد از اینکه به عقد آن مرد درآمده یک نفر از خارج به او زنگ زده و گفته که همسر سابق آن مرد است و سه بچه هم دارد. از من کمک خواست و من از روز بعد افتادم دنبال کارهای حقوقی. آن روز فهمیدم اسم اولیلاست و شیوا فامیلش است... در تحقیقاتی که انجام دادم، فهمیدم این مرد کلاهبردار بوده و چون می‌دانسته ارثیه قابل توجهی از طرف مادر لیلا به او رسیده، به این ازدواج اصرار داشته و کلاً گذشته‌اش را مخفی کرده است... غافل از این بوده که دایی‌های لیلا به هیچ عنوان حاضر نبودند ثروت این دختر را به خطر بیندازند. از طرفی چون پدر لیلا می‌خواست با خانمی ازدواج کند که دو پسر داشت، او ترجیح داده بود هرچه زودتر شوهر کند و از آن خانه برود...

ماجرا کمی پیچیده به نظر می‌رسید. از طرفی مرد تهدید می‌کرد که لیلا را طلاق نمی‌دهد مگر اینکه خسارت بگیرد. من هم تمام دانشم را به خرج دادم تا دادگاه متوجه این کلاهبرداری شود.

خلاصه بعد از چند ماه طلاق لیلا را گرفتم. در طول آن چند ماه آنقدر او را شناخته بودم که شیفته معصومیت و محجوبی او شده بودم. چند ماه بعد از طلاقش مادرم رفت و از او خواستگاری کرد. جواب لیلا منفی بود. یک ماه بعد باز مادرم رفت. جواب لیلا باز هم منفی بود. می‌گفت دیگر نمی‌خواهد ازدواج کند. خودم رفتم پیش دایی‌هایش. آنها هم به دیده تردید به من نگاه کردند. چون من به کل دارایی لیلا آگاه بودم، حق داشتند به من سخت بگیرند.

خلاصه یک سال و نیم طول کشید تا توانستم رضایت لیلا و خانواده‌اش را بگیرم. بالاخره عروسی کردم. حالا ۱۴ سال می‌گذرد. من و لیلا صاحب دو فرزند شده‌ایم. هرگز اجازه ندادم ریالی از ارثیه لیلا وارد زندگیمان شود. همیشه به لیلا می‌گویم از آن مرد حقه‌باز و دروغگو بسیار سپاسگزارم. چون اگر موضوع ازدواج او با لیلا آن روز در اداره ثبت مطرح نبود، شاید از کنار هم رد می‌شدیم بدون اینکه به همدیگر نگاه کنیم و باز از آن مرد ممنونم که به آسانی او را طلاق نداد و باعث شد من بیشتر و بهتر لیلا را بشناسم و انتخاب کنم.

گاهی ناگوارترین اتفاق‌ها خیریتی در خود دارند که باورکردنی نیست! ■

نمی‌خواستم با سیمین مشورت کنم، گذاشته بودم و عملاً به آن اندازه‌ای که سیمین انتظار داشت با او روراست نبودم. سیمین از بی‌نظمی‌های من کلافه می‌شد. می‌گفت باید در کارهای خانه کمک کنم یا حداقل ریخت و پاش نکنم. مدام ایرادم را می‌گرفت اما چیزی که خیلی ناراحتم می‌کرد، عدم نفوذم بر او بود. نمی‌توانستم به هیچ کاری مجبورش کنم جز اینکه توافقش را جلب کنم. زندگی با او سخت بود. اما هرگز فکر نمی‌کردم روزی بخواهم او را از دست بدهم. خیلی از خصوصیات اخلاقی‌اش را دوست داشتم ولی به نظرم بیش از حد مستقل بود و همین خصوصیت هم کار دستمان داد. یک وقت‌هایی حس می‌کردم با یک سنگ دارم زندگی می‌کنم. همه چیز از قبل برایش تعریف پیدا کرده بود و حاضر نمی‌شد ذره‌ای از موضعش کوتاه بیاید. هرچه بیشتر جلو می‌رفتیم مرا بیشتر گیج می‌کرد. یک وقت‌هایی نمی‌توانستم باورش کنم. در مواردی چنان به مشورت و نظر من اهمیت می‌داد که حتی این انعطاف را در مادرم هم ندیده بودم ولی در مواردی که به خودش یا اصولش ربط پیدا می‌کرد، ذره‌ای کوتاه نمی‌آمد.

یک شب دعوای شدیدی کردیم. صدایم را بلند کردم. لیوان‌ها را شکستم و به حرف‌های او که داشت سعی می‌کرد مرا آرام کند، گوش ندادم. دست آخر او هم عصبانی شد و گفت: "باید این رویه داد و فریاد کردن را بگذاری کنار."

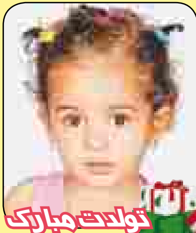
من هم در جواب گفتم: "من همینم و اصلاً تغییر نمی‌کنم." گفت اینجوری نمی‌تواند ادامه بدهد و من با تمسخر گفتم همین است که هست!

مانتویش را پوشید و رفت. به همین سادگی... وقتی تقاضای طلاق کرد، می‌خواستم به هر شکلی که شده منصرفش کنم. گفتم مهریه نمی‌دهم. گفت مهریه نمی‌خواهد. جهیزیه‌اش را هم نبرد. مادرم می‌گفت هیچ زنی اینجوری زندگی را ول نمی‌کند. او حتماً برمی‌گردد. حتی طلاهایش را هم نبرد. وکیلم گفت می‌توانم سال‌ها طلاقش ندهم چون او دلیل محکمه پسندی ندارد. اما این کارها او را بیشتر ناراحت کرد. وقتی مادرم بهش گفت حتماً پای کسی در میان است، رنگش سرخ شد و براق نگاهم کرد. من بی‌پاسخ ماندم و او رو به من کرد و گفت: "این دیگر ته خط است. تو حتی در این مورد هم از من دفاع نکردی."

توصیه‌های مادرم و وکیل و دوستانم همه اوضاع را بدتر کرد. وقتی پای تهمت به میان آمد، من رفتارم خیلی بد بود. می‌توانم بگویم من به سیمین بیشتر از خودم اطمینان دارم ولی در آن لحظه هیچ چیز نگفتم و امید داشتم یکی از این راهها او را به خانه برگرداند اما من کاری کردم که او از من متنفر شود.

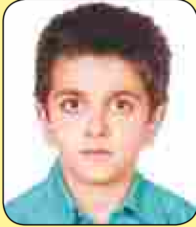
امروز بدون مشورت با وکیلم یا هر کس دیگری آمدم دادگاه و اعلام کردم با این طلاق موافقم. خیلی اشتباه کردم. دست به هر کاری زدم که این امضا را نزنم در عوض خودم را با وجدانم روبرو کردم. غمگینم. شاید بتوانم صراحتاً بگویم که بهترین زن دنیا را از دست دادم. ■

شکوفه‌های زندگی



مهسا نوروزی


سارینا سوگر


مانی کرمانی


ماهان کرمانی


اسرا بخشش


سحر بخشش


حسام خسلویی


علیرضا رنجبر


شیرین صفامهر


مدینه صفامهر



پریا شریعتی


پیمانه کیانفر


رها و محمد معتمدی

مردی که کوه را از میان برداشت کسی بود که شروع به برداشتن سنگریزه‌ها کرد ● مثل چینی

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



تشکر از مدیریت الهی

از شما چه پنهان، امروز می‌خواستم سوار بر موج خبری انتصاب مدیر جدید سازمان صدا و سیما جناب آقای سرافراز، پس از ده سال مدیریت آقای مهندس عزت‌الله ضرغامی بر این سازمان شوم و عرایضی معقول در این راستا داشته باشم با تیتر درشت مثلاً: "**مدیریت سرافراز سازمان**"؛ اما خدا و کیلی هرچه کلاهم را قاضی و تلاش کردم دلم را راضی کنم، باز نشد که نشد. بی‌پیر، مرام خودش را دارد.

دیدم از هیچ جهتی اینکاره نیستم. ترسیدم ملت خیال کنند داریم جایگاه خودمان را قرص و قایم می‌کنیم که در نرود. فلذا از خیرش گذشتیم. دیدم دوستان به اندازه کافی، نقدهای عمیق دارند. دوستی می‌گفت که از حالا نیروهای سازمانی به هنگام خداحافظی، به عوض گفتن عبارت دوستانه "عزت زیاد"، می‌توانند از عبارت صمیمانه "سرافراز باشید" استفاده کنند. موج سواری را دارید؟!

... و اما خبری که حقیر برای گیر دادن انتخاب کرده است، جاری شدن دوباره آب زاینده رود است. این هم یک نوع موج سواری است. موج زلال زاینده رود. باری؛ شهر اصفهان که حدود ۱۷ ماه تشنه آب زاینده رودش بود؛ سرانجام با بارش فراوان باران در چند روز گذشته، شاهد جاری شدن دوباره آب در بستر رودخانه‌اش شد که جای بسی خوشحالی زائدالوصف دارد. چندان که میرس!

بسته پیشنهادی: حالا که پس از آن خبرهای زشت اسیدپاشی‌های مجهول‌الحال، شاهد خبرهای خوشی از اصفهان هستیم؛ جا دارد که مراتب شادمانی خود را با تقدیم چند فقره پیشنهاد عاجل، تکمیل و بلکه نشان دهیم:

۱ـ تشکر از آسمان: در روی زمین که هرچه منتظر یک اتفاق مدیریتی لازم برای برگرداندن آب زاینده رود به آغوش گرم شهر ماندیم، خبری نشد که نشد. فلذا باید ملت و به خصوص مردم عزیز اصفهان، از خدای مهربان و آسمان آبی تشکر کنند که این قضیه را مدیریت کرد و عجالتاً آب رفته را به جوی برگرداند. خدایا، متشکریم!

۲ـ عدم دخالت مسؤولان: از جمیع مسؤولان اجرایی عزیز و زحمتکش که در این مدت به دلیل انواع اشتغالات و گرفتاری‌های عدیده، نتوانستند و نرسیدند تا مشکل زاینده رود را حل نمایند؛ خواهش شود که در خصوص مدیریت آب زاینده رود، حداقل تا اطلاع ثانوی، از هرگونه دخالت بیجا اکیداً اجتناب نمایند. هرچقدر هم که در سالهای گذشته چاه عمیق زده شد و سد احداث شد، فعلاً تا هفت پشتمان کفایت می‌نماید. گاهی سیاست عدم دخالت، کولاک می‌کند.

۳ـ خرجی دادن مردم اصفهان: به شکرانه آبدار شدن زاینده رود، مردم خوشحال اصفهان بد نیست که تا چند روز شیرینی و شربت بدهند و اینطوری، هم خوشحالی خود را به جهانیان نشان دهند و هم مشت محکمی بر دهان پاره‌ای از یاوه گویان بکوبند که خیال می‌کنند انجام این قبیل کارها برای مردم لارج اصفهان سخت است. خدا نبخشاید آنهایی را که کارشان از بیکاری، ساختن شایعه است. همین چندی پیش شایع کرده بودند که گویا یک عزیز اصفهانی برای تزریق عضلانی آمپول خود به تزریقاتی سر کوچه مراجعه می‌کند و از قیمت تزریقات می‌پرسد. آمپول زن نرخ آن را ۱۰۰۰ تومان اعلام می‌کند. آن عزیز اصفهانی می‌گوید: نمی‌شود شما فقط آمپول را آماده کنید ثابت نگه دارید تا من خودم عضله‌ام را به آن نزدیک کنم و اینطوری شما ۵۰۰ تومان از من بگیرید؟!

مانور مقابله با زیرمیزی

تحولاتی که این روزها دارد در نظام سلامت ملت و مملکت اتفاق می‌افتد، از هرجهت خوشایند ملت و مملکت است. حتی از همان جهاتی که شما فکر می‌کنید. الآن نیز خبر خوش رسیده که دولت محترم قرار است به سلامتی ملت، سومین گام بلند خود را هم در این مسیر بردارد. در این مرحله گویا قرار است که وزارت بهداشت و الی آخر، نظارت بیشتری بر پرداختی‌های نظام سلامت داشته باشد.

زیرنویس عامیانه: قرار است وزارت بهداشت در مقابل پزشکانی که از مردم زیرمیزی می‌گیرند، بایستد. (در خبر فوق، نوع ایستادن مشخص نشده است که آیا تمام قد یا به اشکال دیگر؟)

خبر وارده: "معاون وزیر بهداشت، برخورد با انواع زیرمیزی را سخت‌ترین مرحله اصلاحات نظام سلامت عنوان کرد و گفت: حذف زیرمیزی و پرداخت‌های غیرقانونی در بیمارستان‌های دولتی و خصوصی از پانزدهم آبان ماه کلید می‌خورد و مردم می‌توانند هرگونه تخلف را گزارش کنند تا به سرعت برخورد شود." ـ به نقل از اکثر جراید

بسته پیشنهادی: از آنجا که همه ما یک روزی مریض می‌شویم و از آنجا که باز همه ما ممکن است در معرض پرداخت زیرمیزی قرار بگیریم؛ فلذا عین عقلانیت است که در این راستا نیز همچون سایر راستاها، ارائه طریق و رهنمون داشته باشیم:

۱ـ افزایش تعرفه‌های پزشکان: خواستیم قبل از هر راهکار و رهنمودی، بگوییم دولت کاری کند که پزشکان نیازی به گرفتن زیرمیزی نداشته باشند؛ خوشبختانه اطلاع یافتیم که فقط عقل ما نمی‌کشد؛ خود دولت تدبیر و امید نیز قبل از ما عقلش کشیده و درصدد افزایش تعرفه‌های پزشکان برآمده است. باز در ادامه خواستیم رهنمود بدهیم که پس مواظب باشند بار اصلی این افزایش تعرفه‌ها بر دوش نازک ملت نیفتد؛ خوشبختانه باز به ما اطلاع دادند که دولت خودش به فکر مردم هست. کاری کرده که شرکت‌های بیمه، زیربار بروند. از اینرو در این بند و بخش، رهنمود خاصی نداریم.

۲ـ گل گرفتن زیرمیز: از آنجا که باز بودن زیرمیز ـ بلاتشبیه عین باز بودن در دیزی ـ ممکن است کماکان باعث تحریک و اغوای تعداد معدود و انگشت شماری از پزشکان بشود که هوس کنند باز هم زیرمیزی بگیرند؛ لهذا بد نیست که کلاً زیرمیز پزشکان و منشی‌های ایشان، از پایین تا بالا، گل گرفته شود. نوعی فیلترینگ پیشرفته!

۳ـ مراقبت از روی میز: مسؤولان عزیز وزارت بهداشت و الی آخر، سخت مراقب باشند که اگر راههای دریافت زیرمیزی مسدود شد؛ این عمل به روی میزها دایورت نشود. بعضی پزشکان ممکن است خیلی شفاف و آشکار، از روی میز درخواست مالی خود را ارائه دهند. خب مریض بیچاره هم دستش زیر سنگ است و ریشش در گرو، ممکن است مجبور به پرداخت رومیزی شود و گرنه دکتر مثلاً آپاندیسش را در نیاورد. یا اگر در آورده، دوباره بگذاردش سرجاش!

۴ـ انجام مانور مقدماتی: چون از مرحله حذف زیرمیزی به عنوان سخت‌ترین مرحله اصلاحات نظام سلامت نام برده شده است و ممکن است در بین برخی پزشکان اینکاره زلزله ایجاد کند؛ بد نیست که ابتدائاً برای آشنایی و آمادگی بیشتر مردم و جامعه محترم پزشکی، یک مانور مقدماتی و ایذایی برای تست زدن این مقابله لازم انجام شود. بعد که همه آماده شدند؛ شدیداللحن عملیات جدی مقابله شدیداللحن با زیرمیزی ملعون به مرحله اجرا درآید. این رهنمود را دیگر فکر نکنم دولت محترم، قبل از ما به ذهنش رسیده باشد!



سهراب صفادار



مسابقه گلی؛ وینچستر - انگلستان: این مرد یکی از شرکت کنندگان مسابقه **«گل روندگان سرسخت»** است. این مسابقه و تمرین که به شکل تمرین‌های نظامی طراحی شده است شامل یک مسیر ۱۰ الی ۱۲ مایلی است که عمدتا پر از گل و لای بوده و به منظور آزمایش و محک زدن قدرت، استقامت، کار گروهی و روحیه و آمادگی ذهنی افراد ساخته شده است.



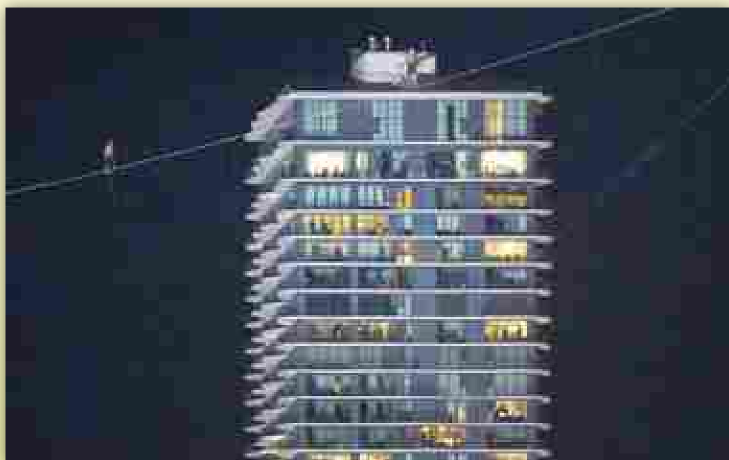
سقوط در نمایش؛ تولز - آلمان: در طی یک نمایش، پس از اینکه اسب‌های این کالسکه از مسیر خود خارج شدند، خود کالسکه نیز واژگون شده و افراد به درون گل و لای پرتاب شدند. هر ساله به مناسبت یادبود و احترام به «سنت لئونارد» که از افراد مورد احترام کشاورزان است، کشاورزان همراه کالسکه‌ها و اسب‌ها و سایر دام‌های خود به اجرای نمایش می‌پردازند. اما هر ساله نیز کالسکه‌های زیادی در زمین‌های گل آلود واژگون می‌شود و این مراسم سالیانه، مجروحان سالیانه‌ای را هم به همراه دارد!



به یاد او؛ فرگوسان - میسوری: دونده‌ای از کنار مجموع هدایا و یادبودهایی می‌گذرد که در محل کشته شدن **مایکل براون** قرار داده شده‌اند. اینجا محلی است که او بر اثر شلیک افسر پلیس «دارن ویلسون» کشته شد و این کار موجب اعتراضات خشمگین و فراوانی شد. هنوز بعد از گذشت چند ماه از این جریان، سرانجام آن مشخص نیست و یک قاضی ارشد در حال بررسی پرونده برای محاکمه ویلسون است.



هجوم آتش؛ پاهوا - هاوایی: قسمت‌های سیاه رنگی که در این تصویر هوایی مشاهده می‌کنید، مواد مذاب سرد شده‌ای هستند که وارد منطقه مسکونی شهر پاهوا شده‌اند. رودخانه‌ای از مواد مذاب که از آتش فشان «کیلائو» خارج شده‌اند به سوی منطقه مسکونی این شهر روانه شده است و در مسیر خود خانه‌ها و مزارع را از بین می‌برد. هم اکنون کارگران سعی دارد ضمن حفاظت از دیگر خانه‌ها، با خرد کردن و جابجا کردن مواد مذاب سرد شده، شهر را بازسازی کنند.



قدم زدن در آسمان؛ شیکاگو - آمریکا: این بدلکار که «نیک والندا» نام دارد بدون هیچ محافظ و هیچ وسیله کمکی روی طنابی طولانی که زاویه‌ای ۱۹ درجه نیز داشت راه رفت و مسافت بین برج غربی مارینا و بالای ساختمان لئو برنت را طی کرد. این فاصله حدود ۲ بلوک ساختمانی بود و ارتفاعی که نیک در آن قدم می‌زد، به اندازه یک ساختمان ۵۰ طبقه بود. در زمینه تصویر ساختمان آکوارا هم مشاهده می‌کنند که چندین نفر نیز از پنجره‌های آن مشغول تماشای ای...



فاجعه فضایی؛ جزینه والوپس - ویرجینیا: درست چند ثانیه پس از اینکه یک موشک بدون سرنشین به مقصد ایستگاه فضایی بین المللی پرتاب شد، در آسمان منفجر شد. این موشک حاوی غذا و محموله باری ایستگاه فضایی بود. هنوز هم مشخص نیست که چه چیز موجب آتش گرفتن موشک شد. به گزارش ناسا، کپسول موشک به همراه حدود ۲۵۰۰ کیلوگرم محموله همگی از بین رفتند، اما خوشبختانه کسی آسیب ندید.

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی



انفجار

مصطفی بیان - نیشابور

"انفجار" داستان تازه‌ای است از نویسنده خوش قریحه و پرکار "مصطفی بیان" که این‌بار هم موضوعی جدید و مهم را در قالب یک داستان چندبعدی، عرضه کرده است. از این نویسنده باذوق که دانش‌آموخته کارشناسی ارشد تغذیه است، تا به حال چندین داستان در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

کورش می‌دانست آن کس که مقصر و قابل نکوهش است، خود اوست. فکر می‌کرد ناهار خوردن با یک زن زیبا بسیار هیجان‌انگیز، ولی با دو تن از آنان مایه‌ی بدبختی است.

نسیم، یک مانتوی سفید با شلوار مشکی به تن داشت که بر اندامش بسیار برازنده بود. موهای طلایی‌اش مانند موهای عروسک بود. آرایشی ملایم و یک عینک آفتابی هم به چشم داشت.

مینا زن مسن‌تر، در مانتوی مشکی نخی بسیار باوقار به نظر می‌رسید و موهای سیاهش را پشت سر جمع کرده بود و یک روسری نقش‌دار سفید و طلایی به سر داشت. گویی وقار و ظرافت را به نمایش گذارده بود. نسیم دختری زیبا و بشاش بود. کورش لیوان نوشیدنی‌اش را سر کشید. هنگامی که او آن دو را به هم معرفی کرد، مینا با تعجب به نسیم گفت:

"عزیزم، چقدر زیبا هستی!"

نسیم گفت: "مرسی، شما هم خیلی خوب هستید."

سپس نگاهی هشداردهنده به کورش انداخت که از زیر عینک آفتابی‌اش هم مشخص بود. کورش با خود گفت: حقم است.

پیشنهاد صرف نهار با مینا را وقتی داده بود هنوز نسیم را که دختری فوق‌العاده کنجکاو بود کاملا نمی‌شناخت.

نگاه نسیم موقع حرف زدن متوجه دوردست می‌شد، گاهی هم به ناخن‌های لاک زده‌اش خیره می‌شد. کورش شتابزده درباره سفر او به اصفهان پرسید و نسیم با لحنی سرد پاسخ داد:

"به نظر می‌رسد اجناس مغازه‌های آنجا فوق‌العاده گران و همه جا هم پر از نشانه‌های معماری اصیل ایرانی است."

پس از او مینا با شور و حرارت درباره‌ی سبک معماری منظم آن شهر شروع به صحبت کرد. کورش گفت:

"نسیم دانشجوی باستان‌شناسی است..."

مینا با شعف گفت: "واقعا؟"

کورش می‌خواست با پیش کشیدن این موضوع تا حدی از جدال پنهان آن دو بکاهد و مثلاً دوستی و صلح را برقرار کند، ولی متوجه شد نسیم در دنیای دیگری سیر می‌کند و دلش نمی‌خواهد وارد بحث شود. کورش ادامه داد: "ما یکدیگر را وقتی او در حال ارائه پایان‌نامه بود، ملاقات کردیم."

مینا در جواب گفت: "چه بامزه!"

سپس رو به نسیم کرد و پرسید: "پس فارغ‌التحصیل شدی؟"

نسیم پاسخ منفی داد و مشغول خوردن شد.

کورش ماهرانه جواب داد: "هم می‌خواهد برای کارشناسی ارشد بخواند هم تعطیلات عید خود را بگذراند..."

سه هفته می‌شد که نسیم پروژه دانشگاهی‌اش را تحویل داده بود. نسیم تلفنی به او خبر داده بود که برای تعطیلات سال نو به استان‌های غربی سفر خواهد کرد. کورش، نسیم را یک باستان‌شناس کنجکاو می‌دانست که هر جا اثری هنری بود، همان جا بساطش را پهن می‌کرد و شاید به همین دلیل بود که با او احساس راحتی می‌کرد. نسیم از او انتظار زیادی نداشت و به ندرت درباره‌ی آینده حرف می‌زد.

هنگامی که نسیم بالاخره چنگالش را روی میز گذاشت، خندید و تصمیم گرفت چند کلمه‌ای حرف بزند، مینا را مخاطب قرار داد:

"بگذار چیزی از تو بپرسم، من از اوضاع این شهر سر در نیاوردم!" مینا پرسید:

"اینجا را می‌گویی؟" نسیم جواب داد:

"بله" مینا لبخند زد و گفت:

"از چه چیز آن سر در نیاوردی عزیزم؟" مینا اخم کرد و گفت:

"چرا زنان این شهر این قدر متکبرند و به خود می‌بالند؟"

کورش کمی جا خورد. قبلا هم چنین حرف‌هایی از نسیم شنیده بود و می‌دانست وقتی او بخواهد از موضوعی انتقاد کند، کسی جلودارش نیست و برای هیچ چیز و هیچ کس احترام قایل نخواهد شد. بنابراین وسط حرف او پرید و گفت: "به نظر من که اصلا این طور نیست!"

ولی نسیم توجهی به او نکرد و کماکان مینا را مخاطب قرار داد و با لحنی سرد گفت: "سرشان را طوری بالا می‌گیرند انگار از دماغ فیل افتاده‌اند."

کورش معمولا از جو تهران خوشش می‌آمد و از طبیعت زیبای آن لذت می‌برد. از همه مهمتر این شهر برای او حکم مکان مقدس را داشت. کورش به اصطلاح به عنوان یک "بازرگان" به این نتیجه رسیده بود که زمانی از این طرف و آن بر می‌گشت و شهروندان تهرانی را می‌دید که در خیابان‌ها و پارک‌ها قدم می‌زنند، احساس می‌کرد به او خوشامد می‌گویند. او در سفرهای خود با افراد مختلف و خلافکاران بسیاری سر پول چانه می‌زد.

کورش قصد نداشت هنگام صرف ناهار بین این دو زن زیبا نقش میانجی صلح را بازی کند. او مدتی بود که مینا را می‌شناخت. مینا کارشناس ارشد ادبیات معاصر بود. آشنایی آن دو از آنجا شروع شد که کورش به نمایشگاه کتاب رفت. او درباره از دواج ناموفقی که داشت حرف زد. همسر سابق او مدیر مسئول یک بنگاه نشر بود که هنوز هم مینا برای آن کار می‌کرد.

کورش یک اتومبیل زیبا خریده بود. مینا برای خوش سلیقگی‌اش به او تبریک گفت و کورش نیز او را برای ناهار دعوت کرد. آیا این دعوت در حقیقت به این سبب بود که خیال می‌کرد سرانجام زن رویایی‌اش را یافته بود؟ یا اینکه به دوستی با زنها عادت برده بود و نمی‌توانست جلوی خودش

را بگیرد؟ او تصور تنها چیزی را که نمی کرد این بود که نسیم را زودتر ببیند و ناگزیر، هر دو را به رستوران دعوت کند. به خود که آمد دید و شنید که مینا داشت درباره‌ی معاملات پنهان از کورش می‌پرسید. کورش از صحبت در این مورد بفهمی نفهمی اکراه داشت ولی در پاسخ به مینا که پرسید در چه زمینه‌ای تجارت می کند، با لحنی از آمیزه شوخی و جدی گفت: "مواد منفجره... ترقه!"

لبخند مینا نشان دهنده این بود که حرف او را باور نکرده است، چون آرام و تردید آمیز پرسید:

"مواد منفجره؟!"

کورش که می‌خواست به نحوی موضوع را عادی جلوه دهد گفت: "الان بازار مواد منفجره برای چهارشنبه آخر سال، حسابی داغ هست. من با چند نفر از آقایان، از پنج ماه قبل چند میلیارد تومان مواد منفجره به طور غیرعادی یعنی قاچاقی از ترکیه وارد کردیم و الان هم از اول ماه داریم به قیمت چند برابر در استان‌ها می‌فروشیم، به خصوص برای امشب!

مینا گفت: "گمان نمی کنم واقعا منظورت این باشد!"

کورش نفس بلندی کشید و با لبخند گفت:

"برای چه؟ من یک معامله گر هستم، معلم اخلاق که نیستم. برای کالا و هر چیزی که سود داشته باشد سرمایه گذاری می کنم...." مینا تند و تلخ گفت:

"ممکن است معلم اخلاق نباشی، ولی انسان که هست.... نیستی؟"

کورش با خونسردی گفت: "امیدوارم که انسان باشم."

سپس زیر چشمی نگاهی به نسیم انداخت، ولی نسیم اصلا به او توجهی نداشت. مینا گفت: "چطور می‌توانی اینجا بنشینی و ادعا کنی، روی هر چیز که پول و سود خوبی داشته باشد سرمایه گذاری می کنی!؟"

کورش دستانش را به حالت دفاع از خود بالا برد. در حقیقت او سعی می کرد به گونه‌ای از جواب دادن به مینا شانه خالی کند.

مینا گفت: "برای من مهم نیست که مساله را چگونه توجیه می کنی، ولی به هر حال این سرمایه گذاری خیلی ضدبشری و بی‌شرمانه است!

واکنش ناگهانی مینا باعث تعجب کورش شد، ولی هیچ اعتراضی نکرد. در حقیقت از رک گویی او خوشش آمده بود و تحسینش می کرد. نسیم به صدا در آمد و گفت: "من هم با نظر مینا موافق هستم. از نظر من این سرمایه گذاری کثیفی است.

کورش رو به مینا کرد و گفت: "بسیار خوب عزیزانم، بنابراین این سرمایه گذاری چند میلیارد تومانی برای شما هیچ ارزشی ندارد؟!" نسیم رو بر گرداند و گفت:

"البته که ندارد!"

کورش متوجه شد نسیم چشمانش را بست و صورتش را به سوی خورشید گرفت. شاید با این حرکت می خواست خواب آلودگی خود را از خشکی و بی‌اهمیتی بحث نشان دهد. مینا با ناراحتی گفت: "چطور این قدر بی‌اهمیت از کنار این موضوع رد می‌شوی؟! برو یک نگاهی به بیمارستان‌ها و درمانگاه‌ها و اورژانس‌ها تهران بکن. ببین تو همین چند هفته چه حوادث ناگواری، فقط تو تهران افتاده؛ چه برسد به بقیه استان‌ها؟!" کورش آرام گفت:

"آنها باید مراقب خودشان باشند...."

مینا می کوشید با نظر او مخالفت کند ولی کورش بر اعتقادش پافشاری می کرد و نمی‌خواست تغییر عقیده بدهد. در عین حال می‌خواست وانمود کند که آدم بی‌رحمی نیست. گفت:

"جدی می گویم. ما برای نشاط جامعه خدمت می کنیم. ما سعی می کنیم با حداقل امکانات، مراسم چهارشنبه سوری با بهترین نحو انجام بگیرد..."

مینا حرفی نزد. کورش ادامه داد: "یا نظر تو این است که مواد منفجره باید صرفا در اختیار دولت باشد!؟

مینا لحظه‌ای مکث کرد. بعد گفت: "بله! چون لازم است و در جای خود قرار دارد..." کورش گفت:

"با کار ما کیفیت مراسم چهارشنبه سوری بالا می‌رود. این مراسم باستانی، برای همه ما هست...."

کورش متوجه شد که مینا از عقیده‌ی او متعجب شده است. مینا ابروهایش را بالا برد و گفت: "تو ابتدا از سود چند میلیاردی سخن گفتی. ولی حالا خود را تدارکچی اجرای این مراسم می‌دانی!؟"

پیش از اینکه کورش جواب بدهد، پیشخدمت جلو آمد و گفت: "می بخشید آقا، اتومبیل شما سد معبر کرده است. البته لازم نیست شما بیایید، قربان. اگر لطف کنید و سوئیچ را بدهید، خودم اتومبیل را جابجا خواهم کرد."

کورش دست در جیب کرد، سوئیچ را بیرون آورد و به او داد. پیشخدمت سری تکان داد و دور شد. کورش سرفه‌ی کوتاهی کرد و گفت:

"چه قدر سخت می گیرید!"

مینا به تلخی گفت: "من از تو انتظار چنین کاری را نداشتم!"

حالا هر دو حرف‌های خود را زده بودند در حالی که هیچ کدام تغییر عقیده نداده و سر حرف خود بودند.

مینا ادامه داد: "می دانی که همین دیروز دو منزل و سه اتومبیل تو تهران در اثر مواد منفجره در آتش سوخته؟ می‌دانی که چند نفر در آتش سوزی خانه‌ها و ماشین‌ها جان داده اند؟"

نسیم که برای مدتی سکوت کرده بود، میان حرف مینا آمد و گفت: "شما را به خدا دوباره شروع نکنید!"

نگاهش را به طرف مینا چرخاند و ادامه داد: "مینا جان، سر میز ناهار هستیم، لطفا رعایت کن!"

ناگهان صدایی مانند رعد به گوش رسید. ولی صدا بسیار نزدیک بود، مثل اینکه از زیر پای آنان می آمد. از شدت صدا، دیوارها و میزهای رستوران لرزید و ظروف و لیوان‌های چینی روی میز همه جا پخش شد و شکست. نسیم از ترس فریاد کشید. مردم با وحشت به یکدیگر نگاه می کردند. خارج رستوران اتومبیل‌ها در حرکت بودند و مردم در زیر آفتاب به این سو و آن سو می‌رفتند ولی نگاه همه‌ی آنان به سویی خیره شده بود و با دست به جایی اشاره می کردند که انفجار در آنجا رخ داده بود. انفجار در نزدیکی رستوران بود. کورش نگاه کرد و مدیر رستوران را دید که در حالی که از ترس چشمانش گشاد شده بود و نفس نفس می‌زد با عجله به سوی آنان می آمد. به نظر می‌رسید این فاجعه برای او رخ داده است. گفت:

"ببخشید قربان... انفجار! اتومبیل شما در یک انفجار از بین رفت!" کورش که رنگش زرد شده بود، پرسید:

"اتومبیل من...؟ منظورت از انفجار چیست...!؟"

بعد سری تکان داد و به دنبال مدیر رستوران به راه افتاد، از مقابل عده‌ای مردم کنجکاو عبور کرد. از اتومبیل سوخته دود سیاهی بلند می‌شد که نفس کشیدن را مشکل می کرد. شدت انفجار به حدی بود که تکه آهن پاره‌های اتومبیل کورش روی اتومبیل‌های دیگر ریخته بود. کورش در میان شعله‌های آتش به دنبال پیشخدمت گشت، ولی چیزی مشخص نبود. از مدیر رستوران که پشت سر او آمده بود، پرسید:

"او در اتومبیل بود!؟"

مدیر رستوران سری تکان داد و نالید: "وای، خدای بزرگ..."

صدای مینا را از پشت سرش شنید: آن مرد بیچاره زنده زنده کباب شد. این نتیجه خودخواهی جنابعالی است، آقای تاجر!"

در اثر بی‌احتیاطی در جاسازی مواد منفجره در داخل ماشین چنین انفجار شومی به وجود آمده بود. امکان داشت به جای پیشخدمت، کورش و مینا و حتی نسیم در انفجار کشته می‌شدند. انفجار سبب شد تمام بدن کورش بی حس شود و به سختی نفس بکشد. گرمای ناشی از سوختن بدن پیشخدمت را احساس می کرد. از دور صدای آژیر به گوش می‌رسید. کورش نالید: "بدبخت شدم... مرتکب جرم شده‌ام... باید سال‌ها توی زندان بمانم... وای...!"



سیروس گنجوی

رمزها و رازها

در دام هیولای دریایی!

قسمت پایانی

در شماره قبل، از دریاچه‌ای برایتان سخن گفتیم به نام "لاک واتن" که حادثه ترسناکی در آن اتفاق افتاد. اطراف این دریاچه که مکانی آرام و خلوت است، حتی در تابستان‌ها هم سرد و خنک است. جمعیت کمی در آنجا زندگی می‌کنند. گذشته از خانه برخی از کشاورزان، املاکی در آنجا وجود دارد که مالک یکی از آنها شخصی بود به نام سرهنگ "آرتور تریمبل" که انسان شجاعی به شمار می‌رفت.

مردم محلی داستان‌های شگفت انگیزی درباره هیولاهای دریاچه "واتن" که آن را "مار بزرگ" می‌نامند، برایتان تعریف می‌کنند. اما وقتی از آنها می‌پرسید که این جانور شگفت‌انگیز چه جور موجودی است و چه شکلی دارد؟ هر کدام از آنها تعریف خاص خود را از این جانور آبزی ارائه می‌دهد. در حقیقت هیچ مدرک و سندی درباره مشاهدات آنها وجود ندارد. فقط نشانه‌ها و داستان‌هایی بر سر زبان‌هاست که سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر منتقل شده است. اما سرهنگ "تریمبل" هنگامی که در یک روز بهاری، همراه با سگش "بروس" در کنار آن دریاچه به گشت و گذار مشغول بود، با ماجرای شگفت‌انگیزی روبرو شد که بیش و کم به این افسانه‌ها جنبه واقعی بخشید!

سرهنگ "تریمبل" مردی بود بلندقامت و ورزیده که پس از سالها خدمت در ارتش بریتانیا بازنشسته شده بود. قطعه زمینی در حاشیه دریاچه "واتن" خریداری کرده بود تا دوران بازنشستگی را در آن نقطه ییلاقی سپری کند. از آنجا که وضع مالی‌اش بد نبود، علاوه بر یک باغبان، یک خدمتکار هم استخدام کرده بود تا برایش غذا بپزد و به وضع خانه سر و سامان بخشد. این خدمتکار که نامش خانم "دوریس دوگال" بود، شاهد اصلی حوادث خارق‌العاده دریاچه "واتن" به شمار می‌رفت. **بیایید به سراغ این حادثه برویم:**

روز ۲۱ آوریل، یک روز آفتابی و دلپذیر بود که پس از گذشت ماهها، خورشید از میان ابرها سر بیرون آورده بود و بر طبیعت زیبا لبخند می‌زد. آن سال، زمستان سختی را پشت سر گذاشته بودند و تا یک هفته پیش از آن هنوز آثار برف بر روی زمین مانده بود!

سرهنگ "تریمبل" عادت داشت که هر روز قبل از صبحانه کمی پیاده‌روی کند و آن روز چون هوا آفتابی بود، بیش از هر وقت دیگری برای این کار ذوق و شوق نشان داد. سرهنگ از پله‌ها پایین رفت. خانم "دوگال" سرگرم آماده کردن صبحانه بود و سگش "بروس" که سگی پاکوتاه و میان قامت از نژاد "اسپانیش" بود، با شنیدن صدای پای صاحبش هیجان زده دم تکان داد و خود را برای گردش صبحگاهی آماده کرد.

سرهنگ "تریمبل" صبح به خیری به خانم "دوگال" گفت سپس کلاهش را از جارختی برداشت و بند دوربین عکاسی‌اش را به گردن انداخت. در آن صبح آفتابی، می‌خواست چند عکس از مناظر اطراف بگیرد. همین که در را گشود، سگش "بروس" در حالی که از شدت خوشحالی زوزه می‌کشید، خود را جلوتر از صاحبش از خانه بیرون انداخت. به راستی روز زیبا و دلنشینی بود.

سرهنگ "تریمبل" به سوی دریاچه ـ که در زیر نور خورشید می‌درخشید ـ به راه افتاد و ۱۰ دقیقه در حاشیه آن پیاده‌روی کرد. او طوری برنامه ریزی کرده بود که به موقع برای صرف صبحانه‌ای که خانم "دوگال" برایش تدارک دیده بود، به خانه بازگردد.

هنگامی که به نقطه همیشگی رسید و خواست برگردد، لحظه‌ای ایستاد و سگش "بروس" را که مسافتی جلوتر از او سرگرم پرسه زدن بود، صدا کرد.

اندکی منتظر ماند تا آن جانور دست آموز خود را به او برساند سپس نگاهی به دریاچه انداخت. در همین هنگام، ناگهان چشمش به شبحی تیره رنگ و ناشناخته افتاد که بر سطح دریاچه پدیدار شده بود!

سرهنگ "تریمبل" چشمانش را مالید و دستش را به منزله سایه بانی به پیشانی‌اش گذاشت تا با دقت بیشتری به آن منظره چشم بدوزد. حالا بهتر می‌توانست ببیند. چیزی شبیه یک گردن دراز با کله‌ای بزرگ از میان آب بیرون زده بود. موجود عجیبی بود که با چشمان نیمه بازش به او خیره شده بود! از همان فاصله می‌توانست بخشی از جثه غول پیکر جانور را در زیر آب بود، ببیند. پهنای بدنش دست کم به ۶ متر می‌رسید!

سرهنگ "تریمبل" از دیدن این صحنه خشکش زد. تاکنون چنین چیزی ندیده بود. به نظر می‌رسید که یک هیولای دریایی بود. در این هنگام، به یاد دوربین عکاسی‌اش افتاد.

با دستانی لرزان دوربین را مقابل چشمش گرفت تا از این هیولا که در فاصل کمتر از یکصد متری او قرار داشت، عکس بگیرد. این بهترین مدرکی بود که می‌توانست به وسیله آن وجود هیولا را ثابت کند. امادرست زمانی که میخواست انگشتش را روی دکمه دوربین قرار دهد، "بروس" که تا آن وقت ساکت و آرام در کنار اربابش نشسته بود و گوش به فرمان او داشت، ناگهان هیولا را دید. به یک چشم بر هم زدن، از جا برخاست و در حالی که با صدای بلند پارس می‌کرد، دیوانه وار خود را به آب انداخت!

سرهنگ "تریمبل" از این حرکت بی‌موقع سگش ناراحت شد و زیر لب ناسزایی گفت. با افتادن "بروس"

به درون دریاچه تلاطمی ایجاد شـد و قطرات آب به اطـراف، از جملـه مقابل لنز دوربین پخش شـد. اما او در همان حال که به این موجود عجیب چشـم دوخته بود، شـاتر دوربین را فشار داد. هیولا با شنیدن صدای عجیب وغریبی که "بروس" از حلقومش خارج می کرد، بی درنگ به زیر آب رفت و از نظر ناپدید شد.

سـرهنگ "تریمبل" نمی دانست آیا در آن اوضاع حساس توانسته از این جانور خارق العاده عکس خوبی بگیرد یا نه. اکنون فقط امواج کوچکی بر سطح آب باقی مانده بود اما اثری از هیولا به چشم نمی خورد.

جعبه دوربینش را بسـت و سـگش را که همچنان شناکنان از ساحل دور می شد، صدا زد. این سگ حرف شـنو با شـنیدن صدای صاحبش، دسـت از پیشروی کشـید و به سـاحل بازگشت و با تکان دادن بدن خود، قطرات آب را از موهایش خارج سـاخت. سـرهنگ "تریمبـل" "ایـن حیوان باوفا را ملامـت نمی کرد زیرا "بروس" از حساسیت موضوع اطلاعی نداشت و نمی دانست که آن لحظه استثنایی تا چه اندازه برای صاحبش اهمیت داشت.

سرهنگ "تریمبل" در حالی که همچنان به دریاچه می نگریسـت، به سـوی خانه راه افتاد. هنوز شبح آن جانور جلو چشمانش بود. او دوباره آنچه که دیده بود، اشتباه نمی کرد و می پنداشت داسـتان هایی که اهالی آنجا تعریف می کردند، چنـدان هم بی پایه و اساس نبوده! همین که به خانه رسـید، آنچه را که دیـده بود برای خدمتکارش تعریـف کرد. خانـم "دوگال" ذره ای هم به سـخنان اربابش شـک نکرد. در حالی که چشـمانش از حدقه درآمده بود، با هیجان گفت:

ـ بله، آقا. شما یک مار دریایی غول آسا دیده اید. این همان هیولایی است که پدران ما هم آن را دیده بودند. بهتر است موضوع را برای دیگران هم تعریف کنید تا همه بدانند که این داستان ها دروغ نیست!

تنها مدرک سـرهنگ "تریمبل" همین عکس بود. اما با دسته گلی که "بروس" به آب داده بود، آیا عکس واضح و روشـنی از کار درمی آمد؟ همان روز فیلم را برای ظهور به عکاسی داد. اگر آن عکس خوب از آب درمی آمـد، تصمیم داشـت آن را بـرای روزنامه ها و مقامات علمی بفرسـتد و ادعا کند که نمونه فراموش شده ای از این هیولا را کشف کرده است.

سـرهنگ "تریمبل" علیرغم هیجانی که داشـت، آدمـی منطقی بود. می دانسـت که بدون در دسـت

خانم "دوگال" از پژواک این صدا به لرزه درآمد. احساس کرد که ضربان قلبش فزونی گرفته و دلش نزدیک است از شدت ترس و وحشت، از سینه اش خارج شـود! موهای گردنش سیخ شد. چنان گیج و منگ شده بود که نمی دانست این صدای فریاد متعلق به یک انسان بود یا یک حیوان! آیا این صدای فریاد سرهنگ "تریمبل" بود؟ آیا خطری او را تهدید می کرد؟

داشـتن مدرک، بسـیاری از مردم حرف های او را به آسانی باور نخواهند کرد.

دو روز تمـام تـا ظاهر شـدن فیلـم، در تب و تاب عجیبی به سـر می برد. تا آن که سرانجام عکس ظاهر شد. هر چند کمی تار بود، سر و گردن این موجود عجیب در داخـل کادر به خوبی قابـل رؤیت بود. حاصل کار

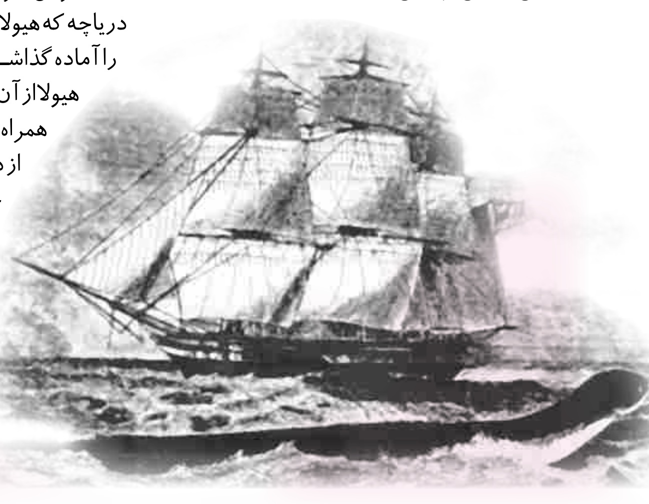


نشـان می داد که پریدن ناگهانی سگش به داخل آب تاثیر قابل ملاحظه ای بر روی عکس نگذاشـته بود. از دیدن این عکس که مدرک مهمی به شـمار می رفت، احسـاس غرور کرد. حالا دیگر کمتر کسـی سخنان او را بـاور نمی کرد. هم خانـم "دوگال" و هم باغبانش از دیدن این عکس شـگفت زده شدند و با حیرت نگاهی به یکدیگر انداختند.

سـرهنگ "تریمبل" آن روز بعد از ظهر مشاهدات خود را روی کاغذ آورد و همراه یک نسخه از عکس این هیولا، برای روزنامه "تایمز" چاپ انگلستان فرستاد.

غروب همان روز، پس از پست کردن نامه تصمیم گرفت که دوباره به دریاچه سـر بزند، به این امید که شـاید بـار دیگر این هیولا را ببیند. بـر این باور بود که این جانور عجیب اگر یک بار در آن هوای بهاری سر از زیر آب بیرون آورده، احتمالاً دیر یا زود باز هم خودی نشان خواهد داد!

بنابراین، هر روز سـاعت ها در آن نقطه از سـاحل دریاچه که هیولا را دیده بود، کشـیک می داد. دوربین را آماده گذاشـته بود تا به محض پیدا شدن سر و کله هیولا از آن عکس بگیرد. دیگر سگش "بروس" را همراه خود نمی آورد تا مبادا مانند دفعه قبل، از دیدن هیولا واکنش نشان دهد و کار را خراب کند. او را در خانه می گذاشـت و این حیوان زبان بسـته، آن قدر به در پنجه می کشید و زوزه می کشید که خانم "دوگال" را کلافه می کرد! سرهگ "تریمبل" چند روز دیگر



نیز آنجا کشـیک داد امـا از این موجود عجیب خبری نشـد. با این حال، امیدش را از دسـت نداد و همچنان انتظار داشت که هیولا در یک لحظه سر از آب بیرون بیاورد. امـا هفته بعد، حادثه غیر منتظره ای رخ داد که خشم آقای "تریمبل" را نسبت به این هیولا برانگیخت. ماجـرا از ایـن قرار بود که وقتی پـس از پیاده روی در کنار دریاچه به خانه بازگشت، خانم "دوگال" با حالتی پریشـان و چهره ای نگران، سراسیمه جلو دوید و گفت که سگش "بروس" گم شده است!

"بروس" در فرصتی مناسـب از خانه بیرون رفته و معلوم نبود کجا غیبش زده بود؟

سرهنگ "تریمبل" می پنداشت سگش که از ماندن در خانه آزرده و دلتنگ شده بود، احتمالاً در آن اطراف مشـغول پرسه زدن اسـت. همراه خدمتکارش خانم "دوگال" به جستجوی "بروس" پرداختند. در حالی که با صدای بلند او را صدا می زدند وجب به وجب، لابلای بوته ها و هر جـای دیگری را که گمان می کردند این حیوان بازیگوش به آنجا رفته است گشتند، اما اثری از این جانور نیافتند. انگار قطره آبی شده و به زمین فرو رفته بود. در این هنگام، ناگهان سرهنگ "تریمبل" چشمش به شبح مردی افتاد که از کنار دریاچه به سـوی خانـه او می رفت. همین که آن شخص نزدیک رسید، توانست او را بشناسد. آن مرد، همسایه او دکتر "**رابرت مکاردیش**" بود که در آن محل طبابت می کرد. سـرهنگ "تریمبل" خواست سراغ سگ خود را از او بگیرد اما قبل از آن که در این باره سوالی کند، آن مرد گفت: کلنل تریمبل، آیا دارید دنبال سگتان می گردید؟

ـ بله، شما او را ندیدید؟

دکتر "مکاردیش" با تأسف سری تکان داد و گفت: چرا. او را دیدم. وقتی سـرگرم ماهیگیری بودم، سگی شـبیه سگ شـما را دیدم که شـناکنان وسط دریاچه جلو می رفت!

لحظه ای مکث کرد سپس افزود:

ـ همیـن که خواسـتم او را صدا بزنـم تا برگردد، ناگهان تلاطمی در آب دریاچه ایجاد شد نمی دانم چه اتفاقی افتاد اما به نظر می رسـید که با موجود دیگری در دریاچه درگیر شـده بود. یک بار صدای پارس او را شنیدم بعد دیگر او را ندیدم. کاملاً از نظر ناپدید شد.

دکتـر "مکاردیـش" پس از لحظاتی سـکوت به چهره غمگین همسـایه اش چشم دوخت: متأسفم که ایـن خبر ناگوار را به شـما دادم اما چاره ای نداشـتم. سرهنگ "تریمبل" لحظه ای کاملاً ساکت ماند، سپس مشت هایش را گره کرد. تردیدی نداشت که آن سگ، "بروس" بود و می دانست که چه بلایی بر سرش آمده بود! زیر لب گفت: از اینکه مرا در جریان قرار دادید، از شـما متشکرم. این کله پوک، حقش بود که بمیرد. اما من با روش فنی خود حسـابش را خواهم رسید! سپس عقب گردی کرد و به سوی خانه به راه افتاد.

دکتـر "مکاردیـش" که از حرف هـای او چیزی دسـتگیرش نشـده بود، مـات و مبهـوت، نگاهی به

بقیه در صفحه ۶۵

سهراب صفادار

جزیره تونل‌ها



جزیره آتش فشانی «جیجو» در فاصله ۱۳۰ کیلومتری جنوب ساحل پنینسولا قرار دارد. آنچه که این زمین‌ها را خاص کرده است، سیستم و شبکه عجیب و بسیار گسترده تونلی آن است، تا جایی که این جزیره را جزیره تونل‌ها نیز نامیده اند. همگی این تونل‌ها به صورت طبیعی پدید آمده اند، و زمانی مسیر مواد مذاب و ماگما بوده‌اند که بر سر راه خود سنگ‌ها و دیواره‌ها را ذوب و سوراخ کرده و پیش رفته‌اند و اکنون، تونل‌های خالی، وسیع و طولانی بر جای گذاشته‌اند که برخی از آنها از بزرگترین تونل‌های طبیعی در تمام جهان هستند. علاوه بر اینکه این تونل‌ها از جمله فرصت‌های استثنایی برای زمین شناسان و محققان علمی است تا به بررسی ترکیب سنگ‌ها و مواد به جا مانده از ماگمای قدمی بپردازند، یک جاذبه توریستی بسیار پر طرفدار هم هستند. برجسته‌ترین این تونل‌ها، شبکه تونلی گومونورم است که بر اثر عبور مواد مذاب سنگ‌های بازالت ایجاد شده است. این مواد مذاب بر اثر فوران آتش فشان **گومونورم** در زمانی حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ هزار قبل از دل زمین خارج شده‌اند و این تونل‌ها را پدید آورده اند. با وجود اینکه این آتشفشان ۴۵۶ متر ارتفاع دارد اما مواد مذاب تا فاصله ۱۳ کیلومتری رفته‌اند و در حین طی کردن این مسیر، تونل‌های فراوانی راپدید آورده‌اند. تونل **مانجاگول**، بزرگترین تونل در این شبکه تونلی است. طول آن برابر ۸۹۲۸ متر بوده و ارتفاع آن در حدود ۳۰ متر و عرض آن ۲۳ متر می‌باشد.

لگوی طلایی



این گران‌ترین تکه لگو است که تا کنون ساخته شده است. یک لگو ساخته شده از طلا که دقیقا ۲۵/۶۵ گرم وزن دارد. این لگو دقیقا هم اندازه با دیگر تکه‌های لگوی پلاستیکی است و روی آن‌ها قرار می‌گیرد. اما ماجرا این است که شرکت LEGO این لگوهای طلایی را به آن دسته از کارمندان خود در کارخانه هاون وست در آلمان که ۲۵ سال سابقه کار دارند اهدا کرده است و این هدیه‌ای به عنوان سپاسگزاری از خدمات و تلاش آنها می‌باشد. البته چند تعداد دیگر از این لگوهای طلایی نیز در مناسبت‌های خاص به شرکای کاری و بازرگانی شرکت LEGO اهدا شده است. تعداد آنها بسیار کم و در هر سال تنها ۱ یا ۲ عدد تولید می‌شود. این تکه خاص و منحصر به فرد از لگو در یک بسته بندی و جعبه شیک نیز ارائه شد که نام شرکت روی آن حک شده بود. ظاهرا عده‌ای تعدادی از این تکه‌ها را نیز برای فروش گذاشته‌اند که حدود **۱۴ هزار و ۴۵۰ دلار** قیمت گذاری شده بود، البته به سرعت نیز به فروش رفتند. اگر بدنبال خرید آنها هستید متاسفانه باید صبری طولانی داشته باشید. حتما کارمندان شرکت لگو نیز کار تاثیر گذار و ماندگاری برای آن انجام داده‌اند که شایسته دریافت چنین پاداش جالبی بوده اند.

فستیوال گل خانگی

هر ساله در فصل بهار و در آغاز ماه می، شهر **کوردوبا** واقع در جنوب کشور اسپانیا، همراه با جشن‌های متعدد بهاری جلوه خاصی پیدا می‌کند. شروع این جشن‌ها و مراسم با فستیوالی به نام «رقابت گل‌ها» است که تقریبا اکثر ساکنین شهر در آن شرکت می‌کنند. این فستیوال به این صورت است که برای مدت دو هفته، مردم شهر کوردوبا درهای گلخانه‌ها و پاسیوهای خود را برای بازدید عموم باز و به این ترتیب با یکدیگر رقابت می‌کنند. آنهایی که صاحب پاسیو هستند حفاظها و نرده‌ها، پله‌ها و دیوارهای خود را با گل و برگ تزیین می‌کنند و برای این کار عمدتا از انواع گل یاس، گل شمعدانی و میخک استفاده می‌کنند. فرش‌هایی از گل که در میان آنها طرح‌های اسلامی نیز محبوب هستند ساخته و در محوطه این گلخانه‌ها چیده می‌شود. این گلخانه‌ها همگی شخصی هستند و کسی اجازه ورود به آنها را ندارد، اما در مدت زمان این فستیوال به زیبایی هر چه تمام‌تر تزیین می‌شوند و پذیرای تمام علاقمندان و بازدید کنندگان می‌باشند. سپس به رای مردم و عده‌ای از کارشناسان، زیباترین گلخانه‌ای که به بهترین شکل نیز تزیین شده باشد انتخاب می‌شود و برنده نیز علاوه بر اینکه جایزه‌ای چشمگیر دریافت می‌کند، احترام خاصی در بین مردم پیدا می‌کند و مردم از اینکه توانسته است چنین گلخانه زیبایی ایجاد کند او را تحسین می‌کنند. این کار از آنجا رونق یافت که بدلیل گرم و خشک بودن هوای شهر کوردوبا، تقریبا تمامی خانه‌های این شهر یک گلخانه مرکزی ساخته‌اند و این سنت به زمان امپراطوری روم برمی‌گردد. اما این اعراب بودند که شروع به تزیین گلخانه‌ها کردند و گیاهان و آبیاری را بعنوان راهی برای خنک نگه داشتن خانه‌ها معرفی کردند. هنوز هم می‌توانید در این شهر گلخانه‌هایی را پیدا کنید که مربوط به قرن دهم هستند.

تصاویری از این گلخانه‌های سرسبز و دیدنی را مشاهده می‌کنید.





فهیمه یاسین

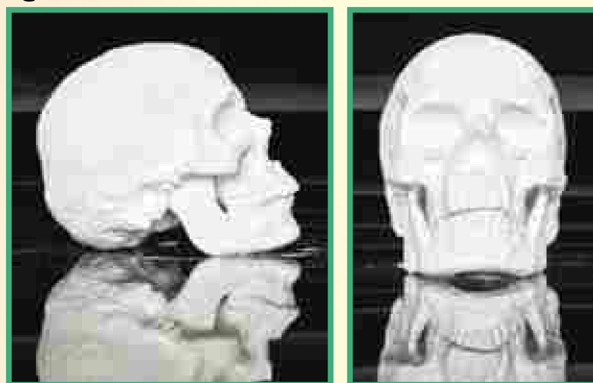
تشابه ناخوشایند



تاکنون هزاران دلار برای کمک به این مرد اهل **پنسیلوانیا** جمع آوری شده است که ظاهراً به طور مداوم توسط پلیس متوقف می‌شود تا بازرسی شده و معمولاً جریمه هم می‌شود! این مرد که «جیمز تالی» نام دارد، هر روز برای کار در کارخانه صنعتی در جنگل، مسیر کار خود را پیاده طی می کند. اما ماموران پلیس نیز این روزها در جستجوی مردی به نام «اریک فرین» هستند که اخیراً پلیسی را به ضرب گلوله به قتل رسانده و در جنگل‌های اطراف مخفی شده است. ظاهراً چهره اریک شباهت زیادی به چهره مجرم دارد. به همین دلیل تقریباً هر روز که برای کار از جنگل عبور می کند، ماموران تا او را از دور می‌بینند، به او دستور ایست می‌دهند و تا کاملاً مطمئن نشوند که او قاتل نیست، رهایش نمی کنند. تاخیرهای او برای رفتن به محل کار و همچنین برخی جریمه‌ها، خسارت مالی زیادی به او وارد کرده است. به همین دلیل مردمی که داستان او را شنیده‌اند، گروهی تشکیل دادند تا از او حمایت کنند. آنها توانستند مبلغ ۱۴ هزار دلار را توسط یک سایت هواداری جمع آوری کنند تا یک خودرو برایش بخرند. جیمز بیش از ۷ کیلومتر راه را پیاده طی می کند تا به محل کارش در کارخانه تولید فلز برسد. در دو ماه اخیر، حدوداً ۲۰ بار او را برای بازرسی کامل متوقف کرده‌اند. حتی یک بار که ماموران تصور کردند قاتل واقعی را گرفته‌اند، با تفنگهای آماده شلیک به سمت او حمله‌ور شدند که این کار موجب ترس و وحشت زیاد او شد.

جمجمه سفید

یک هنرمند هلندی که به «دیدو» مشهور است، مجسمه‌ای از یک جمجمه انسان در ابعاد واقعی ساخته است. اما جدا از ظرافت و دقتی که در کار خود به خرج داده



است، باید بدانید که او این مجسمه را تماما از کوکائین ساخته است! خلاصه ماجرا از این قرار است که دیدو این جمجمه را از ترکیبی از ژلاتین و کوکائین ساخته است. البته او خودش کوکائین را تست نکرده اما به کمک چند آزمون آزمایشگاهی از کوکائین بودن آن مطمئن شد و مشخص شد که این کوکائین دارای خلوص ۱۵ تا ۲۰ درصد می‌باشد. البته دیدو همانطور که واضح است و بنابر تعهدات کاری نمی‌تواند جزئیات واطلاعاتی در مورد ارزش و یا قیمت این کار خود بیان کند. دیدو که اجازه فاش کردن حامی این کار را هم ندارد، اعلام کرد که این مجسمه مستقیما بر اثر مخرب و ویرانگر مواد مخدر تاکید دارد، اما این تمام چیزی نیست که با ساختن آن، قصد بیان کردنش را داشته است. بلکه او قصد داشته است که بر ذات انسانی نیز تاکید کند و اینکه در جامعه امروز اگر به ذات انسانی خود توجهی نکنیم، و صرفا به غرایز حیوانی خود متمرکز باشیم چه سرنوشت شومی در انتظارمان خواهد بود. به این ترتیب او دو ایده را با ساخت این مجسمه بیان کرده است، یکی مبارزه با مواد مخدر و آثار مخرب آن، و دیگری اینکه او دانه‌های کوکائین را همچون افکار و خواسته‌های نادرست درونی انسان نمایش داده است که همواره در ذهن خود با آنها درگیر هستیم و اینکه اگر فقط به آنها توجه کنیم، ما را به نابودی می کشانند.

هنر لایه لایه

هنر زیبایی که درون این بطری‌ها می‌بینید، حاصل کار هنرمندی به نام «اندرو کلمنز» است. او که در قرن نوزدهم زندگی می‌کرد، در سال ۱۸۵۶ میلادی متولد شد و در ۱۸۹۴ در گذشت. او تمام این شاهکارها را با ریختن دانه‌های شن رنگی ساخته است. او حتی از قطره‌ای چسب هم برای نگه داشتن شن‌ها در کنار هم استفاده نکرده و فقط به شکل استادانه‌ای آنها را روی هم چیده است. جالب است بدانید که این مرد کاملاً ناشنوا و لال بود و از ۵ سالگی دچار این حالت شده بود. استعداد او در نقاشی در ۱۳ سالگی کشف شد وقتی که مشغول گذراندن تعطیلات در کمپ مدرسه بود. او همیشه سنگ‌ها و شن‌های رنگی را از سواحل جمع می کرد و با آنها اشکال مختلفی می‌ساخت. او سپس شروع به ساخت این بطری‌های نقاشی کرد. اندرو با انبری کوچک یا تکه‌ای فلزی و باریک، دانه‌ها را تک تک و با دقت فراوان درون بطری قرار می‌داد و روی هم می‌چید و تنها از وزن آنها برای قرار گرفتن روی همدیگر استفاده می‌کرد زیرا به نظر او، استفاده از چسب هیچ معنایی نداشت و ارزش کار او را از بین می‌برد. او به تدریج و با کسب تجربه، نقاشی‌هایی بسیار پیچیده‌تر و زیباتر خلق می کرد تا جایی که کار به برگزاری نمایشگاههای هنری مختلف در شهرها و کشورهای مختلف رسید. برخی از پیچیده‌ترین نقاشی‌های او، گاه حدود ۱ سال زمان می‌بردند تا به اتمام برسند. او کارهایش را در موزه‌ها نیز به نمایش می گذاشت. در ابتدا کارهایش به قیمت ۵ تا ۷ دلار به فروش می‌رسیدند اما به مرور و پس از اینکه کارش شهرت جهانی یافت، آثارش نیز ارزشی چند هزار دلاری پیدا کردند. این هنرمند در طول زندگی‌اش صدها اثر زیبا از این بطری‌های شنی خلق کرده است. در تصاویر تعدادی از کارهای او را می‌بینید که در موزه‌ای به نمایش گذاشته شده است.





تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

خنده‌ای از جنس گذشته‌ها

براساس سرگذشت: پرهام

"راستش را بخواهید آقای طیب، من نزدیک شش سال است که می‌خواهم داستان زندگی‌ام را برایتان بفرستم. این را از زرد شدن اصل زندگینامه‌ام می‌توانید بفهمید که کاغذش قدیمی‌تر از این نوشته است. اما هر بار به دلیلی پشت گوش انداختم و... تا اینکه باخبر شدم اوایل آذر ماه تولد "آذرجون" است. با خودم فکر کردم مطمئنم خیلی از "بچه‌ها" برای "آذرجون" هدایای ارزشمند و گرانقیمتی خواهند برد و در نهایت به این نتیجه رسیدم که ماجرای زندگی من که از کادوهای سایر همدوره‌هایم کمتر نیست...؟ که اگر جذاب‌تر نباشد، کمتر هم نیست!

***

اولین تصاویری که از دوران کودکی‌ام به یاد دارم، مربوط به روزهایی است که هر صبح وقتی چشم باز می‌کردم، پرستاران و مربیان مهربان و دلسوز پرورشگاه را بالای سر خودم می‌دیدم. من از "خانواده" و از پدر و مادر و خواهر و برادر، هیچ خاطره‌ای به یاد و هیچ تصویری در ذهنم ندارم. در حقیقت من تا پنج شش سالگی اصلاً معنی و مفهوم مادر و پدر را نمی‌فهمیدم! البته شاید بیشتر از همه بچه‌های دنیا از زبان دیگران واژه "پسرم" را شنیده باشم اما این واژه قشنگ را همیشه از زبان مربیان پرورشگاه، مسئولان بهزیستی و نهایتاً مردم مهربانی می‌شنیدم که برای "بی‌حساب شدن با وجدانشان"، هر چند ماه یا چند سال یک بار سری به پرورشگاه‌ها می‌زنند و بچه‌های معصوم را با گفتن این واژه قشنگ خوشحال می‌کنند!

اما همیشه از یک بابت ناراحت بودم. من بارها و بارها از زبان سایر دوستانم در خوابگاه می‌شنیدم که دارند از پدر و مادری که قبلاً داشتند، حرف می‌زنند. والدینی که یا به خاطر مردنشان، بچه‌هایشان سر از پرورشگاه در می‌آورند یا به دلیل طلاق و جدایی و...، اما دلیلش مهم نبود. آنچه که اهمیت داشت، این بود که اکثر دوستانم یک تصویر از خانواده و پدر و مادرشان در ذهن داشتند اما من هیچ خاطره و تصویری از آنها ندارم!

یک روز همین سوال را از مربی پرورشگاهم پرسیدم و گفتم: آذرجون، چرا من مثل جعفر و شیرین و محمدرضا و... و بقیه بچه‌ها، پدر و مادر ندارم!

آذرجون که آن زمان ۲۴ سال داشت و خیلی هم مهربان و صبور بود، به چشمانم خیره شد، موهایم را نوازش کرد و پرسید:

ـ ببینم "پرهام"، تو چند ساله پسر خوشگل من؟

آنچه را از دیگر مربیان و مسئولان پرورشگاه در مورد خودم شنیده بودم، پاسخ دادم: "شش ساله آذرجون..."!

او کمی نگاهم کرد و با تلفنی که به دیوار خوابگاه نصب بود، به جایی زنگ زد که بعداً فهمیدم مدیریت مرکز بوده ـ و چیزی پرسید و جوابی شنید و بعد که گوشی را گذاشت، آمد و دست مرا گرفت و با خودش به داخل حیاط برد. ابتدا آن چیزی را که همه بچه‌های دنیا عاشقش هستند یعنی "آب‌نبات" خوشمزه‌ای به دستم داد و بعد مرا نشاند روی یک نیمکت و خودش هم کنارم نشست و با صدایی که هرگز آهنگ محزونش را فراموش نمی‌کنم، گفت:

ـ پرهام جان، تو دیگه داری مرد میشی و باید همه چیز رو بدونی... فرق تو با جعفر، امید، بهرام و... و خیلی دیگه از بچه‌ها اینه که هیچ از تو نمی‌دونیم. خیلی دیگه از دختر و پسرهای این مرکز مثل تو هستند... یعنی هیچکس از پدر و مادرشون خبر نداره. بقیه بچه‌ها مثلاً یا پدر و مادرشون مردند یا از همدیگه خداحافظی کردند و رفتند و اونها رو به اینجا سپردن، اما بعضی‌های دیگه که تو هم جزوشونی، معلوم نیست بابا و مامانشون کیه. مرده‌ان یا زنده هستند؟ هیچکس نمی‌دونه. تنها چیزی که در مورد تو می‌دونیم، اینه که یک شب کنار یه نانوایی تو یکی از خیابون‌ها، مردمی که داشتند نان می‌خریدن، یه چمدان پیدا می‌کنند که از داخلش صدای گریه میاد. وقتی در چمدان رو که تا نصفه باز بوده کاملاً باز می‌کنند، می‌بینند یک آقا پسر خوشگل که دو ماهش بوده، با یک دست لباس که کنارش گذاشته بودند، داخل چمدان خوابیده... از اون به بعد تو رو آوردند اینجا و ما هم هرچی گشتیم، پدر و مادرت رو پیدا نکردیم و قرار شد تو بشی پسر خود ما...

آذرجون اینها را گفت و برای اینکه من غصه نخورم، ادامه داد: "راستی پرهام، تو می‌دونی خوشگل‌ترین پسر اینجایی...؟ می‌دونی همه بهت میگن "پسر اروپایی"؟ هیچ پسری مثل تو موهاش به رنگ خورشید، و چشم‌هاش به رنگ آسمون نیست... واسه همین باید همیشه خدا رو شکر کنی و مطمئن باشی که در آینده خیلی خیلی زیاد خوشبخت می‌شی!

حرف‌های آن روز آذرجون را هرگز فراموش نمی‌کنم. همین احساسی که "من خوشگلترین بچه پرورشگاه هستم"، به من نوعی اعتماد به نفس داد. دیگر دلم نمی‌خواست با جلب ترحم دیگران، محبتشان را بخرم! با خودم می‌گفتم "من اروپایی هستم!"

اتفاقاً چند وقت بعد پیش‌بینی آذرجون داشت درست از آب درمی‌آمد. خانواده‌ای که دو دختر هفت و ده ساله داشتند و آرزویشان این بود که یک پسر داشته باشند، ظاهراً بعد از توصیه پزشک به مادر دخترها که "دیگه نمی‌تونی صاحب بچه بشی"، تصمیم گرفتند یک پسر از پرورشگاه بیاورند! آنها که موقعیت مالی خیلی خوبی هم داشتند، موفق شدند برخی از ضوابط را که مانعشان در "پذیرفتن فرزند" می‌شد، دور بزنند و با نفوذی که داشتند، این اجازه را گرفتند! قرارشان هم با مدیریت آن مرکز این بود که تا ده روز من با آنها زندگی کنم و در صورتی که هر دو طرف، هم من و هم پدر و مادر جدیدم، راضی بودیم، کارهای قانونی انجام و اسم من در شناسنامه آن خانواده ثبت شود!

آن روز خیلی خوشحال بودم که قرار است مثل بقیه بچه‌ها صاحب پدر و مادر و خانواده شوم. آن خانم و آقا که از من هم بیشتر شاد بودند، به همین خاطر و به بهانه تولد دختر بزرگشان افسانه فردای روزی که مرا به خانه برده بودند، یک جشن برگزار و تقریباً همه اعضای فامیلشان را دعوت کردند و... که شاید اگر آن مهمانی برگزار نمی‌شد، سرنوشت امروز من چیز دیگری بود! البته آن شب خیلی به من خوش گذشت. من که در همه هشت سالی که از عمرم می‌گذشت، غیر از مهمانی‌های پرورشگاه هیچ جشن و مهمانی و تولدی ندیده بودم، حالا خودم را بین هفتاد هشتاد تا آدم بزرگ می‌دیدم که همه به من محبت می‌کردند! دلیل اول مهربانی‌هایشان [این را بعدها فهمیدم] این بود که می‌دانستند من یک بچه پرورشگاهی هستم و مردم ما هم عموماً مهر ورزیدن به بچه یتیم‌ها را دوست دارند!

به همین خاطر، هر کدامشان که به آن خانه بزرگ می‌آمدند، ابتدا کادویی را که برای تولد افسانه آورده بودند روی میز می‌گذاشتند و تقریباً نود درصدشان، بلافاصله به سراغ من می‌آمدند و کادوی دومشان را به من می‌دادند. درست مثل اینکه قرار است برای من هم جشن تولد بگیرند! البته آن شب این چیزها را نمی‌فهمیدم. یعنی متوجه نبودم که دلیل محبت آنها چیست. در آن لحظات، تنها چیزی که توجهم را حسابی جلب کرده بود، نگاه خشمگین "صاحب اصلی جشن تولد" یعنی افسانه بود که غضبناک به من خیره شده بود! طوری که بعد از چند دقیقه، برایش اهمیتی نداشت کادوهایی که اقوام و دوستان خانوادگیشان برایش می‌آورند، چیست چرا که فقط به هدایای من نگاه می‌کرد تا ببیند از لای کاغذ کادوهای رنگی و قشنگ چه چیزهایی بیرون می‌آید. اینکه می‌گویم "متوجه نگاه و احساس افسانه بودم"، دلیلش برمی‌گردد به همان "پرورشگاهی بودنم". به این معنی که در مرکز بهزیستی نیز، هر از گاهی که مردم و یا مسئولان به دیدنمان می‌آمدند، تقریباً برای همه بچه‌ها کادوها و هدایایی می‌آوردند که قیمتشان تقریباً یکسان بود. با این حال نگاه همه بچه‌ها به هدایای بغل دستیشان بود

که مبادا از هدیه او قشنگتر یا گرانقیمت تر باشد. به همین دلیل من هم متوجه نگاه‌های پرسشگر دختری بودم که دو سال از من بزرگتر بود و قرار بود خواهر باشد!

و اما آنچه که باعث خشم بیشتر "افسانه" نسبت به من شد، واکنش مهمان‌ها نسبت به من بود! تقریباً اکثر آنها بلااستثنا این جمله را البته با واژه‌ها و کلماتی متفاوت در مورد من به کار می‌بردند: "ماشاا... چه پسر خوشگلیه این آقا پرهام؟"

اگر بگویم از شنیدن آن همه تعریف خوشحال نمی‌شدم، دروغ گفتم. طبیعی بود که آن شب خوشحال‌ترین کسی که در آن جشن تولد حضور داشت، من بودم و... تا اینکه آن هدیه را باز کردم. یک خودکار لیزری که شاید الان قیمتش اندازه یک خودکار معمولی باشد، اما آن سال‌ها به ندرت در ایران، کسی این نوع خودکار لیزری را داشت. آتش زیر خاکستر "افسانه" هم موقعی شعله‌ور شد که "دایی ناصر" "اولین هدیه را به من داد! اگر چه قیمت عروسکی که به خواهرزاده‌اش داده بود، دو برابر خودکار من می‌ارزید، مهم این بود که آن خودکار لیزری فقط یکی بود، و مال من بود!

پدر و مادر افسانه که قرار بود والدین من هم بشوند، مشغول آماده کردن مراسم بریدن کیک بودند که افسانه به طرف من آمد و با لحن تحکم آمیز گفت: "اون خودکار لیزری رو بده به من!"

من هم پاسخی را دادم که باید می‌دادم: "ولی دایی ناصر این خودکار رو به من داده... نمی‌تونم بهت بدم... البته اجازه می‌دم باهاش بازی کنی اما مال منه!"

افسانه یک دفعه آتش گرفت و با صدایی که هیچکس جز من، و او و خواهر کوچکش "پروانه" نمی‌شنید، در گوشم گفت:

-یادت نره تو یه بچه پرورشگاهی هستی... پس اگه خودکار رو به من ندی، به بابا و مامانم می‌گم تو رو برگردونن به همون جایی که بودی... حالا میدی یا نه؟

در یک لحظه احساس کردم حقیرترین آدم روی زمین هستم!

شاید فکر کنید یک پسر بچه هشت ساله این چیزها را نمی‌فهمد؟ شاید هم درست فکر می‌کنید. اما در آن لحظه حس کردم اگر از موجودیتم دفاع نکنم، از خودم متنفر می‌شوم! این بود که کمی نگاهش کردم و خودکار لیزری را گذاشتم کنار کیک تولدش و به آرامی گفتم: "باشه... مال تو..."!

همه مهمان‌ها حواسشان به خودشان بود. افسانه با حالتی پیروزمندانه دست دراز کرد تا خودکار را بردارد که ناگهان و بدون اینکه نگران هیچ چیز باشم، دست گذاشتم پشت گردنش و تا به خود بیاید، سرش را فرو کردم توی آن کیک رنگی و زیبا که شکل یک قو بود...!

صدای فریاد "افسانه" توجه همه را جلب کرد. همه جا ساکت شد و نگاه همه زن‌ها و مردها به ما دو نفر خیره شد. به افسانه که جیغ می‌کشید و اشک می‌ریخت... و به من که صورتم از خشم کبود شده بود!

بعد از چند ثانیه، "مادر" به طرف ما آمد و در حالی که سعی می‌کرد با چند دستمال کاغذی کیک‌ها را از چشم‌ها، گوش‌ها و صورت دخترش پاک کند، با لحنی که بیشتر از عصبانیت، تعجب در آن وجود داشت، از من پرسید:

-چرا این کارو کردی پرهام...؟ جواب بده...

در حالی که نگاه من به انگشتان "افسانه" بود که آن خودکار لیزری را سفت گرفته بود، به آرامی گفتم: "حقش بود!"

مادر افسانه که چیزی از ماجرا نمی‌دانست، از شنیدن پاسخ من عصبانی شد و گفت: "من فکر نمی‌کردم اینقدر پسر بدی باشی...!"

من سکوت کردم اما ناگهان جلو آمد و شبیه به کسی که می‌خواهد پناه یک نفر باشد، پشت به من و رخ به رخ خواهرش ایستاد و رو به مادرش گفت:

"نه، پرهام تقصیری نداشت. تقصیر افسانه بود که..." و هنوز حرفش تمام نشده بود که "افسانه" موهای سر خواهر کوچکش را کشید و او را هل داد روی باقیمانده کیک... حالا پدر آنها نیز جلو آمده بود و مانند بقیه مهمان‌ها سعی می‌کرد اوضاع را کنترل کند و... اما مهمانی تمام شد. مهمانی به هم خورد!

خانه که خالی شد، "دایی ناصر" دست مرا گرفت و به اتاقی برد که قرار بود مال من باشد. چند دقیقه‌ای با من حرف زد و جوک گفت و... تا خوابم برد و... هرگز آن روز صبح را فراموش نمی‌کنم که شاید تلخ‌ترین صبح زندگی‌ام بود!

چشم که باز کردم، "آذرجون" را مقابلم دیدم. لوازمم را جمع کرده بود. از راننده پرورشگاه خواست کادوهایی را هم که مال من بود، جمع کند و داخل ماشین بگذارد... نیازی به هیچ سوال و هیچ توضیحی نبود، باید برمی‌گشتم به پرورشگاه. دویدم و خودم را انداختم در آغوش مربی مهربانم و به آرامی گفتم:

"من اون کادوها رو نمی‌خوام..." آذرجون که مهربانترین و باشعورترین مادر دنیا بود، گونه‌ام را بوسید و از راننده خواست هدایای دیشب را داخل ماشین نبرد. جلو در که رسیدیم، یک دفعه بغضم شکست و رو به اعضای آن خانواده فریاد زدم:

"از تون بدم میاد... از همه تون متنفرم!"

همگی سکوت کرده بودند. فقط صدای هق هق گریه کودکانه یک دختر هفت ساله به گوش می‌رسید؛ نگاهی به او (پروانه) کردم و... بعدها چقدر پشیمان شدم که به او نگفتم: "از تو بدم نمیاد..."!

***

هفده سال بعد...

***

ساعت سه که شد، بچه‌های شرکت یکی یکی لوازمشان را جمع و محل کار را ترک کردند. من هم باید می‌رفتم اما فرقی که با آنها داشتم این بود که باید به آپارتمان کوچکی که اجاره کرده بودم می‌رفتم تا یک شب دیگر تنهایی را تجربه کنم!

پس از آن ماجرا و برگشتن به پرورشگاه، اتفاقات زیادی که قابل گفتن باشد برایم رخ نداد. درست شبیه زندگی بقیه پسران پرورشگاهی... تا گرفتن دیپلم آنجا بودم، آن سال‌ها چند بار پیش آمد که خانواده‌هایی بخواهند مرا به فرزندی قبول کنند اما چنان خاطره تلخی از همان یک بار داشتم که قبول نکردم. حتی دو بار به خانه دو خانواده مهربان هم رفتم اما آنقدر اشک ریختم تا دوباره به پرورشگاه برگشتم!

این تنها تاثیر حضور دو روزه‌ام در خانواده "ب" نبود، تاثیر بزرگتر و عمیق‌تر این بود که با خودم قرار گذاشتم در آینده آنقدر موفق شوم که هیچکس نتواند گذاشته‌ام را به رخم بکشد! به همین خاطر بود که در همان کنکور اول و در رشته مورد علاقه‌ام در دانشگاه شریف قبول شدم! بعد هم با درجه سروانی سربازی را گذراندم و آن وقت بود که وارد اجتماع شدم و باز هم خدا کمکم کرد تا بتوانم در یکی از شرکت‌های دولتی که با تخصصم هماهنگ بود، استخدام شوم و... اما حالا و در بیست و پنج سالگی، شاید برای شروع یک زندگی معمولی چیزی کم نداشتم اما چرا... محبت چیزی بود که نداشتم! شاید به خاطر جذابیت چهره‌ام می‌توانستم مانند برخی از دوستانم، به عشق‌های مصنوعی دل ببندم... اما من تشنه محبت واقعی بودم!

- آقای مهندس همه رفتند... نمی‌خوای بری خونه؟

این را "آقارمضان"، آبدارچی شرکت گفت. کیفم را برداشتم و از پله‌های شرکت پایین آمدم و همین که پا گذاشتم داخل پیاده‌رو، "او" را دیدم که سالی یکی دوبار خودم به دیدنش می‌رفتم و لااقل هر دو ماه یک بار به او تلفن می‌زدم. جلو دویدم و گفتم: "سلام آذرجون... الهی درد تو بخوره تو سرم. شما که کمر درد داری، چرا راه افتادی. من که صد بار گفتم هر وقت دلت تنگ شد، زنگ بزن که خودم بیام دیدنت." اینها را گفتم و مثل همیشه بر دست‌های آذرجون بوسه زدم؛ او که حالا سن و سالی داشت و

بقیه در صفحه ۵۷



سلسله‌ی غزنویان. سلطان محمود غزنوی

در شماره‌ی پیش گفتم که محمود غزنوی با نیرنگ و به بهانه‌ی قصاص قاتلان خوارزمشاه که دامادش بود، خوارزم را گرفت و خوارزمشاهیان را اَنداخت. کمی هم از سبک بیهقی گفتم که چه اثری بر زنده ماندن نثر فارسی داشت. از این نیز گفتم که محمود غزنوی برای رسیدن به اهدافش که کشور گشایی بود، از سه چیز سود می جست: نیرنگ، بستن پیمان زناشویی با دشمنان احتمالی، و ارتش نیرومندش. یکی از این نمونه‌ها فتح خوارزم و پیمان او با یوسف قدرخان بود. محمود غزنوی بیشتر دشمنان و رقیبانش را تار و مار کرد. درباره‌ی تاختن او به ری نیز گفتم. ری از مراکز مهم آل‌بویه و علویان بود.

معتزلیه و دیگر متکلمین

در شماره‌ی پیش وعده دادم که کمی از مکتب معتزلیه بگویم. اگر بخواهیم تاریخ ایران را بررسی کنیم و به علت‌ها و معلول‌هایش پی ببریم، باید مو را از ماست نکات بسیاری بکشیم، از جمله نگاه کردن به جریان "مُتکلمین" که در سرنوشت ایران مؤثر بودند. معتزله از مکاتب مهمی است که در اواخر بنی‌امیه ظهور کرد و تأثیر بسیاری بر اسلام و رشد علم کلام و فلسفه گذاشت. آن روزها و پس از آن مکاتب کلامی و فلسفی زیادی در اسلام وجود داشت که مهم‌ترین آنها شیعه و اشعریه و معتزلیه بودند. بنیان گذار معتزلیه، واصل بن‌عطا بود که به "ابوحذیفه" نیز شهرت داشت. او از شاگردان برجسته‌ی "حسن بصری" بود. تاریخ طوری است که نام هر کس را که می‌بری، داستانی دارد و نویسنده دوست دارد رشته‌ی قصه را به سویی دیگر ببرد و برای مثال از حسن بصری بگوید. بعدش هم خواه ناخواه باید از "رابعه عدویه" بگوید که با حسن بصری ماجراهایی عرفانی و عاشقانه داشت اما اینجا کار من تاریخ است و پاورقی پس از هر رویدادی باید زود گذشت و کلام را خشک و خسته کننده کرد. باری... روزی سر کلاس درس حسن بصری این سؤال مطرح شد که اگر مؤمن مرتکب گناه کبیره شود، کافر است؟ هر کس نظری داد. واصل بن‌عطا گفت: "نه مؤمن است نه کافر و منزلتی بین این دو دارد". حسن بصری دلیل آورد که حرفت غلط است. واصل دلیل آورد که حرف خودت غلط است. حسن بصری او را از حلقه‌ی درس اخراج کرد و گفت: "واصل إعتَزل لَنا" یعنی معزولش کردیم و دیگر از ما نیست. واصِل هم رفت و کسانی را که حرفش را قبول داشتند، دور خودش جمع کرد و فرقه‌ی معتزله را راه انداخت. برای اینکه بتوانید با این اسم ارتباط بگیرید، وقتی می‌خوانید معتزلیه، ترجمه کنید "اخراجی‌ها" بنابراین می‌توانید به روحیه‌ی واصل پی ببرید و حدس بزنید که آدم پر شر و شوری بوده. او ایرانی بود. هشتادِ قمری زاده شد و ۱۳۱ عمرش تمام شد. نمی‌توانست حرف "ر" را تلفظ کند و آن را "غ" می‌گفت. مثل فرانسوی‌ها که "روژ" و "رابرت" را "غوژ" و "غابغت" تلفظ می‌کنند. واصل عطا در تمام خطابه‌ها و سخنانش کلمات را طوری انتخاب می‌کرد که به کلمه‌ای "ر" دار برخورد نکند. "سیسرون" هم که خطیبی یونانی بود، همین طور بود و همین کار را می‌کرد. پیروان معتزلی به توحید، عدل، وعد و وعید، امر به معروف و نهی از منکر و المنزله بین المنزلتین، نفی جسمیت خدا، عدم امکان رؤیت خدا، و اختیار معتقدند. در فارسی به معتزلیه می‌گفتند "عدلی مذهب". آنها برای اثبات عقاید خود به بحث‌های فلسفی و منطقی روی می‌آوردند بنابراین بیشتر فرقه‌های اسلامی از جمله محدثین و اشاعره به معتزلی‌ها کینه‌ی شدید داشتند.

اشاعره یا اشعری‌ها فرقه‌ای از مسلمانان بودند که ابوالحسن اشعری آن را راه انداخت. او معتقد بود ایمان به قلب است نه به زبان بنابراین چیزی که آدم به زبان می‌آورد اگر مخالف حرفی باشد که در دل دارد، باطل است. او می‌گفت لازم نیست کسی ایمانش را با زبان اقرار کند و آنچه که در قلبش جاری است، کافی است و اگر به زبان اقرار نکرده باشد که مؤمن است اما قلبش مؤمن باشد، هنگام مرگ، مسلمان از دنیا می‌رود. اگر مؤمنی گناه کبیره کند و بمیرد، حکمش با خداوند است. ببخشد یا نبخشد به کسی ربط ندارد. حتی اگر خداوند همه را به بهشت بیندازد یا به جهنم، عدل او زیر سؤال نمی‌رود زیرا ظلم فقط در حق کسی روا می‌شود که مالک آن نباشی و چون خداوند مالک همه‌ی هستی است، با مال خودش هر کار کند، باز هم عدل است. تعریف آنها از ظلم این بود: "ظلم یعنی تصرف در آنچه مایملک متصرف نیست و وضع شیء در غیر موضع خود" یعنی قَرار دادن کسی یا چیزی در جایی که جای او نیست. آنها معتقدند "هر چیزی که موجود باشد، قابل دیدن است و چون خداوند وجود دارد، دیده شدنی است. درباره‌ی اینکه خداوند گوش و چشم و دست دارد یا نه، معتقدند دارد (نعوذبالله) زیرا وقتی که در قرآن می‌خوانیم خداوند می‌شنود و می‌بیند و یدالله، نتیجه می‌گیریم که گوش و چشم و دست دارد زیرا داشتن گوش برای شنیدن اجباری است. درباره‌ی امامت معتقدند امام، انتخابی است و مانند پیامبر نیست که خداوند او را برگزیند.

اسماعیلیه (فاطمیون)

برای شما شیعه نیازی به توضیح ندارد جز اینکه بگویم چهار فرقه‌ی شیعی داریم: زیدیه، اسماعیلیه، غُلات و شیعه‌ی امامیه یا اثنی عشریه. درباره‌ی غُلات و اسماعیلیه کمی توضیح می‌دهم: غُلات، جمع غالی است و غالی یعنی غلو کننده. غلات شیعه که خودشان بیش از چهل فرقه هستند، درباره‌ی اولیای دین و ائمه(ع) غلو می‌کنند و آنها را در حد خدا می‌دانند. برای مثال گروهی از غلات که در غرب ایران نیز پیروانی دارند، علی(ع) را در حد خدا می‌دانند و معتقدند روحش در جسم برخی از بزرگان دین حلول می‌کند. اسماعیلیه نیز فرقه‌ای از امامیه بودند که تأثیر زیادی در سرنوشت ایران گذاشتند. آنها پس از شهادت امام جعفر صادق(ع) با شیعیان دیگر درباره‌ی امام بعدی به اختلاف افتادند. به نظر آنها چون پسر امام جعفر صادق(ع) که اسماعیل نام داشت، پیشَ از پدرش در گذشته، امامت به پسر اسماعیل منتقل می‌شود که محمد نام دارد. شیعیان دیگر معتقد بودند امامت به امام موسی کاظم(ع) منتقل شده است. از آن به بعد، اسماعیلیه که به باطنیه هم معروف بودند، فقط کسانی را امام می‌دانستند که از فرزندان محمد بن‌اسماعیل باشند. این فرقه در یمن، بحرین، شام، فلسطین، شمال آفریقا و ایران به‌سرعت رشد کرد و طرفداران بسیاری به دست آورد.

در فرقه‌ی اسماعیلیه درجاتی بود که بالاترینش "حجت" نام داشت. کسانی که به مقام حجت می‌رسیدند، در طول دوران فاطمی‌ها انگشت شمارند. "حسن صباح" و "ناصر خسرو" تنها ایرانیانی بودند که به چنین مقامی رسیدند. مرکز قدرت فاطمی‌ها در مصر بود. خلفای عباسی که در بغداد بودند، آنها را بسیار منفور و واجب القتل می‌دانستند. از دلایل مهمی که در زمان غزنویان برای کشتن "حسنک وزیر" آوردند این بود که او هنگام سفر حج از فاطمیون مصر خلعت (کادو) گرفته است. به وقتش درباره‌اش خواهم گفت. اسماعیلیه به فلسفه و منطق و علوم رایج اهمیت می‌دادند و دانشجویان آنها حق داشتند علم و حکمت یونانی بیاموزند و از منطقش برای ترویج دین خود سود بجویند.

حمله به هند

تا اینجا، آنچه را که در این شماره خواندید، به این علت تداعی شد که در آخرِ شماره‌ی پیش گفتم سلطان محمود پس از گرفتن "ریَ" برای اینکه کارش

را پیش خلیفه توجیه کند. در فتح‌نامه‌ای که برای خلیفه نوشت، گفت: "همه‌ی جبال (ری) از باطنیان کافر و مبتدعان مفسد پاک شد". باطنیان و مبتدعانی که محمود از آنها حرف زده و همه را قتل عام کرده بود، شیعیانی بودند که بی‌آنکه قصد جنگ داشته باشند، مکتب خود را تبلیغ می‌کردند و برای خلیفه دشمنانی مخوف بودند زیرا با خود دولت کار نداشتند. آنها ایدئولوژی دولت را زیر سؤال می‌بردند و مردم را علیه خلافت بدبین می‌کردند بنابراین محمود گاه و بی‌گاه، برای اینکه از خلیفه مجوز بگیرد تا به جایی بتازد، باطنی بودن آنها را بهانه می‌کرد و می‌تاخت.

او سرانجام توانست ماوراءالنهر و آسیای میانه را مطیع خود کند. حالا نوبت جنگ اندازی به هندوستان بود که همه‌ی افسانه پردازان معتقد بودند وجب به وجبش با طلا و گوهر فرش شده. افزون بر طلا و جواهر و بت‌های سر به فلک کشیده‌ی گوهرنگار، می‌گفتند هند دارای بهترین میوه‌ها، غذاها، پارچه‌ها، ادویه‌ها و عطرها و گل و گیاه و جانوران عجیب و افسانه‌ای است. از خنیاگران و رامشگران و کولی‌ها و زنان و جوانان هندی داستان‌ها سروده بودند و سلطان محمود که پادشاهی جهانگشا بود، وسوسه‌ای عمیق در رگ داشت که به هند بتازد.

پیش از حمله‌ی بزرگی که محمود به هند کرد، در زمستان هر سال گروهی از سربازانش برای یورش به هند و جست‌وجوی معابدش، به جلگه‌های هند فرستاده می‌شدند. سربازان این گروه‌ها از داوطلبان سراسر عالم شرقی اسلام بودند که می‌آمدند تا در راه خدا جهاد کنند و البته می‌دانستند غنیمتی نیز در انتظار آنهاست.

در سال ۳۹۲ که خیال محمود از ایران آسوده شده بود، لشکری آراست و به سوی هند رفت. در پیشاور بین او و "جیپال" جنگ شد. این جیپال از سلسله‌ی "هندوشاهی ویهند" بود. محمود در نخستین جنگ شکست گرانبهایی به جیپال زد و او را دستگیر کرد. در تاریخ نوشته شده که محمود تا جایی که توانست، اسیرش را تحقیر کرد. جیپال تاب این حقارت‌ها را نیاورد و خود را کشت. پسر جیپال که "انندپال" نام داشت از شاهان شمال غربی هند اتحادی موقت ایجاد کرد تا محمود را برانند اما سلطان غزنوی با اقتدار کامل آنها را درهم شکست. پس از این جنگ دو پادشاه هندی به نام "ترپلوچن‌پال" و پسرش "بهیم‌پال" با چند شاه دیگر متحد شدند ولی محمود همگی را از پنجاب به شرق هند راند. چندی بعد با مرگ بهیم‌پال، سلسله‌ی نیرومند هندوشاهی منقرض شد.

محمود غزنوی نخستین مسلمانی نبود که اسلام را به هند برد. پیش از او "محمد بن‌قاسم ثقفی" در اواخر قرن اول هجری نهال اسلام را در هند کاشت و آن را در سراسر دره‌ی رود سند تا مولتان انتشار داد. در چهارم هجری داعیان (فرماندهان) اسماعیلی مسلمانان سند را به سوی آرمان خود کشیدند و آیین اسماعیلی رواجی یافت. هنگامی که محمود به هند لشکر کشید، تمام آثار اسماعیلیان را نابود

محمود غزنوی نخستین مسلمانی نبود که اسلام را به هند برد. پیش از او "محمد بن‌قاسم ثقفی" در اواخر قرن اول هجری نهال اسلام را در هند کاشت و آن را در سراسر دره‌ی رود سند تا مولتان انتشار داد.

کرد: "هر فاطمی را که می‌یافتند، پوست می‌کندند و به میخ می‌کشیدند و می‌سوزاندند". محمود وجود پیروان شیعیِ اسماعیلی و غلات شیعه را بهانه کرد و از خلیفه‌ی بغداد مجوز گرفت به هند بتازد و آنجا را از وجود کافران باطنی پاک کند. خلیفه نیز که با هر سرکوبی که علیه باطنیان مصر می‌شد موافق بود، به محمود قول یاری داد. اسماعیلی‌ها گرچه پیرو فرزندان امام موسی کاظم (ع) نبودند، به هر حال پیرو امامت بودند و با خلافت مخالفت زیربنایی داشتند و این برای ارکان حکومت عباسیان زیانبار بود.

هنگامی که "الحاکم" خلیفه‌ی فاطمی قاهره از قدرت محمود غزنوی باخبر شد، یکی از بزرگان سیاسی را به دربار محمود فرستاد تا با او رایزنی کند بلکه بتواند این قدرت ایرانی را به هواداری شیعیان بخواند. محمود از فرستاده‌ی الحاکم پرسید: "تو پیرو خلافت بغدادی یا خلافت قاهره؟" سفیر مصری گفت: "پیرو امامت فرزندان اسماعیل بن جعفر (ع) که مرکزش در قاهره است". محمود دژخیم را بانگ زد و گفت: "این نگون‌بخت را گردن بزن!" محمود معتقد بود هر کس حتی اگر یک بار اقرار کرده باشد فاطمی است و بعداً پشیمان شود، باید خونش را ریخت. محمود در گزارشی به خلیفه‌ی بغداد نوشت: "با اینکه ریختن خون سفیران روا نیست، خون سفیر فاطمیِ الحاکم را ریختم زیرا او اسلام خود را ترک کرده و به فاطمیان کافر پیوسته بود". خلیفه حمیت و خشم اسلامی او را ستود و اجازه داد که محمود به هند نیز بتازد و آنجا را از پیروان فاطمی پاک کند. محمود سوگند خورده بود مولتان را بگیرد و دین آنها را از شیعه به تسنن برگرداند. محمود به خلیفه‌ی بغداد گفته بود که مولتانی‌های هند "قرمطی" هستند.

قرامطه که بودند؟

قرمطیان، پیروان "حمدان بن الاشعث" بودند. در اینکه چرا به آنها قرمطی می‌گفتند، دلیل واضحی نداریم. قرمط یعنی چیز ریز و دستخطی که فاصله‌ی بین خطوطش کم باشد. و چون اشعث مردی کوتاه و ریز بود و هنگام راه رفتن پاهایش را زیاد به هم نزدیک می‌کرد، به او لقب قرمط دادند بنابراین به پیروانش هم گفتند: قرمطی. این کلمه در روزگار محمود و در دوران خلافت عباسیان، نامی منحوس بود و کسی که چنین لقبی می‌گرفت، بی‌درنگ کشته می‌شد. یکی از اتهام‌های سنگین حسنک وزیر، "سگِ قرمطی" بود. قرمطی‌ها زیارت قبور بزرگان دین و بوسیدن مزار آنها را شرک می‌دانستند. پرچم و لباس آنها مانند اسماعیلیان سفید بود.

محمود در دو لشکرکشی به مولتان، "ابوالفتح داود"، پادشاه مولتان را شکست داد و او را از تخت به زیر کشید و فرمود به هر کس که گمان می‌برید قرمطی است، رحم نکنید و خودش و دودمانش را گردن بزنید.

محمود پس از مولتان، متوجه داخل هند شد و به پادشاهان هند و راجپوت لشکر کشید. دو بار کوشید کشمیر را فتح کند اما هر بار قلعه‌ی "لوت کوت" جلوش را گرفت. محمود هرگز نتوانست کشمیر را تسخیر کند. کشمیر بیش از ۳۰۰ سال پس از محمود غزنوی در برابر مسلمانان مقاومت کرد. تلاش اصلی محمود در هند این بود که از پنجاب بگذرد و به میان دو آبِ "گنگ" و "جنما" برود. در شهرهای این نواحی معابد بزرگ و مهمی بود از جمله معبد "چکرسوامی" و "ماثوره". در تاریخ دینی هند آمده است که "کریشنا"ی قهرمان در معبد ماثوره زاده شده است. محمود در ۴۰۵ قمری به ماثوره حمله برد و آنجا را غارت و ویران کرد. سپس خود را آماده کرد تا با پادشاهان سرسختی چون پراتی، راجای قنوج، چندل، راجای کالنجر، و گندا بجنگند. از همه دشوارتر، گندا بود. این گندا با پادشاهانی که نام بردم متحد شد و لشکری بزرگ آراست و به جنگ سلطان محمود آمد و شکست بدی خورد و به قلعه‌ی "کالنجر" پناه برد و از محمود زینهار خواست.

مهم‌ترین و باشکوه‌ترین جنگ محمود در سومنات روی داد. سومنات اوج آرزوهای این شاه غزنوی بود. سومنات که ثروتمندترین معبد جهان بود، درآمد ده هزار روستای آباد را وقفش کرده بودند. هزار برهمن و ۳۵۰ رامشگر و رقصنده در آن معبد خدمت می‌کردند. بت بزرگ سومنات آن‌قدر طلا و جواهر داشت که نمی‌شد برایش قیمتی تعیین کرد. محمود که برای تصاحب آن ثروت بی‌کران به هوس افتاده بود، سپاهش را از بیابان به سومنات راند. جنگی خونین آغاز شد. یک طرف به نام مبارزه با کفر و گرفتن غنیمت، یک طرف هم برای دفاع از آیین خود به میدان آمده بودند. انگیزه‌ی هر دو طرف برای جنگیدن زیاد بود و کسی از مرگ نمی‌ترسید. در این جنگ سومناتیان باختند و محمود با پیروزی و قدرت وارد بتخانه‌ی سومنات شد. در فتح‌نامه‌اش خود را مانند پیامبر (ص) وصف کرده که وارد کعبه شد و بت‌ها را شکست. او نیز وارد سومنات شد و بت‌ها را انداخت و پس از خارج کردن چیزهای قیمتی، سومنات را آتش زد. در این جنگ بیست میلیون دینار غنیمت به چنگ آورد سپس تصمیم گرفت کسانی را گوشمالی دهد که هنگام حمله به سومنات، به عقبه‌ی سپاهش دستبرد زده بودند. این نیز بهانه‌ی دیگری بود تا به بخشی دیگر از هند بتازد.

ادامه دارد

"تلما" خطرکن

"تلما الویک" به شوهرش گفت: "هنری" به نظر می‌رسید که این صندلی‌ها فرو می‌روند.

هنری نگاهش را از روزنامه‌ای که در دست داشت، برداشت و به همسرش خیره شد. تلما کاملاً جدی بود: صندلی‌ها فرو می‌روند؟ منظورت چیست؟

ـ منظورم این است که انگار صندلی‌ها در زمین فرو می‌روند و روز به روز از ارتفاعشان کاسته می‌شود.

ـ کدام صندلی‌ها عزیزم؟ کدامشان کوتاه‌تر شده‌اند؟

تلما مانند آنهایی که در خواب حرف می‌زنند گفت: همه صندلی‌ها! صندلی‌های اتاق نشیمن، اتاق ناهارخوری و حتی صندلی‌های آشپزخانه. من همه را امتحان کرده‌ام. تمامشان دارند کوتاه می‌شوند. دو ـ سه هفته است که صندلی‌ها کوتاه و کوتاه‌تر می‌شوند...

هنری با شنیدن این جمله از جا پرید و گفت: تو از کار روزانه خسته شده‌ای. بگذار متر بیاورم و خودت اندازه بگیر.

...تلما گفت: احتیاجی به این کار نیست. من قبلاً صندلی‌ها را متر کرده‌ام. اما با متر نمی‌توان تشخیص داد. صندلی‌ها مرتب کوتاه و کوتاه می‌شوند.

برقی از نگرانی در چشم هنری درخشید: عزیزم مطمئنی که حالت خوب است و کسالتی نداری؟

ـ البته که حال من خوب است.

ـ بله... اما شاید کار زیاد تو را خسته کرده باشه عزیزم. من از اول با کار کردن تو در خارج از خانه مخالف بودم. من در مورد صندلی‌ها چیزی را متوجه نمی‌شوم...

...تلما با عصبانیت گفت: هنری من حالم کاملاً خوب است و مطمئن هستم احساس من کاملاً واقعی است.

***

ـ اما... هنری وسط حرف "جیمز" پرید و گفت:

ـ تلما درست می‌گوید، صندلی‌ها روز به روز کوتاهتر می‌شوند. چون من هر روز پایه‌های آنها را با سمباده کوتاه می‌کنم. آنقدر که نمی‌توان با متر تشخیص داد ولیکن با احساس کاملاً قابل تشخیص است.

ـ چطور شد به این فکر افتادی؟

ـ من درباره قدرت احساس در یک کتاب مطالبی خواندم و همان مرا واداشت تا کاری کنم که تلما دچار جنون شود و بعد او را وادار به خودکشی کنم.

***

هنری می‌خواست به هر ترتیب شده از دست تلما راحت شود، اما نه به وسیله طلاق. چون در آن صورت نمی‌توانست از ثروت هنگفتی که تلما داشت استفاده کند. او برای این کار باید نقشه‌اش را ادامه می‌داد. نقشه بعدی هنری او هم امکان‌پذیر بود چون او در غیاب همسرش خودش غذا می‌پخت.

***

وقتی تلما از اداره به خانه برگشت فوراً سر میز غذا رفت و مشغول خوردن شد.

ـ آشپزی تو واقعاً عالی است هنری... مثل همیشه دستپخت امروزت طعم عالی دارد.

هنری پرسید: خب امروز در اداره چه خبر بود؟

تلما مثل همیشه مشغول توضیح دادن شد و هنری همانطور که ظرفها را می‌شست به حرفهای او گوش می‌کرد.

***

یک هفته بعد غروب تلما به هنری گفت:

ـ هنری من دارم سبک می‌شوم.

ـ سبک؟

ـ بله... من حدود دو کیلو لاغر شده‌ام...

ـ چه خوب زنها که عاشق وزن کم کردن هستند.

ـ چرا متوجه نیستی؟ من سالهاست که ۵۷ کیلو بوده‌ام نه کم کرده‌ام نه چاق شده‌ام. اما الان عجیب است که بی‌دلیل دارم وزن کم می‌کنم.

هنری با لحنی کاملاً جدی گفت: نه، نبایستی وزن تو کم شده باشد. چون به اندازه سابق غذا می‌خوری.

او نفسی تازه کرد و این بار شمرده شمرده ادامه داد: شاید... چون کار تو زیاد شده این احساس را داری... احساس فرورفتن صندلی‌ها و حالا سبک شدن. اینها همه از خستگی است. به نظر تو بهتر نیست به دکتر مراجعه کنی؟

ـ حرفش را هم نزن هنری! من خوب می‌دانم که حالم خوب است... یک هفته بعد باز تلما گفت:

ـ هنری باز وزن من یک کیلو کم شده.

هنری گفت: شاید تو کم غذا می‌خوری. هر غذایی دوست داری بگو من آماده کنم.

***

جیمز وقتی هنری را در پارک دید فوراً پرسید:

ـ چطور این کار را کردی؟ چرا تلما هر روز لاغرتر می‌شود؟

ـ خیلی ساده... می‌دانی که من غذا درست می‌کنم. در این مدت سعی کردم غذاهایی درست کنم که کم کالری باشد با اینکه تلما مثل همیشه می‌خورد، اما وزن کم می‌کند.

***

دو هفته بعد تلما گفت:

ـ هنری چرا نور چراغ‌ها هر روز کمتر می‌شود؟

***

جیمز پرسید: خب... این یکی را چطور انجام دادی؟ چه کار کردی که تلما متوجه نشد؟

ـ در یکی از مجلات فنی خواندم که با یک ترانسفورماتور کوچک که درجه دارد می‌توان نور لامپ‌ها را کنترل کرد. من هر روز به قدر خیلی کم، از درجه لامپ‌ها کم کردم.

هنری تک سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

ـ راستی من دیروز تلما را دکتر بردم.

جیمز باهیجان پرسید: خب؟ دکتر چه گفت!

ـ هیچ!.. به او اطمینان داد که حالش خوب است. اما تلما قبول نکرد و گفت مطمئن است دچار مشکل شده. دکتر هم به او دارو داد. اما تلما می‌گوید که خوردن قرص به او کمک نخواهد کرد.

***

چند هفته بعد تلما به هنری گفت: هنری، هیچ چیز عوض نشده، صندلی‌ها باز هم فرو می‌روند و از وزن من کم می‌شود و چراغ‌ها کم نورتر می‌شوند به تازگی احساس می‌کنم قدم هر روز کوتاه‌تر می‌شود.

هنری با لحن ملایمی گفت: بگذار مرور کنیم... اول صندلی‌ها، بعد وزن تو، بعد نور چراغها، حالا هم قدت... این ماجرا تا کجا ادامه دارد؟

ـ هنری! باور کن من هر وقت می‌خوابم احساس می‌کنم قدم کوتاه‌تر و کوتاه‌تر می‌شود.

***

جیمز پرسید:

ـ این کلک را چطور سوار کردی؟

ـ خیلی ساده‌تر از هر چیز! هر روز مقدار کمی مقوا زیر خوشخواب گذاشتم تلما بلند شدن خوشخواب را احساس می‌کند و به همین دلیل تصور می‌کند قدش کوتاه‌تر شده.

ـ حالا فهمیدم

***

روز بعد هنری سوت زنان به خانه برگشت، او تمام لباسهای کثیف را داخل ماشین لباسشویی ریخت، غذا پخت و وقتی تلما از اداره برگشت و غذا خوردند، روبروی او نشست و به او خیره شد. تلما لاغر و مردنی شده بود. گردن باریک و نی قلیانی، ضعیف و رنگ پریده. هنری گفت:

ـ تلما ما باید با حقیقت روبرو شویم. تو نزدیک ۱۵ کیلو لاغر شدی هنوز هم فکر می‌کنی چراغ‌ها کم نور می‌شوند و صندلی‌ها به داخل زمین می‌روند؟

ـ بله...



ـ و هنوز حس می کنی که داری ذوب می‌شوی و قدت کوتاه‌تر می‌شود.

ـ کاملا درست است...

هنری با سر انگشتان خود به روی صندلی ضرب گرفت و گفت: من از اول هم با کار کردن تو مخالف بودم.

ـ هنری من گاهی اوقات فکر می کنم دو نفر هستم. دو شخص مختلف با روحیه‌های متضاد.

هنری گفت: تلما دیگر باید تو را به یک بیمارستان روانی ببرم...

ـ تیمارستان؟! نه... نه...

ـ پس بالاخره چی؟ حال تو هر روز بدتر می‌شود.

ـ خودکشی می کنم اما بیمارستان روانی نمی‌روم... هنری با اندوه گفت:

ـ نه... اگر این کار را بکنی مرا به دردسر می‌اندازی همه فکر می کنند من تو را کشتم تا از دست تو راحت شوم... خواهش می کنم این کار را با من نکن... حداقل در این خانه نه...

تلما در حالی که به هنری خیره شده بود گفت:

ـ نه... تو را به دردسر نمی‌اندازم. خودم را از پل به داخل رودخانه پرت می کنم.

***

جیمز در پارک منتظر هنری بود که مابقی جریان را تعریف کند: خب چه شد؟

ـ تمام! یعنی کار را تمام کردی؟

ـ تمام!... او دیشب برای خودکشی از خانه بیرون رفت.

***

هنری منتظر بود تا جسد تلما به روی آب بیاید... دو هفته بعد تلفن زنگ زد... هنری گوشی را برداشت و در نهایت تعجب صدای تلما را از آن سوی شنید: سلام هنری... تلما هستم!

ـ ت... تلما؟

ـ بله، هنری!

ـ ولی...

ـ بله... نزدیک بود خودکشی کنم. ولی می‌دانی وقتی که به پل رسیدم از آنجایی که احساس می کردم قدم کوتاه شده فکر کردم نمی‌توانم از لبه دیواره محافظ پل بالا بروم. ناگهان یاد مادرم افتادم... می‌بایست از او هم خداحافظی می کردم. وقتی به آنجا رسیدم دلم نیامد جریان را به او بگویم. او با دیدن من گفت که بیمارم و بعد از من مراقبت کرد. در این دو هفته دوباره وزنم زیاد شد. قدم بلندتر شده و نور چراغ‌ها و پایه صندلی‌ها کاملاً ثابت‌اند. فکر کنم عیب از آن خانه لعنتی باشد. تو هم بیا اینجا. مامان در آشپزی و شستن ظرفها به تو کمک خواهد کرد!

***

ـ بله.. جیمز! تمام نقشه‌های من نقش بر آب شد! حالا من یک محافظ هم دارم. مادر تلما! ■

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۱۷

مردم و افکار جامعه علیه من بودند. روزنامه‌ها علیه من نوشتند، حتی او گفت که من دیوصفتم، برای جامعه خطرناکم... اما هیچ کس حاضر نشد حرفهای مرا هم بنویسد. بنویسد که من می‌دانم کارم جرم است اما وعده دروغین ازدواج جرم نیست؟ امیدوار کردن یک آدم به زندگی رویایی جرم نیست؟ او به من وعده داد و بعد هم منکر همه چیز شد، با احساسات و عواطف من بازی شد، شخصیت و غرورم له شد، اینها جرم نیست؟ اینکه من دچار افسردگی شدم اگر معتاد می‌شدم، اگر خودکشی می کردم جرم نیست؟ من هیچ وقت از او سوءاستفاده نکردم، حتی چون محرم نبودیم، دستش را نگرفتم، چون می‌خواستم با او زندگی کنم، برای هوس بازی او را انتخاب نکرده بودم. اما او بعد از این ماجرا حرفهایی را گفت که من دلشکسته‌تر از قبل شدم. کاش او هم مثل من واقعیت‌ها را می‌گفت. اما اینکه مرا نمی‌شناخته، اینکه من مزاحمش شدم. اینکه من فقط دنبال او افتاده بودم... اینها مرا به شدت آزرده کرد. در این میان مطبوعات هم با قلمفرسایی‌های دروغین به این ماجرا دامن زدند. در حالی که من خود معرف رفته بودم، نوشتند که مرا از زیر زمین یک خانه روستایی بیرون کشیدند. اسم و فامیل مرا به طور کامل نوشتند، او در مصاحبه‌ها با شبکه‌های ماهواره‌ای اسم و فامیل مرا کامل گفت و حتی زندگی را برای خانواده‌ام تیره و تار کرد. او این فرصت را داشت و من حتی مجال گفتن حرفهایم را در دادگاه پیدا نکردم آنقدر نور فلش دوربین‌ها به صورتم خورد که عصبی شدم چون توان گرفتن وکیل نداشتم باید خودم از خودم دفاع می کردم اما نتوانستم. حرفهایی زدم علیه خودم، به مسخره گرفته شدم. هیچ کس به حرفهایم توجه نکرد. در حالی که اگر من مرتکب جرم شدم، فقط من مقصر نبودم. این روزها منتظر ابلاغ حکم جدید هستم که هنوز صادر نشده... من از کار خودم که در یک لحظه جنون آمیز اتفاق افتاد دفاع نمی کنم و هرگز اسیدپاشی نمی‌تواند قابل تایید باشد اما فقط می‌خواستم که حرفهای مرا هم کسی بشنود.

***

صحبتهای مددجوی مورد نظر را خواندید اما آنچه که مسلم است این که اقداماتی از این دست به هر بهانه و به هر دلیلی که صورت گیرد هرگز قابل دفاع نیست. همه ما باید بدانیم که پاشیدن اسید بر روی صورت یک دختر یا زن که با از بین رفتن چشم و زیبایی‌اش تقریبا همه هستی خویش را از دست می‌دهد و عمری را در عذاب می‌گذراند اقدامی به شدت غیرانسانی و ظالمانه است. به امید آن که هرگز شاهد چنین مواردی به هر دلیل و انگیزه‌ای نباشیم.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

فضاپیما و مراحل تست آن را عجولانه انجام داده و اقدامات احتیاطی و ایمنی کافی و لازم را در نظر نگرفته. گروهی از "مدافعان حقوق‌های اولیه‌ی انسان" نیز روی موضوع دیگری انگشت گذاشته‌اند و اظهار داشته‌اند: "در جهانی که تعداد زیادی از مردمش گرسنه‌اند و برای به‌دست آوردن لقمه‌ای نان بسیار تکاپو می کنند، در زمینی که بسیاری از مردمش حتی نمی‌توانند با یک مینی‌بوس معمولی بین دو شهر نزدیک سفر کنند، چرا باید این همه هزینه کرد تا برای مثال به جو زمین برویم و برای سلامتی زمین جشن بگیریم".

مشتاقان خطر

اما بهتر است بدانید سرمایه‌گذارانی که مشتاقند تا سفرهای فضایی خصوصی آغاز شوند، به چنین انتقادهایی اهمیت نمی‌دهند و بیشتر به این می‌اندیشند که چه کنند تا مسافران خود را بیشتر و بیشتر کنند. یکی از راه‌های رسیدن به این هدف، اعلام کردن علل سقوط اسپیس شیپ دو است. "هووارد مک کوردی" که استاد دانشگاه هوافضای آمریکاست، می گوید: "راکت و مخازن سوخت این فضاپیما آسیب ندیده‌اند و احتمالاً همان‌طور که اعلام شده، عملکرد بال‌ها عامل سقوط بوده و این می‌تواند برای شرکت سازنده‌اش خبر خوبی باشد زیرا مشکلی که پیش آمده، چیز دشواری نیست و با یک راهکار ساده برطرف می‌شود". خوب است بدانید که از چند ماه قبل ساخت چند فضاپیمای دیگر هم آغاز شده و تا یک سال یا حداکثر دو سال بعد پروازهای آزمایشی تکرار می‌شوند. بیشتر کسانی که مشتاق چنین سفرهایی هستند، افرادی ماجراجو و هیجان طلبند و می‌دانند که سفرهای فضایی به معنی دست و پنجه نرم کردن با خطر است.

کارشناسان با اطمینان می گویند که تا چند سال دیگر شرکت‌های توریستی فضایی در سطحی گسترده آغاز به کار خواهند کرد و قیمت بلیت آن که فعلاً بسیار گران است، کاهش خواهد یافت. **شاید فکر کنید که برای پرواز به فضا باید فضانورد حرفه‌ای باشید اما چنین نیست** زیرا در اولین پرواز فضایی اروپا که در ۱۸ می ۱۹۹۱ انجام شد، فضاپیمای "سایوز تی.ام-۱۲" با سه سرنشین راهی مدار شد. یکی از آنها "هلن شارمن" ۲۸ ساله بود که تجربه‌ی فضانوردی نداشت. او در مسابقه‌ی بانک "نارودنی" بر ۱۳ هزار رقیب خود غلبه کرد و جایزه‌ی سفر به فضا را برد. سفر او ۱۰ میلیون دلار هزینه داشت. در دسامبر ۱۹۹۰ یک خبرنگار ۴۸ ساله ژاپنی به نام "تویوهیرو آکی یاما" در سفری دوازده میلیون دلاری به ایستگاه میر رفت. او نیز فضانورد نبود و فقط دوره‌ی کوتاهی را در زمینه‌ی فضانوردی طی کرده بود. سرمایه‌گذاران سفرهای فضایی می گویند: "چرا شما یکی از مسافران فضا نباشید!"

زندگی حتی با عشق گم شده نیز بیش از زندگی بی عشق است ● تاگور

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

باتو
نمونه شعر کهن

مرا خود با تو چیزی در میان هست
وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان
وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت
رود تا بر زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی، دل نشانی
وگر غایب شوی در دل نشان هست
به گفتن راست ناید شرح حسن ات
ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامت است آن یا قیامت
که می گوید چنین سرو روان هست؟
توان گفتن به مَه مانی، ولی ماه
نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن
اگر بالین نباشد، آستان هست
برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاری ست کانجا قدر جان هست

سعدی

پاییزرا
نمونه شعر نو

پاییز را به تجربه آموختم شبی:
اسبی هزار نعل گذر کرد سرخ و زرد
و شاخه‌ها در آینه یکباره سنگ شد
(در آب سرد چاه)
آنگاه بی‌پناه
من ماندم و درخت
در زیر تیغ ماه

منصور اوجی

توصیف

این تنها توصیف لحظه‌ای ست
که سهم من از خورشید را
برای خودت برداشتی
چراغهای خیابان
در رنگ سبز یخ زدند
و سر ما بدون هیچ توقفی آمد
پاییز کوچک و کوچکتر شد
تکه‌ای شد زیر پاهایم
که با برف پوشاندمش
می ترسم به آسمان نگاه کنم
نکند دسته دسته پرنده‌ها
در حین کوچ یخ زده باشند
و زمستان
مابقی سربازان برفی‌اش را
با چتر پیاده کند
سایه‌ام را
که سالها بَرده‌ام بود
آزاد می کنم
تا برود با نقاب برفی‌ها عکس بگیرد
با پنگوئن‌ها دوست شود
و فراموشم کند

مجید سعد آبادی

مخواه

مخواه شاکلهٔ این غزل، قوی باشد
از ابتدا غرض این بود مثنوی باشد
ببخش اگر کمی از حیث وزن کم دارد
نشد شبیه غزلهای منزوی باشد
نه مثل نغمهٔ حافظ، نه چون کلام کلیم
قرار نیست که این نفخه عیسوی باشد
به پای خمسهٔ من هیچ پنجه‌ای نرسد
اگر چه نظم نظامی گنجوی باشد
زمام شمس ـ علی ما نُقِل ـ به دست شده است
چه جای صحبتی از عشق مولوی باشد؟
غلام محتشم و خاک پای «حمیری» ام
و هر که شاعر دربار مهدوی باشد
زیارت حرمت از سر کمیل زیاد
مرا فقط برسان مرز خسروی، باشد؟!

محسن رضوانی

درخت

من درختی کلاغ بر دوشم، خبرم درد می کند بد جور
ساقه تا شاخه‌ام پر از زخم است، تبرم درد می کند بد جور
من کی‌ام جز نقابی از ابهام؟ درد بحران هویت دارم
یک اشاره بدون انگشتم، اثرم درد می کند بدجور
جنگجویی نشسته بر خاکم، در قماری که هر دو می‌بازیم
پسرم روی دستم افتاده، سپرم درد می کند بدجور
مثل قابیل بی‌قبیله شدم، بوی گندم گرفته دنیا را
بس که حوا هوایی‌اش کرده، پدرم درد می کند بدجور
هر چه کوه بزرگ می‌بینی، همگی روی دوش من هستند
عاشقی هم که قوز بالاقوز، کمرم درد می کند بدجور
تو فقط صبر می کنی تجویز، من فقط صبر می کنم یکریز
بس که دندان گذاشتم رویش، جگرم درد می کند بدجور

مرتضی خدایگان

مپرس

جام بر خاک تباهی ریخت، از ساغر مپرس
از شب میخانه و آن شورها دیگر مپرس
سایه‌ای گم ماند بر دیوارها از عاشقان
از خراب آباد آن مستان نام آور مپرس
نیست در آینه‌ها روشن چراغ یادها
از صفای صحبت خوبان افسونگر مپرس
روبرو ما هر چه می‌بینیم بهاری هست؟ نیست
دیگر از آن گل که شد در بادها پرپر مپرس
صبح خوبی نیست، حتی کوه هم در مه گم است
از جمال حضرت خورشید در خاور مپرس
شعبان کرم دخت ـ بابلسر

دو شعر کوتاه از محسن حامد ـ آستارا

۱) کشف

نیاز به سیب نیست
چشم‌های تو
جاذبه را اثبات می کند

۲) مبادا

دلخوشی‌هایم را ذخیره می کنم
تا روز مبادا
سوار بر سیّال خیال
از راه برسی
لابد من تقویم را اشتباه می‌خوانم
وقت گلِ نی تعطیل نبود!

فصل شکوفایی

این زمهریر فصل شکوفایی تو نیست
چیزی به جز تراکم تنهایی تو نیست
با صد هزار جلوه برون آمدی، ولی
چشمی برای دیدن زیبایی تو نیست
یک تن از این جماعت ابن السلامها
مجنون یک کرشمه لیلایی تو نیست
نامردها به غیر تنت را نخواستند
با قیمتی که خرج تن آرایی تو نیست
برق غرور وحشی یک ببر ماده کو؟
در چشمهای آهوی صحرایی تو نیست
زیباترین عروسک اهریمنان شدن
شایسته مقام اهورایی تو نیست
محمدرضا ترکی

سه شعر کوتاه از دانیال رحمانیان

"۱"

هیچ اشتهایی
برای زندگی ندارم
از بس
زمین خوردم

"۲"

مردمک هایت
همچو خورشیدی ست
که آفتابگردان نگاهم را
سوی تو می چرخاند

"۳"

حبّه حبّه
انتظارت را درون فنجان ریختم
آنقدر نیامدی
اوقات قهوه هم تلخ شد

جوانه های ادبی

※ خانم سعیده کریمی ـ تهران
وزن را می‌شناسید و تا حدودی با زبان شعر آشنایید، اما با قافیه آشنا نیستید.
دیده بگشای و ببین زینب چه تنها مانده است
در میان خیمه‌ها نالان و گریان مانده است
"مانده است" ردیف است و کلمه قبل از آن قافیه است. آیا تنها و گریان با هم قافیه می‌شوند؟ مسلماً خیر.

※ آقای علیرضا معتمدنژاد ـ کردکوی
شیراز با شهباز و آواز قافیه می‌شود.

※ آقای داود نامی ـ کرج
بسیاری از شاعران متقدم در قالب رباعی هم طبع آزمایی کرده‌اند. حافظ و مولانا و عطار نیشابوری از آن جمله‌اند.

※ خانم پریناز مسعودی ـ شهریار
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
بنال بلبل اگر با منت سر یاری ست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری ست
وزن این بیت "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات" است.
بنال بل = مفاعلن
بل اگر با = فعلاتن
منت سر = مفاعلن
یاری ست = فعلات
که ما دو عا = مفاعلن
شق زاری = فعلاتن
م و کار ما = مفاعلن
زاری ست = فعلات



نگاه

با نگاهش آشنایم کرد و رفت
با غمش تنها رهایم کرد و رفت
بی حضورش زندگی زیبا نبود
در وجود خود فنایم کرد و رفت
در هیاهوی سکوت نیمه شب
با دلی غمگین صدایم کرد و رفت
بی کسی پایان تنهایی نبود
پس غریبانه فدایم کرد و رفت
می هراسیدم من از تنها شدن
او شبی تنها رهایم کرد و رفت
ناهید احمدی ـ تهران

خوشا

خوشا هر لحظه، هر دم با تو بودن
غزل در بحر چشمانت سرودن
برای شاه بیت چشم مستت
به مستی، واژه از دستت ربودن
اصغر ره انجام ـ تهران

رویا

نگاه آبی دریا تو هستی
چراغ روشن شبها تو هستی
به ذهن سبز باغ نوبهاران
نوید رویش افرا تو هستی
شب سرد زمستان مرا، آه
بلندای شب یلدا تو هستی
تو مثل صبح صادق با شکوهی
خیال آبی فردا تو هستی
و توای تک سوار جاده عشق
برایم مثل یک رویا تو هستی
لیلا موثقی ـ تهران

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
اسماعیل سلیمانی مقدم ـ دهلران، شبنم فرضی زاده ـ اردبیل، اصغر ره انجام ـ تهران، محمد رحیمی ـ رامهرمز، احمد نبی زاده، حسن یزدان پناهی ـ فسا، محمد فرخ طلب مومنی، عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک، محمدرضا رنجبر ـ اصفهان، ناهید احمدی ـ همدان

پاییز

امسال هم پاییز خوبی نیست
در فال رستاخیز خوبی نیست
-باید کمی آرام باشی- نه
پرپر زدن پرهیز خوبی نیست
یک مشت آب و جنگلی آتش؟
این نسخه ها تجویز خوبی نیست
بر اردبیلم سخت می گیرد
چشمان او تبریز خوبی نیست
دارد تمامم می کند دیگر
دلتنگی اصلاچیز خوبی نیست
شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

زنگ

صفر را بستند
تا ما به بیرون زنگ نزنیم
ما از درون زنگ زدیم
اکبر اکسیر

بگذار آب‌ها ساکن شوند تا عکس ماه و ستاره‌ها را در وجود خود ببینی ● مولانا

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

با تو در نابترین لحظه سخن خواهم گفت. دوستت خواهم داشت، هیچ می‌دانی چیست؟ لحظه‌ای نیست که در خاطر من یاد تو نیست!

خدول ـ صفی آباد

*این روزهــا اول راه، همه همراهت هستند، باید به دنبال همراه آخر بود سمیرا میس

*نمی‌دانم که دانست او دلیل گریه‌هایم را؟/نمی‌دانم که دانست او حضورش در سکوتم را؟/و می‌دانم که می‌دانست ز عاشق بودنش هستم/حضور ساده‌اش بوده که من اینگونه دل بستم مریم همایونی

*آرامش چون پروانه‌ای است که هر چه تقلا می کنی نمی‌توانی آن را شکار کنی، آرام که باشی، خوشبختی روی شانه‌هایت می‌نشیند هما ـ آ ـ مسجدسلیمان

*زحمت چه می کشی پی درمان ما طبیب، ما به نمی‌شویم و تو بدنام می‌شوی

محمدعلی رحیمی ـ بافران

*من دست به دامان تو بودم اما، تو مرا دست به سر کردی و رفتی از یاد مریم ـ تبریز

*در مسلخ عشق، جز نکو را نکشند /روبه صفتان زشت خو را نکشند / گر عاشق صادقی، ز مردن مهراس / مردار بود، هر آنکه او را نکشند احمدعلی ـ سیستان

*تونل‌ها ثابت کردند که حتی در دل سنگ هم، راهی برای عبور هست آیلی

*برای فریب دادن، عده‌ای را شیر می کنند و عده‌ای را خر، مواظب باشیم، حیوان صفت نشویم، بازنده، بازنده است چه درنده چه چرنده شکلات تلخ

*با همین تکرارهای ساده بالا می رویم، نردبان چیزی به جز تکرار چندین چوب نیست فرنوش ناقلا

*دل زخامی‌ها فریب چشم شهلا می‌خورد، ساده دل در زندگی از این و آن پا می‌خورد سیدعلومت کش

*بهترین راه جلب خدا اینست که خیرخواه همه مردم باشی منگولو ـ بافران

*دنیای عجیبی است، اطرافم را که می‌نگرم می‌بینم همه چیز درست است، درست همانگونه که "نباید" باشد سلمان کرامتی راد ـ بهبهان

*ای کودکی‌ام، کفش‌هایم را نپوش، تلاش تو برای بزرگ شدنت غمگینم می کند، کودک بمان، کوچک بمان، من برای بزرگ شدنم، رنج‌هایی کشیدم که کوچک کرد، بزرگ شدنم را محمدعلی زواره

*آرامش و صبر ردپای خدا در زندگیست، آرزو می کنم، زندگیت پر از ردپای خدا باشد زهرا مترجمی

*کیفیت زندگی شما را دو چیز تعیین می کند، کتابهایی که می‌خوانید و انسانهایی که ملاقات می کنید

حسین زارع‌نژاد ـ رستمکلا

*باوفا مهر تو اندر جان ماست، زندگی بی دوست چون زندان ماست، کم بزن آتش دل بی تاب را، یاد تو هر روز و شب مهمان ماست

علی شهبازی ـ اسلام آباد غرب (چقاگل)

*بی تو اما عشق بی‌معناست، می‌دانی؟/دستهایم تا ابد تنهاست، می‌دانی؟/آسمانت را مگیر از من که بعد از تو مرا/زیستن یک لحظه هم بی‌جاست، می‌دانی؟

مریم همایونی

*باغبانی پیرم که به غیر از گلهـا، از همه دلگیرم/کوله‌ام غرق غم است، آدم خوب کم است/عده‌ای بی‌خبرند، عده‌ای کور و کرند/اندکی هم پکرند، از میان رفقا، عده‌ای همچو شما تاج سرند نیما ـ رامهرمز

*آدمی در آغوش خداغمی نداشت، پیش خدا حسرت هیچ بیش و کمی نداشت، دل از خدا برید و در زمین نشست، صد بار عاشق شد و دلش شکست، به هر طرف نگاه کرد راهش بسته بود، یادش آمد یک روز دل خدا را شکسته بود دل مرده ـ لاهیجان

*نیچه: بزرگترین فاجعه آن روزی به سراغ بشر می آید که خیال پردازان ناپدید گردند پریا

*ای کاش می‌دانستیم، خوشبخت شدن مادر گرو بدبختی دیگران نیست آرزو محمودی ـ فارسان

*ما از پیش باخته ایم، مچ انداختن فقط بهانه‌ای بود تا دستهایت را بگیرم، رفیق

سیدابوذر نیازی امیرانی ـ اردستان

*قدرت کلمات را بالا ببر نه صدایت را، این باران است که باعث رشد گیاهان می‌شود نه رعد و برق

محمد تنها ـ بوکان

*مگه می‌شه دیوونه‌ای مثل من، یه لحظه ازت غافل بشه، واسه خنده‌ی آدما، تو هر کوچه‌ای ول بشه، نباشم نبینی من دیوونه، دارم سمت بن بست می‌رم، تمام اونایی که مردود شدن، تو خوابم نمی‌بینن دارم پس می‌رم مصطفی

*چشم عیب از مردمان بردار و عیب خود نگر، هر که عیب خویش بیند از همه بیناتر است حامد ـ بافق

*هیچکس از آخر شروع نکرده، چرا اینقدر عجله می کنید؟ قدم اول را بردارید حامد نوری ـ دزفول

*چقدر عجیب است، ما انسانهایی هستیم که نه طاقت دروغ داریم و نه تحمل حقیقت

زهره کریمزاده ـ همدان

*کسی که بهشت را در زمین نیافته است، آن را در آسمان نیز نخواهد یافت، خانه‌ی خدا نزدیک ماست و تنها اثاث آن عشق است ندا

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی، سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

شادی اصلانی نیازی به این همه کنایه و تمسخر نیست، هر نازنینی که پیام زیبا بده اما اسم نه اون نگذاره اون پیام به نام فرد دیگه‌ای چاپ می‌شه تا من ثابت کنم که همه رو دوست دارم حتی تو رو!

محمد زمانی عزیز، چشم تمام تلاش خودم رو می کنم تا این صفحه تعطیل بشه ممنونم که وقت این کار رو به یاد من انداختی، تو هم صراحت من رو به بزرگی خودت ببخش!

لطفاً بخوانید و تکراری نفرستید

ناهید وطن خواه: مهربانیت آنقدر زیباست که سنجاقکی

سرنوشت: بودن آدم‌هایی که بودنشان را می‌خواهیم زمین را زیباتر می کند

جعفر ـ همدان: باید قبول کرد اگر مجنون نبود لیلی باید کشک می‌سابید

بیقرار: خدایا تا پاکم نکردی، خاکم نکن

ابراهیم کاظمی ـ طاهونه: زندگی مثل دوچرخه سواری می‌مونه، واسه حفظ تعادل همیشه باید در حرکت بود

پریسا ـ دل‌ای دل: هوای تو از دود سیگار هم مضرتر است، دود سیگار به سرفه‌ام می‌اندازد، هوای تو به گریه ام

ولی ا... رضی: لامپ اتاق چشمانم خاموش است، از برق نگاهت یک سیم اتصال بفرست

حیدر سیستانی ـ درگز: گفتم: خدایا سوالی دارم، گفت: بپرس بقیه نوشته‌های تو نازنین مربع مربع اومده

پیمان یزدی نژاد ـ بافت: فرودگاهها، بوسه‌های بیشتری... بقیه نوشته تو هم مربع اومده

نرگس تنها: تنهایی‌ام فقط ادعا دارد، با این همه بزرگی‌اش، جای خالی‌ات را پر نمی کند

دوگور: کاش به جای دلم گلویم تنگ می‌شد هوا نمی‌رسید و خلاص

ماهسان: اولین و آخرین پسری که التماسش را می کشم، پسر من است، آن هم برای گفتن مامان

منیژه محمدپور ـ ارومیه: دستهایم آنقدر بزرگ نیست که چرخ دنیا را به کامت بچرخانم، اما یکی هست که بر همه چیز تواناست، تو را به او می‌سپارم

شراره: آدمیان به لبخندی که بر لب‌ها می‌نشانند ماندگارند

موریس: در باز و بسته شد، باز هم باد شوخیش گرفته ادای آمدنت را درمی آورد

درویش بهار: بهترین‌ها همیشه می‌مانند شاید جلوی دید نباشند اما در دل ماندگارند

شبگرد تنها ـ نهاوند: استاد گفت: فعل رفت را صرف کن، گفتم: رفتم رفتی رفت، چشمانم پر از اشک شد و...

رها: تا حالا فکر کردین چرا می گن مثل سگ پشیمون می‌شی؟ چون ته وفاداری پشیمونیه

رویای خیس: اگر خنجر به سینه‌ات می‌زنند این مردم به شرط چاقو دل می‌برند

ام البنین ـ بافق: گاهی نه گریه آرامت می کند، نه فریاد، آنجاست که با چشمانی خیس می گویی: خدایا فقط تو را دارم

رژان: دلم واسه حضور و غیاب‌های مدرسه تنگ شده...

کسری ترابی ـ مهرشهر کرج: لوتی بودن به وسعت دستمال ابریشم نیست، به وسعت جیگره به جمال نیست به کماله، صفای دل خسته هر چی لوتیه

جدول متقاطع

جدولهاز برنظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ن) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تونیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۲۲

۱-سارا کاظم پور-همدان

۲-اکرم تشرفی-سمنان

۳-احمد فیاضی-بندرعباس

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

هر کس از روی افکارش شناخته می‌شود ● آنتوان چخوف

افقی:

۱ـخبرگزاری دولتی روسیه ـ قاره سبز

۲ـتازیانه چرمی ـ قلم گرافیتی ـ از نزولات

۳ـرنگ آسمان ـ نان نازک ـ ضد گرما

۴ـنیست شده ـ بسیار شک کننده ـ حرف چهارم الفبای یونانی

۵ـحرارت بالای بدن ـ دنیا ـ از دروس مدرسه ـ از چاشنی‌های غذایی

۶ـکمک ـ نویسنده ـ جانوری دوزیست

۷ـمیوه هزار دانه ـ نام قدیم مشکین شهر ـ مصالح ارزشی

۸ـالفبای تلگراف ـ سیمان ـ بزرگ، گنده

۹ـسقف و دیوار فرو ریخته ـ چهره ـ رشته خوراکی

۱۰ـنما، طرف بیرون چیزی ـ نادم ـ مرکز عمان ـ پول سرزمین آفتاب تابان

۱۱ـروز آتی ـ الهه خرد و جنگ در یونان باستان ـ مجموعه علم‌های تجربی

۱۲ـشهر ساحلی ـ پایتخت نروژ ـ نوعی آچار

۱۳ـپسوند شباهت ـ اسب سیاه ـ سند

۱۴ـنردبان ـ اشاره ـ گاو نر

۱۵ـعدد ورزشی ـ پیشوا ـ رها ـ ادراک

۱۶ـخانه ییلاقی ـ مصون ـ دریچه‌ای در کاربراتور برای تنظیم هوا و سوخت

۱۷ـمجموعه سرودها و دعاهای داوود پیامبر ـ مجموعه اصول و قوانینی که یک شرکت برای نظم دادن به روال کاری خود تهیه می کند

عمودی:

۱ـمکتب ادبی هنری برتری احساسات و تخیل بر عقل ـ رای گیری از مردم برای انجام کاری

۲ـپدر ـ شهری در استان کرمان ـ نیکخوی

۳ـدانای علم و ادب ـ موش خرما ـ پوست پیراـ نت منفی

۴ـدل آزار کهنه ـ کندن علف‌های هرز ـ الاغ ماده ـ پاره سنگ ترازو

۵ـمادر ـ گرفتاران ـ مونث دال

۶ـپراکنده ـ نامی برای خانم‌ها ـ واحد انگلیسی طول ـ میوه درخت

۷ـغیر از بیگانه ـ خویشی، قرابت ـ مرض سگی

۸ـمیوه‌ای از خانواده توت ـ جهان پهلوان معروف ـ مشهور ـ من و شما

۹ـدست ـ از رشته‌های دبیرستانی پیش از انقلاب ـ خطی در ریاضیات ـ خالق ارژنگ

۱۰ـورزشی زمستانی ـ شالوده ـ سخن چین

۱۱ـرودی در اروپا ـ خودبینی، تکبر ـ نشستن ـ یکی از شهرهای کشور آلمان

۱۲ـرئیس مدرسه ـ بیهوده، بی فایده ـ شهری در استان هرمزگان

۱۳ـصفت دست شکسته ـ یک چهارم من ـ نوعی عصا ـ نظیر و مانند

۱۴ـتن پوش پرنده ـ میوه درخت بالنگ ـ ماده آرایشی مژه‌ها ـ انبوهی

۱۵ـگیاهی از تیره مرکبان که جهت روغن گیری مصرف می‌شود ـ ماده‌ای برای آهار پارچه

حل جدولهای شماره ۳۶۲۲

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

نیا
سومین پادشاه روم باستان
درنده
یک کیلوگرم مایع
ضمیر فرنگی
شکم بند لاغری
بچه دوستدار بازی زیاد
شهری در سوییس
حمله و هجوم
مرغ می رود
فزونی
رهبر استقلال هند
سنگ ترازو
سال ترکی
توضیح
پارچه‌ای نخی
قطعی برای کتاب
تپه بلند
بستر
زینت دادن
شاه میوه‌ها
حرف همراهی
ویتامین انعقاد خون
خشکی
سدی در جنوب
شکم برجسته
انگشت بزرگ
قطع سینمایی
پول خرد عهد ساسانی
خاندان
ریختن پول به حساب
جدید
علامت جمع
روغن نخل
درخت زبان گنجشک
حیوان حیله گر
مراقب
پایتخت زمستانی هخامنشیان
رود مصری
تصدیق آلمانی
واحد شدت زلزله
از دعاهای دین زردشت
جستجو
گرداگرد خانه
عقیده
جبرئیل
عدد نخست
چه وقت
شکل
خواب سبک
اسب قاصد
رابط بین موتور و گیربکس
صومعه
حرف شانزدهم
حیوان باوفا
موی پرپیچ و تاب
بخل ورزیدن
روز به انگلیسی
مادر ترک
مستمری
ذرت پفکی
حرف ندا
ویرانی
به کسی متکی بودن
روسیه سفید
مغناطیسی
بلندترین شب در سال ایرانی
گونه
دورویی
مادر
مفقود
نوعی رقص تند غربی
ابوی
دنبال رو
از گروههای خونی
آنکه به یاد آورد
محل پخت نان
آفت گندم

جدول سودوکو ۳۶۳۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

				۹				
	۲	۱	۳		۴	۸		
۸							۷	۴
		۷				۹	۵	
		۵	۴	۳	۲			
۶								۸
	۴			۶				
			۱			۲		۹
۱		۹			۵		۴	

با هوش خود کلنجار بروید

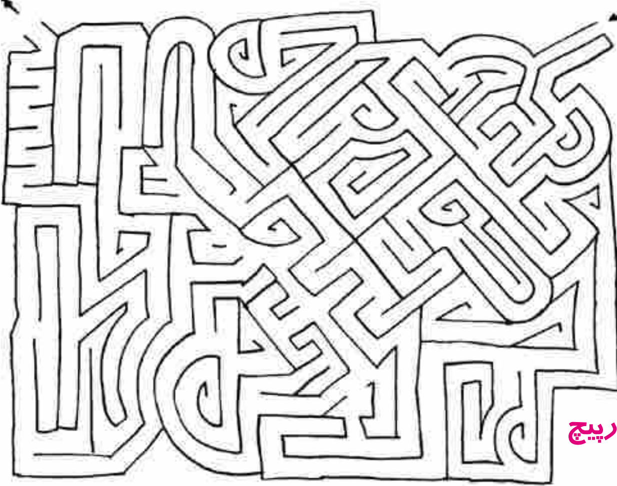
زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر گردش پاییزی

بچه‌ها لباسهای گرم پوشیده و خود را برای پیاده روی در یک روز پاییزی آماده کرده‌اند. اما در این تصویر زیبا ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکل‌هایی می‌بایست بگردید ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.



مارپیچ

از شما می‌خواهیم تا از قسمت بالا سمت راست این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت بالا سمت چپ آن خارج شوید. موفق باشید.

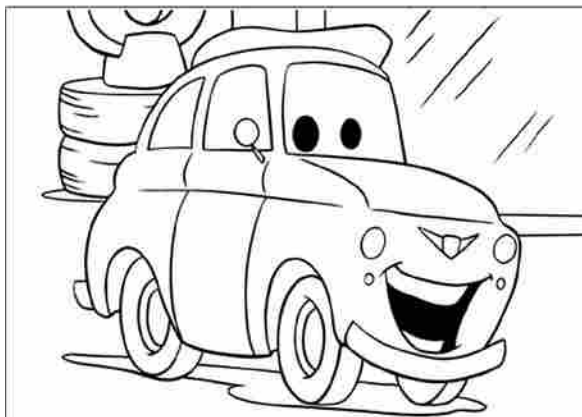
نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۶۴ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

غرور و خشم بسیار به هم شبیه‌اند ● آمیل

هفت اختلاف در تصویر خودروی خندان

دو تصویر از یک خودروی شاد و خوشحال را می‌بینید که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می رسند اما با کمی دقت بین آنها هفت اختلاف پیدا خواهید کرد.





پاسخها در صفحه ۶۲

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

آه از این سرنوشت!

ـ اگه پدرم، همون مردی که تو خیلی راحت غرورش رو زیر پاهات له کردی و رفتی سراغ زندگیت، تاکید نکرده بود امکان نداشت اجازه بدم بعد از این همه سال پاتو بذاری توی این خونه!

نفس عمیقی کشیدم و تمام آهم را با حرص بیرون فرستادم. سرم را به سمت دیگر چرخاندم. نمی‌خواستم نگاهم با نگاه مادر تلاقی کند. او هم انگار متوجه این مسئله شده بود چرا که سرش را پائین انداخت و با لحنی حزن آلود گفت: "وقتی شنیدم پدرت فوت کرده، خیلی ناراحت شدم. گفتم حالا که تنها شدی شاید بتونم به عنوان یه مادر کنارت باشم و بهت تسلی خاطر بدم و..." حرف مادر را قطع کردم و با غیظ گفتم: "اون روزایی که باید کنارم می‌موندی و در حقم مادری می کردی، نموندی. حالا که ۳۳ سالمه و برای خودم مردی شدم، اومدی برام تسلی خاطر باشی؟ بدترین روز زندگیم اون روزی بود که چادرتو دو دستی گرفته بودم و بهت التماس می کردم بمونی. حس مادری رو اون موقع گذاشتی زیر پات و نادیده گرفتیش. حالا اومدی که چی؟ اومدی داغ دلمو تازه کنی؟ اومدی دوباره برام تداعی بشه که پدر بیچاره‌م چی کشید از دست تو؟ اومدی تا دوباره برام زنده بشه که وقتی به پات افتاده بودم که نری، چادر تو از دستای کوچیکم بیرون کشیدی و گفتی من نمی‌تونم آینده‌مو به خاطر تو خراب کنم؟ من به دلداری و تسلی خاطری که از طرف تو باشه، نیاز ندارم. من به مادر نیاز ندارم. اون موقع که می‌خواستمت، با صدای بلند فریاد می‌زدی و می گفتی از این زندگی کثافت خسته شدی..." بغض دیگر نگذاشت ادامه بدهم. مادر با صدایی پرزدار گفت: "من که با تو مشکلی نداشتم پسرم. نمی‌تونستم پدرت رو تحمل کنم. اون موقع که عاشق پدرت شدم، چشم و گوش بسته بودم. پدرم با ازدواجمون مخالف بود اما نصیحت‌ها و حرفای پدر و هیچ کس دیگه‌ای به گوشم نرفت که نرفت. خونه بابام لای پر قو بزرگ شده بودم. فکر می کردم اگه عشق باشه، می‌تونم با شوهر کارگرم که درآمد بخور و نمیری داشت، زیر یه سقف زندگی کنم و خوشبخت باشم. دیگه نمی‌دونستم که..." چشم‌های اشک‌آلودم را به مادر دوختم و گفتم: "مگه پدر چه مشکلی داشت؟ از روزی که چشم باز کردم و فهمیدم چی به چیه تا به اون موقع که ده ساله شدم و تو رفتی، مدام در حال سر کوفت زدن به بابا بودی که فلانی چه خونه و زندگی داره و ما چطور داریم فلاکت بار زندگی می کنیم! بابا تو رو دوست داشت. همه سعی و تلاشش رو می کرد که یه لقمه نون حلال بذاره سرِ سفره‌مون. درسته از پوشیدن لباسای شیک و گرونِ قیمت و مهمونیای بزرگ و تفریحاتی که خونه پدرت داشتی خبری نبود اما بابا هر چی بود، عاشق تو بود. مرد زندگی بود. بعد از اینکه واسه همیشه خونه رو به جرم فقیر بودن بابا و نداشتن خونه و زندگی اعیانی ترک کردی و از خر شیطون پیاده نشدی و پاهاتو کردی توی یه کفش که طلاق می‌خوای، از روزی که تو و بابا رسماً از هم جدا شدین، بابا شکست. من با سن و سال کمی که داشتم، اون موقع معنی شکسته شدن غرور یه مرد رو خوب فهمیدم. بابای بیچاره‌م تا مدت‌ها کارش گریه بود. منو می گرفت توی بغلش و با گریه می گفت درست رو خوب بخون تا برای خودت کسی بشی، پولدار بشی که در آینده وقتی ازدواج کردی زنت مثل من تحقیرت نکنه. مادرت ادعا می کرد عاشق منه اما ندیدی چه رفتارایی با من داشت؟ اون روزا من حوصله درس خوندن نداشتم. روحیه‌م داغون شده بود. توی مدرسه مدام با بچه‌ها دعوا می کردم. حال خراب پدرم رو که می‌دیدم، بدتر می‌شدم. با اینکه تحقیرش کرده بودی، لهش کرده بودی، هنوز دوستت داشت. خوب حس می کردم منتظر روزیه که از کار خودت پشیمون بشی و برگردی. بابا چشم انتظار تو بود و تو نامردی رو در حق بابا و من تموم کردی و خیلی زود با یکی دیگه ازدواج کردی. نبودی ببینی بابا چی کشید. شبی که خبر ازدواج تو رو شنید، تا خود صبح راه رفت و گریه کرد و پلک روی پلک نذاشت. بعد از اونم هرچند به روی خودش نمی‌آورد، از نگاهش می‌فهمیدم خراب و خسته‌ست. همون روزا بود که ازت متنفر شدم. همش این سوال رو از خودم می‌پرسیدم که از نظر مامان، بابا مرد دلخواهش نبود و ارزش این رو نداشت که بخواد باهاش زندگی و عمرش رو به پای این مرد تلف کنه اما من چی؟ یعنی من هم از نظر مادر ارزش فداکاری رو نداشتم؟ مگه نمیگن مادرا حاضرن واسه بچه‌هاشون از جونشون بگذرن؟ تو چرا پس به خاطر من هم که شده نموندی و به قول خودت سختی‌های زندگی با پدر از نظر تو بی‌عرضه‌م رو تحمل نکردی؟"

صدای بلند گریه‌های مادر سکوت فضای خانه را شکست. صورتش را با پر روسری خاکستری رنگش پوشاند و هق هق گریه سر داد. گذشته همچون فیلمی زنده در برابر چشمانم به نمایش درآمده بود. با صدایی بلند گفتم: "این سال‌هایی که تو نبودی، پشت سر هم تندتند گذشتن. بابا آرزو داشت من دکتر یا مهندس بشم. زیر بار نامردی تو کمرش خم شده بود اما برای اینکه تنها پسرش بی‌دغدغه درس بخونه و به فکر آینده‌ش باشه، از جون و دل مایه گذاشت. از صبح تا شب کارگری کرد. آجر پرت کرد و سیمان گرفت. پدر روز به روز پیرتر و شکسته‌تر می‌شد و من روز به روز بزرگ و بزرگتر. عزمم رو جزم کرده بودم که به آرزوی پدر جامه عمل بپوشونم و زحماتی که برام کشیده بود، جبران کنم. از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم و واسه خودم کسی شدم. دیگه نذاشتم بابا آب توی دلش تکون بخوره. بهش گفتم وقتش رسیده بشینی توی خونه و پادشاهی کنی. بابا از ته دل خوشحال بود و خدا رو شکر می کرد. دلش می‌خواست عروسی منو ببینه اما اجل مهلتش نداد..."

با یادآوری خاطرات گذشته کنترلم را از دست دادم. دست خودم نبود. با عصبانیت چمدان مادر را پرت کردم درون هال و فریادزنان گفتم: "اون روزایی که حاضر بودم نون خالی بخورم اما به جاش تو برگردی و من مادر داشته باشم، کجا بودی؟ تو هیچ می‌دونی این همه سال چه به سر من و بابا اومد؟ هیچ می‌دونی چه درد و عذابی می کشیدم وقتی همکلاسی‌هام منو مسخره می کردن یا به خاطر بی‌مادری مهمون دلسوزی اولیای مدرسه می‌شدم؟ توی اون روزا کجا

بودی که حالا اومدی سراغم و می‌خوای گذشته رو جبران کنی؟ سلام گرگ بی‌طمع نیست. الانم به خاطر من نیومدی. شوهر پولدار و خسیست که به بابای مهربون و چشم و دل سیر من رو ترجیحش دادی، مرده. به گوشم رسیده که شوهرت ارث و میراث به جا مونده از پدرت رو از چنگت درآورد و بعد از مردنش بچه‌هاش مثل مور و ملخ ریختن سرت و از خونه پدریشون بیرونت کردن. تو هم از اونجائیکه دیگه پدر و مادرت نیستن و موندی آس و پاس و کس و کارت تحویلت نمی‌گیرن، یاد من افتادی. یادت افتاده یه پسر داری که باید در حقش مادری کنی. من احمق نیستم مادر. تو از روی لاعلاجی اومدی به گربه بگی خانم باجی! من دیگه اون پسر بچه ده ساله که دیده بودی، نیستم. اون موقع برای اینکه بمونی التماست می‌کردم اما حالا بهت میگم برو. از این خونه برو و دیگه برنگرد!" اعصابم متشنج شده بود. در این شرایط مادر خواست چیزی بگوید. اما حال و روزم را که دید، ترجیح داد سکوت کند و حرفی نزند. چند دقیقه‌ای با چشمان سرخ و نمدارش نگاهم کرد و چمدانش را برداشت و رفت.

***

سه ماه از روزی که مادر را از خودم راندم، می‌گذشت. به خاطر خوابی که دیده بودم با اکراه دنبالش رفتم و او را که نزد یکی از اقوام دورش زندگی می‌کرد، به خانه آوردم و گفتم: "فقط به خاطر پدر که اومد به خوابم و ازم خواست بیارمت توی این خونه اومدم دنبالت. احترامت رو نگه می‌دارم اما هرگز بهت به چشم یه مادر نگاه نخواهم کرد." مادر خوشحال بود. تصور می‌کرد می‌تواند گذشته را از خاطرم پاک کند. او در خانه می‌چرخید. غذا می‌پخت و رفت و روب می‌کرد. هربار او را می‌دیدم، گریه‌های پدر در برابر دیدگانم زنده می‌شد. بعد از رفتن مادر، چشمان پدرم همیشه سرخ و متورم بود. یک سال از فوت او می‌گذشت و من هنوز غمگین و ناراحت بودم. مادر می‌گفت: "چاره کار تو فقط ازدواجه. دیگه وقتش رسیده سر و سامون بگیری و زندگی تشکیل بدی. تا کی می‌خوای از صبح تا غروب توی شرکت کار کنی بعد خسته و کوفته برسی خونه و یه گوشه غمبرک بزنی؟ هزار ماشاءا... هم خونه داری هم ماشین و هم کار درست و حسابی. خودم آستینامو برات می‌زنم بالا و یه دختر خوب و خانواده‌دار پیدا می‌کنم و میریم خواستگاری. عروسی تو، شادی رو به این خونه و به وجود هردومون برمی‌گردونه. روح پدرت هم شاد میشه." اینجور مواقع درجواب مادر پوزخندزنان می‌گفتم: "یه دختر بامعرفت مثل خودت برام پیدا کن. یکی مثل خودت که نتونه سختی‌های زندگی رو تحمل کنه و بذاره بره و یکی مثل من رو بدبخت کنه. من هرگز ازدواج نمی‌کنم چون هیچ دختری از نظرم قابل اعتماد نیست. به عشق و دوست داشتن هیچ دختری نمیشه اعتماد کرد. یکیش خود شما. عاشق و دلداده بابا بودی. آخرش چی شد؟ هیچی! عشقت رو، جیگر گوشه تو رو رها کردی و رفتی پی زندگیت!" مادر با شنیدن حرف‌هایم بغض می‌کرد و دیگر چیزی نمی‌گفت. نمی‌دانم چرا هرچه می‌کردم نمی‌توانستم باور کنم حرف‌هایش از جنس صداقت است. محبت‌هایش به دلم نمی‌نشست. آری، بی‌وفایی او در حق پدرم مرا از همه دخترها زده کرده بود. تصمیم گرفته بودم هرگز ازدواج نکنم تا اینکه با "گلچهره" آشنا شدم. او دختر محجوب و زیبایی بود که به تازگی در شرکت ما استخدام و مشغول به کار شده بود. نگاه نافذ و چشمان جذاب او در همان اولین برخورد قفل قلبم را شکست و نجابت و وقارش به دلم نشست. منی که تصور می‌کردم همه دختران عالم بعد از ازدواج همان بلایی را که مادرم برسر پدرم آورد، بر سر شوهرانشان می‌آورند، چنان به گلچهره وابسته شده بودم که اگر یک روز نمی‌دیدمش، حس می‌کردم بخشی از وجودم را گم کرده‌ام.

یک سال از آمدن گلچهره به شرکت ما می‌گذشت. دیگر به این باور رسیده بودم که گلچهره دختر مورد علاقه‌ام است و با مادرم زمین تا آسمان فرق می‌کند. نظرش را درباره خودم از طریق یکی از همکارانم تلویحاً پرسیدم. او نیز مرا پسندیده بود. صادقانه سرگذشت زندگی‌ام را برایش گفتم و او چند روز فرصت خواست تا با خانواده‌اش صحبت و وضعیت مرا برایشان تشریح کند. بعد از یک هفته برایم خبر آورد که خانواده‌اش مخالفتی ندارند و من می‌توانم به خواستگاری‌اش بروم. گلچهره با آمدنش مرا از آن حال و هوا بیرون آورد. با فکر کردن به او کمتر در گذشته غرق می‌شدم و غصه می‌خوردم. زندگی روی خوشش را داشت نشانم می‌داد. روزی که قرار بود به خواستگاری بروم، قاب عکس پدر را در آغوش گرفتم و همچون بچه مادر گم کرده زار زار گریستم. جای خالی او در چنین روزی آزارم می‌داد. دلم نمی‌خواست مادر همراهم بیاید اما چاره دیگری نداشتم. گلچهره تاکید کرده بود: "مادرت حتما باید باشه. پدرم رضایت نمیده تنها و بدون بزرگ‌تر بیای خواستگاری. بالاخره هرچی باشه مادرته!" اعضای خانواده گلچهره با شخصیت و منطقی بودند. بی‌آنکه درباره گذشته حرفی بزنند، از آینده و خوشبختی من و گلچهره صحبت کردند. در همان جلسه مهریه تعیین شد و قرار عقد و عروسی را گذاشتیم. با یک دنیا امید و آرزو از خانه‌شان بیرون آمدم. سوار ماشین که شدم، بغضم ترکید. در میان گریه به مادر گفتم: "بابام همیشه می‌گفت خودم برات آستین بالا می‌زنم و زنت میدم. دلم می‌خواد عروسی تو رو ببینم. دلم می‌خواد خوشبختی تو رو ببینم. بابای عزیز و مهربونم توی این لحظه‌ها کنارم نیست. من هیچ وقت تو رو نمی‌بخشم مادر. تو با بی‌وفایی که در حق پدرم کردی باعث شدی اون دق کنه." اشک‌هایم همچون باران بهاری روی صورتم جاری بود. مادر با لحنی آرام گفت: "گذشته‌ها گذشته پسرم. خب، منم حق داشتم اونطور که دلم می‌خواست زندگی کنم اما از شانس بدم از چاله در اومدم و افتادم توی یه چاه. گیر یه مردی افتادم که ثروتمند بود اما بدون اجازه‌ش حق نداشتم یه دونه برنج بپزم. آخه تو چرا منو مقصر می‌دونی و مدام بهم سرکوفت می‌زنی؟" نگاه سرزنش آلودی به مادر انداختم و گفتم: "امروز جای خالی پدر رو بیشتر از هر زمان دیگه‌ای توی زندگیم احساس کردم..." رویم را به سمت جاده برگرداندم اما دیگر دیر شده بود. کنترل فرمان از دستم در رفت و صدای برخورد اتومبیلم با اتومبیلی که از روبرو می‌آمد، در فضا پیچید... آخرین تصویری که در خاطرم ماند، چشمان پر از اشک مادر بود.

***

مادر در آن سانحه رانندگی فوت کرد. من نیز به علت شدت آسیب وارده به نخاعم، از دو پا فلج شدم. گلچهره که با وجود وضعیت من حاضر بود با من ازدواج کند، از طرف خانواده‌اش با مخالفت روبرو و مجبور شد قیدم را بزند. بیش از هشت سال از آن تصادف شوم می‌گذرد. هنوز نتوانسته‌ام به زندگی عادی بازگردم. دلسرد شده‌ام و گمان نمی‌کنم هرگز بتوانم حوادث تلخ گذشته را فراموش کنم. نفرین بر این سرنوشت که از روز اول چیزی جز رنج نصیبم نکرد!

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۱۵

کنم ولی نتونستم. پاهام لرزیدن و یه لحظه مغزم خالی شد و از هوش رفتم. وقتی به هوش اومدم، خودم رو توی تخت دیدم. نشستم و ستار و صدا کردم. اون خانم اومد و گفت: رفته دارو بخره. گفتم من حالم خوبه. داروخونه کجاس؟ گفت سر خیابونه. از جا پریدم و دویدم حیاط. در رو که باز کردم، ستار با یه کیسه دارو اومد تو. من رو که دید، سرشو پایین انداخت و گفت نباید میومدی بیرون. گفتم: تو رو که ببینم، داروی همه‌ی دردهام میشی. دنیا رو زیر پا گذاشتم تا پیدات کردم. ذره ذره‌ی خاک عراق و سوریه رو بو کردم تا فهمیدم برگشتی ایران. اون خانم با یه دختر کوچولو اومد حیاط و به عربی گفت: "به زبونی حرف بزنین منم بفهمم". من از هیجانی که داشتم، به عربی واسه اون خانم تعریف کردم که چه رنجی کشیدم تا نومزدم رو پیدا کردم. خانمه به ستار گفت: "چرا بهش نمیگی ما زن و شوهریم؟" برق‌زده شدم. یادم نیست چی‌ها گفتم و چی‌ها شنیدم فقط یادمه‌های گریه می‌کردم و یه قطره اشک هم نداشتم. ویلان بودم و باورم نمی‌شد. همه‌ش این جمله‌ی ستار توی گوشم زنگ می‌زد که اگه بخوام زن بگیرم تو تنها انتخاب منی. پس چی شد؟ آیا سختی‌هایی که واسه پیدا کردن ستار تحمل کرده بودم، هیچ پاداشی نداشت؟ نه نداشت! یه سال طول کشید تا واقعیت رو قبول کردم. حالا هم بغضم رو کول می‌گیرم و بین أربیل و تهرون در رفت و آمدم و از جاده‌ها می‌پرسم آیا ممکنه من رو به مقصدی ببرین که فقط من باشم و ستار؟"

بر روی زمین چیزی بزرگ‌تر از انسان و در انسان چیزی بزرگ‌تر از فکر او نیست

● همیلتون

زیر نظر: علی کیانی موحد

گفتگوی اختصاصی با عباس محبوب

همسرم دائم مرا کنترل می کند

برخی از آدم ها یک چیز خاصی دارند که مختص خودشان است با همه فرق می کنند شاید مردم حتی اسم آن ها را ندانند اما بر ایشان آشنا هستند.. بازیگری علاوه بر استعداد؛ توانایی و فاکتورهای لازمه دیگر، نیاز به آن چیز خاص دارد تا بتوانی در این هنر ماندگار تر از سایرین باشی. عباس محبوب هنرمند ارزنده کشورمان علاوه بر دارا بودن فاکتورهای فوق؛ صدایی دارد که متعلق به خودش است؛ صدایی که شاید گاهی سبب شود برای مخاطبین یک ویژگی بارز باشد؛ عباس محبوب که یکی دو ساعتی را در دفتر مجله میهمان ما بود از جمله پیشکسوتان دوست داشتنی هنر نمایش و بازیگری کشور است. گپ ساده و جذابی از خاطره ها؛ احساسات و کارهای هنری او را با هم می خوانیم...

گفتگو: ایمان کوچکی
عکس: علی کیانی موحد

◆ کار آماده پخش دارید؟

◆◆ "معصومیت در خواب" کار محمد بصیری که در حال حاضر مشغول تدوین آن هستند؛ یک فیلم سینمایی هم به اسم "دشمن عزیز" دارم که نسرین مقانلو، زیبا بروفه وسیاوش خیرابی در آن بازی کرده اند که فیلم خوبی شده است. البته اسم فیلم در ابتدا، "همسر مزاحم" بود که تغییر یافت (با خنده می گوید:) هر چند مفهوم نام فیلم چندان تغییر نکرد؛ همسر مزاحم همان دشمن عزیز است! در این فیلم نقش پدر کامران تفتی را بازی می کنم؛ نقش یک دستفروش که همسرش، زمانی که پسر یک ساله دارند، از او جدا می شود. این پسر را بزرگ می کند و اما پسر، همیشه طعم نداشتن مادر را چشیده و آزار دیده است. پدر و پسر در این سال ها با هم اختلاف دارند اما در سکانس پایانی فیلم هر دو پشیمان از رفتارهای خود رابطه تازه ای را آغاز می کنند.

◆ چقدر نقش به خودتان نزدیک است؟

◆◆ خیلی نزدیک نیست اما من سعی کردم که خودم را به شخصیت او نزدیک کنم؛ بارها و بارها گفته ام که بازیگر باید توانایی ارایه هر نقشی را داشته باشد؛ آنتونی کوئین اسطوره بازیگری برای من است؛ او هم نقش جدی داشته، هم طنز، در فیلمی پلیس بوده و در فیلم دیگر یک شخصیت تاریخی را بازی کرده است؛ البته در همه دنیا این طور است؛ اگر بازیگری در یک نقش خوب ظاهر شود؛ پیشنهادهای بعدی، متاثر از این موضوع خواهند بود. من هم از این قاعده مستثنی نبوده ام. شما اگر به کارهای من دقت داشته باشید متوجه می شوید که در کارهای طنز هم جدی هستم و شوخی هایم بیشتر در لایه های همان شخصیت جدی، شکل می گیرد؛ یک فیلم نمی توانید مثال بزنید که من با ادا و اطوار مردم را خندانده باشم.

◆ علاقه شخصی خودتان به سمت چیست؟

◆◆ بیشتر کمدی موقعیت را دوست دارم چون غیر از این می شود لودگی نه طنز؛ خود من کارهای رضا عطاران را خیلی دوست دارم همان طور که می دانید در ترش و شیرین هم با او کار کردم و به گفته خود او یکی از شاه سکانس های سریال که من و خانم امیر جلالی حضور داشتیم را در آوردند. من در آن سریال نقش یک بنگاهی را بازی می کردم و در آن سکانس قرار بود خانه ای را به او اجاره بدهم؛ حین بالا رفتن از راه پله ها، خانم امیر جلالی می گفت: این خونه پله هاش زیاده و من می گفتم: بابا پله ها رو ول کن، این جا کلانتری دم گوشتونه و امنیت کامل برقراره؛ او می گفت: بیمارستان هم نزدیک این خونه ست؛ خیلی شلوغ پلوغه؛ من گفتم این که امتیاز این خونه ست اگر خدای نکرده، مشکلی براتون پیش بیاد سریع به بیمارستان می رین... گفت این مدرسه دیگه خیلی بده من حوصله سر و صدا رو ندارم... گفتم چهار روز دیگه نوه ات راحت می ره مدرسه و می آد خونه... خلاصه رسیدیم طبقه بالا متوجه شدیم صاحبخانه، خانه را اجاره داده است؛ امیر جلالی گفت: چقدر حیف شد... گفتم چی حیف شد؟ شانس آوردی؛ یک خانه بهتر سراغ دارم این جا به درد نمی خوره؛ سن و سالی از شما گذشته؛ این کلانتری همش سر و صدا و دعوا داره؛ بیمارستان هم که صدای آژیر و ورفت و آمد؛ مدرسه هم سر و صدای بچه ها و شلوغ پلوغ... گفت: تو که همش تعریف می کردی؛ چی شد؟ گفتم: اون زمانی بود که داشتیم می رفتیم بالا؛ الآن که دیگه خونه اجاره رفته و منتفی شده... البته این سکانس به دلایلی پخش نشد.

◆ در تمام سال های عمر هنری خود، این حس را از مردم گرفته اید که در این زمینه موفق بوده اید؟

◆◆ پاسخ به این سوال شاید کمی خودپسندی باشد؛ اما خدا را شکر تا این لحظه مردم همیشه از کارهای من راضی بوده اند؛ مسئله مهم این است که قبل از این که وارد بطن کار شوم و به آن عمق دهم؛ همیشه سعی کردم نقش ها را با دیالوگ های صادقانه ایفا کنم چون اعتقاد دارم که این گونه بیشتر به دل مخاطب می نشینند. مسئله دیگری که دوست دارم از طریق مجله شما بگویم این است که همه به من می گویند که ما شما را در نقش های مختلف کمدی و جدی دیده ایم؛ در کاری دو سکانس هستید اما در کار دیگر سر تا سر، حضور دارید؛ چطور به این شکل کار می کنید؟ برای من نقش کوچک و بزرگ مهم نیست؛ چیزی که اهمیت دارد ارایه بهترین حالت از بازی من است؛ ممکن است سر تا سر کار هم حضور داشته باشید

اما تاثیری که باید بگذارید را نداشته باشید.

◆تا به حال پیشنهادی از این دست به شما شده که حضوری پر رنگ در کار داشته باشید اما این تاثیری که می گویید را نداشته باشد؟

◆◆بارها و بارها؛ البته در کنار این هم کارهایی بودند که حضورم کم، اما اثر گذار بوده است. در نوروز ۹۳ سریالی به اسم خوب؛ بد؛ زشت پخش شد. من در این سریال دو سکانس بازی کردم اما به عقیده کارگردان و بعدها مردم تاثیر خوبی در سریال داشتم؛ سعی کردم در همان یکی، دو سکانس طوری که باید، حق مطلب را ادا کنم. واقعا موفقیت یک بازیگر به همیشه حضور داشتن او بستگی ندارد. یک مثال دیگر برایتان می‌زنم. در سریال زیر تیغ، آقای کاظم بلوچی یک سکانس داشت؛ از زندان می آمد در خانه، خبری را می‌داد و می‌رفت اما به قدری این سکانس تاثیر گذار بود که هنوز از یاد من و خیلی‌ها نرفته است.

◆شما تا به حال بر خلاف علاقه تان کاری را صرفاً به خاطر مشکلات مادی قبول کردید؟

◆◆بله، هیچ گاه نباید دروغ گفت. مسائل مالی شوخی بردار نیست؛ من هم برای این که راحت‌تر زندگی کنم؛ کارهایی کردم که دوست نداشتم. به هر حال من که نمی‌توانم از دیوار مردم بالا بروم؛ حداقل دلم خوش بود که دارم کار می کنم. البته مسئله‌ای که وجود دارد این است که من در همان کارها هم سعی کردم کم فروشی نکنم. ببینید، در اکثر مواقع کاراکترها به نوع بازی من نزدیک بوده و توانسته‌ام آن‌ها را در بیاورم اما کل قصه خوب نبود. من ۵، ۶ ماه پیش تله فیلمی بازی کردم به اسم بن بست آخر؛ واقعیتش این است که خیلی علاقه‌ای نداشتم بازی کنم اما چون وقتم آزاد بود؛ قبول کردم.

◆حالا چرا داستان را دوست نداشتید؟

◆◆ببینید، ما در کارهای هنری خود بعضی اوقات دچار تکرار می‌شویم؛ قصه آقای سن و سال داری که در محلی تنها زندگی می کند و با خانمی آشنا می‌شود؛ (باخنده) عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند! البته این مال کاراکتر بود؛ من که این طور نیستم.

◆ای کاش با خانمتان می آمدید، تا ببینیم باز هم این طوری می‌خندید؟

◆◆اتفاقا تا جلوی در دفتر شما آمد اما من نرسیدم بیارمش داخل؛ از آن جایی که من خیلی خوش تیپ هستم همسرم دائم مرا کنترل می کند (باز هم می‌خندد) از شوخی گذشته همین داستان را خدابیامرز زهادی اسلامی و خانم ثریا قاسمی در فیلم خواستگاری به کارگردانی مهدی فخیم زاده کار کرده بودند؛ یک قصه تکراری که حتی من به کارگردان هم این موضوع را گوشزد کردم.

◆دستمزدی که بابت کار در این سال‌ها گرفته‌اید؛ تناسب با کاری که ارایه کردید داشته؟

◆◆خدا را شکر... خیلی‌ها می خواهند بدانند که دستمزد بازیگران چقدر است؟ من یک چیزی می گویم که برخی مخاطبانتان هم در جریان قرار بگیرند؛ عده‌ای فکر می کنند که ما حقوق می گیریم؛ این حرفی است که بارها شنیده‌ام؛ اما دستمزدها به سوابق شخص؛ کاری که ارایه می کند و شرایط و عوامل دیگر بستگی دارد. برای مثال بازیگری در یک سریال، شش سال درگیر است و نمی‌تواند کار دیگری را قبول کند؛ فرد دیگری در همان کار، یک ماه حضور داشته و مردم هم برخی اوقات می گویند فلانی در آن سریال دستمزد بالایی گرفته اما دیگری کمتر گرفته است و اصلا توجهی به تفاوت کار آن دو با هم ندارند. برخی مواقع هم کارگردان خوب است و بازیگر دلش می‌خواهد با دستمزد کمتری با او کار کند.

◆تجربه هنرمند در این دستمزدها تاثیر دارد؟

◆◆من ۳۰ سال در اداره تئاتر بودم؛ یک روز یکی از اساتید بزرگ بازیگری روبروی من نشسته بود؛ دو تا جوان وارد دفتر کار ما شدند. آن‌ها به او گفتند که ما می‌خواهیم یک فیلم سینمایی کار کنیم و بودجه آن چنانی نداریم؛ این نقش را برای شما در نظر گرفته ایم؛ خلاصه داستان را به او دادند و او هم خواند اما به آن‌ها گفت بهتر است که این کار را با کس دیگری انجام دهند؛ با بودجه کمی که دارید نمی‌توانید دستمزد مرا بدهید؛ این ماجرا مال ۲۰ سال پیش است؛ در آن دوران یک فیلم را نهایتا با سه میلیون تومان می‌بستند؛ یکی از جوان‌ها گفت کل بودجه ما یک میلیون است؛ آن آقا هم گفت از این پول، ۸۰۰ هزار تومان را باید به من بدهید؛ آن‌ها با تعجب گفتند: دستمزد شما که ۴۰۰ هزار تومان است؛ او هم گفت: بله درست است؛ آن ۴۰۰ هزار تومان بیشتر به خاطر این است که شما تازه کار هستید و من می‌دانم که قرار است چه بلایی سر من بیاورید! این خاطره را گفتم تا شما بدانید که در توافق دستمزد، تجربه و سابقه طرفین و سختی کار چقدر تاثیر گذار است.

◆شما گفتید برخی از مردم فکر می کنند بازیگران حقوق دریافت می کنند؛ و بارها با این موضوع برخورد داشتید...

◆◆بله، چندین و چند بار. یک شب من در مهمانی بودم، آقایی نزدیک من آمد احوالپرسی کرد و گفت: پسر من دیپلمش را تازه گرفته و از سربازی هم معاف شده؛ الآن بیکاره؛ نمیشه تا زمانی که کار درست و حسابی براش پیدا شد بیاد ور دست شما و بازیگر بشه؟ می گفت پسرم خیلی با استعداده و ادای فامیل را هم خیلی خوب در می‌یاره؛ اگر می‌شه بیارمش صدا سیما و استخدامش کنید... من هم گفتم به او بگویید فتوکپی شناسنامه و دیپلمش را بیاورد صدا و سیما، آن‌ها خودشان ایشان را استخدام می کنند؛ گفت: چقدر راحت و خوب... من تا آمدم بگویم که بنده خدا، چون آن طور سوال کردی من به شوخی جوابت را دادم؛ سوال بعدی را پرسید و گفت: ببخشید، وقتی که استخدام بشه حقوقش چقدره؟ گفتم: حقوق هم می‌خواهد؟ گفت: آره، مگه شما خودتون حقوق نمی گیرید؟ گفتم: بله، ماهی چهار صد، پونصد هزار تومان می گیرم؛ گفت شما بعد این همه سال، ماهی این قدر می گیرید؟ گفتم: بله، پسر شما هم اگر خواست بازیگر شود باید ده سال بیاید؛ اگر آن‌ها دیدند این کاره است برایش حقوق در نظر می گیرند. گفت: هی آقا، حقوق نباشه که فایده ندارد؛ این شازده همین الآن اندازه حقوق شما پول توجیبی از من می گیره...

◆تفاوت افرادی مثل شما که با عشق و علاقه بازی می کنید با افراد تازه وارد چیست؟

◆◆من سال ۶۸ یکی از نقش‌های اصلی را در نمایشی بازی می کردم؛ مجید مظفری عنایت بخشی و ابوالفضل پورعرب به کارگردانی هادی اسلامی در این نمایش ایفای نقش می کردند؛ تقریبا دو ساعت قبل از اجرا به خانه رفتم و متوجه شدم که پدرم فوت کرده؛ دکتر را بالای سرش آوردم و او هم تایید کرد که سکته کرده است؛ تا به خودم جنبیدم؛ فهمیدم که‌ای دل غافل! من چند دقیقه دیگر باید سر صحنه باشم. فاصله منزل ما تا تئاتر شهر چیزی حدود نیم ساعت بود؛ با هر بدبختی خودم را قبل از آغاز نمایش به آن جا رساندم. حالا آن طرف قضیه؛ هادی اسلامی به بچه‌ها می گوید که عباس محبوب کجاست؟ به خانه زنگ می‌زنند؛ کسی جواب نمی‌دهد؛ به اجبار، خود هادی لباس من را به تن می کند تا به جایم بازی کند؛ یک دفعه، من از راه می‌رسم و به من می گوید: خجالت نمی کشی؟ برایت متاسفم؛ اسم خودت را هم گذاشتی بازیگر؟!... لباس‌ها

لطفاً ورق بزنید

شما اگر به کارهای من دقت داشته باشید متوجه می‌شوید که در کارهای طنز هم جدی هستم و شوخی‌هایم بیشتر در لایه‌های همان شخصیت جدی، شکل می‌گیرد؛ یک فیلم نمی‌توانید مثال بزنید که من با ادا و اطوار مردم را خندانده باشم

راپرت کرد و رفت. اما من، آن لحظه ابراز نکردم که پدرم فوت کرده است چون نمایش به هم می‌ریخت و باید کار را تعطیل می‌کردیم. به خودم گفتم پدر عباس محبوب فوت کرده نه صدراعظم این نمایش... و بدون گریم روی صحنه رفتم؛ نمایش هم بسیار سخت و پر دیالوگ بود. از قضای روزگار محمد شیری و یکی دیگر از دوستان که در آن زمان با هم برنامه سیمای اقتصاد را بازی می‌کردیم برای عیادت از پدر من، به منزل ما می‌روند و بعد هم با دکتر که کنار منزل ما مطب داشت؛ صحبت می‌کنند و دکتر به آن‌ها می‌گوید پدر عباس فوت کرده؛ عباس یک دفعه توی سر خودش کوبید و گفت تئاتر و رفت... آن‌ها به تئاتر شهر می‌آیند و چند دقیقه قبل از پایان نمایش می‌رسند؛ کنار هادی اسلامی می‌روند و به او می‌گویند پدر عباس فوت کرده است... من و هادی سابقه دوستی زیادی داشتیم؛ وقتی خبر را به او رسانده بودند بسیار ناراحت شده بود؛ اجرای ما که تمام شد او بر خلاف همیشه که سریع از سالن خارج می‌شد این بار روی سن آمد و گفت می‌خواهم از یک بازیگر عذرخواهی کنم و دست او را ببوسم. این بازیگر به همه ما ثابت کرد که تئاتر از چه ارزش و نظمی برخوردار است... و تمام داستان را برای مردم تعریف کرد. بچه‌ها هم تا آن زمان فکر می‌کردند که من با اهمال کاری، دیر رسیده‌ام؛ در آن لحظه هادی مرا بغل کرد و دیگر نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. اما حالا... تازگی‌ها من سر کار بودم و یک خانم جوانی هم در این کار بودند؛ دیدم دارد گریه می‌کند؛ گفتم چی شده؟ گفت: مامی جونم رفته کیش؛ داشته راه می‌رفته ناخن پاش به سنگ گرفته و شکسته، الآن اصلا روحیه کار کردن ندارم!...

◆نظرتان راجع به فیلم‌های مشهور به سوپر مارکتی چیست؟ ضمن این که خود شما هم ظاهراً تجربه بازی در آن‌ها را داشته‌اید...

◆◆درست است که این واژه سوپر مارکتی کم کم جا افتاده است اما به نظر من به این معنا نیست که کیفیت فیلم پایین باشد؛ شما فیلمی را با درجه کیفی الف فرض بگیرید که در سینما اکران می‌شود؛ خوب هم می‌فروشد و بعد هم دی وی دی کار در مارکت‌ها فروخته می‌شود تا این جا همه چیز خوب است اما اگر فیلم دیگری به این شکل فروخته شود، می‌شود سوپر مارکتی و شانه تخم مرغی... به نظر من که کار بسیار درستی است؛ فیلم‌ها با این روش برای مردم در دسترس‌تر می‌شوند و هر کسی می‌تواند از سر کوچه خود فیلم‌ها را تهیه کند؛ اگر این روش هم نباشد که سی دی فروش‌های غیر مجاز کار را به دست می‌گیرند و هر سی دی را با قیمت و کیفیت نازل به فروش می‌رسانند. خاطره‌ای به ذهنم رسید؛ من در فیلم «چک» با فرهاد آئیش بازی کردم. سه روز از پخش سی دی ارجینال فیلم نگذشته بود که در میدان تجریش با شخصی مواجه شدم که سی دی کپی کار را به فروش می‌رساند؛



تازه به همراه سه فیلم دیگر کپی کرده بود و همه را هزار تومان می‌فروخت. این ضعف ما را نشان می‌دهد. در اکثر کشورهای دنیا هنگامی که به سینما می‌روید و فیلمی را می‌بینید؛ از سینما که بیرون می‌آیید؛ دی وی دی کار را به فروش می‌رسانند؛ اما به چه صورتی؟ شما مثلا ۴ یورو می‌پردازید و فیلم را می‌بینید اما برای تهیه دی وی دی فیلم باید ۸ یورو بپردازید؛ در ضمن دی وی دی که شما می‌خرید به هیچ عنوان کپی نمی‌شود. از همه این‌ها مهم‌تر؛ آن‌ها فیلم خریداری شده را، حتی به دوستان خود هم نمی‌دهند؛ فرهنگشان طوری است که هر کسی برای دیدن یک اثر هنری خودش هزینه می‌کند؛ اگر خیلی لطف کنند شاید فیلم را همان جا در خانه خودشان برای دوستشان نمایش دهند ولی هرگز دی وی دی را به او نخواهند داد.

◆آیا تهیه کنندگان فیلم‌هایی که فقط برای پخش در مارکت‌ها ساخته می‌شوند؛ مشکل سایر تهیه کنندگان در زمینه مالی را دارند؟

◆◆بله؛ آن‌ها هم همین مشکلات را دارند. خیلی فرقی ندارد. من نمی‌خواهم از تهیه کنندگان دفاع کنم اما کار تهیه، خصوصا فیلم سینمایی مثل این می‌ماند که شما یک گونی پول به دست گرفته‌اید و تا پایان کار همین طور پول‌ها را پخش کنید و هیچ تضمینی هم برای برگشت پول خود نخواهید داشت؛ تهیه کنندگی واقعا هزینه بر است تازه در این حین ممکن است فیلم شما دو سال هم توقیف شود؛ خود من فیلمی را با نام بازگشت به آینده کار کرده‌ام؛ فیلم پر هزینه‌ای که سه سال است اکران نشده، حتی در جشنواره اصفهان کلی صحبت و تقدیر از فیلم شد اما هنوز نمی‌دانم به چه دلیلی اکران نشده است؛ سه سال پیش حدود ۵۰۰ میلیون تومان هزینه ساخت شده است و تا الآن هنوز سرمایه خود تهیه کننده هم برنگشته است چه برسد به سود...

◆اولین کار تصویری شما در چه زمانی بود؟

◆◆اولین کار تصویری‌ام فیلم کوتاهی بود که در سال ۴۵ کار کردم و بعد از آن هم یک کار تلویزیونی که در واقع افتتاحیه تلویزیون ملی و همین شبکه یک فعلی بود؛ به اسم "مردی با دودل" که در آن کار خدابیامرز رضا ژیان و همین طور مصطفی طاری بازی می‌کردند؛ سال ۵۰ هم اولین فیلم سینمایی را به کارگردانی ساموئل خاچیکیان بازی کردم؛ من قبل از انقلاب، دو، سه تا بیشتر، فیلم سینمایی کار نکردم.

◆جایی گفته بودید در نمایش مردی با دودل صدایتان را تغییر دادید و همان صدا را تا به امروز با خود دارید؛ مگر این موضوع امکان دارد؟

◆◆چقدر خوب یادتان مانده، بله ما باید در حضور هیأت ژوری که متشکل از هفت نفر بود امتحان می‌دادیم؛ یکی از این داوران داوود رشیدی بود که خودش تحصیل کرده تئاتر در فرانسه است؛ من نسبت به سن و سالم باید صدای بزرگتری را ارائه می‌دادم؛ نظر هیأت نسبت به بازی من خوب بود اما به صدای من ایراد گرفتند؛ هر چند خودم معتقد بودم اگر با صدای معمول صحبت کنم؛ اصلا به نقش نمی‌آید؛ جوان هم بودم و یک کم از ایراد آن‌ها ناراحت و ناامید شدم تا این که آقای ژانتین رئیس وقت اداره تئاتر و آقای رشیدی که هر دو عضو داوران بودند گفتند که ما با دقت به صدای او توجه کردیم؛ درست است که صداسازی کرد؛ اما از ابتدا تا انتها صدای او نه لرزشی داشت و نه گرفت؛ ریتم را هم تا آخر حفظ کرد؛ البته این طور نبود که صدایی که الآن دارم تحت تاثیر آن نمایش تغییر کرده باشد اما توانستم از این امکان خدادادی استفاده کنم.

◆خاطرم است که مجموعه سیمای اقتصاد در زمان خود خیلی گرفته بود اما رفته رفته هم شما در آن کار کمرنگ شدید و هم خود مجموعه...

◆◆آن موقع فقط دو کانال تلویزیونی بود و سریال سازی به این صورت رواج نداشت کار ما هم یک طنز انتقادی بود و اکثر مردم منتظر این بودند که سه شنبه‌ها برسد و این کار را ببینند؛ شاید خاطرتان نباشد؛ ماده سال، هر هفته این برنامه را داشتیم؛ در همان زمان مجموعه محله برو و بیا را هم تقریبا به این شکل کار می‌کردند یا سریال سلطان و شبان که کوچه خیابان‌های تهران در زمان پخش خالی می‌شد؛ اما الآن دیگر همچین کارهایی که مردم را به خانه بکشاند وجود ندارد؛ البته کارهای خوب هم هست اما مثل سابق توجه عامه مردم را به خود جلب نمی‌کند.

◆سریال‌های ترکیه‌ای چندسالی مردم را مخاطب خودش قرار داده؛ آیا آنها را دنبال می‌کنید؟

◆◆راستش را بخواهید الآن خیلی سریال نگاه نمی‌کنم؛ بیشتر علاقه‌ام به تلویزیون به خاطر دیدن اخبار است؛ در مورد این سریال‌ها هم تا جایی که شنیده‌ام نه آموزنده‌اند و نه با فرهنگ ما همگونی دارند؛ علاوه بر این تاثیرات منفی هم می‌توانند در جامعه بگذارند؛ فکر می‌کنم مردم با دیدن همین سریال‌های داخلی بیشتر لذت خواهند برد؛ سریال حریم سلطان که خیلی اسم در کرده بود را یکی دو بار از عمد تماشا کردم و متوجه شدم که واقعا آن‌ها برای رساندن مفاهیم انسانی و اخلاقی خیلی از ما عقب‌تر هستند. ■

درنا حسین زاده

حواشی از مراسم خاکسپاری مرحوم مرتضی پاشایی

وقتی خیابان‌ها قفل شد



ترافیک از میدان هفت تیر آغاز می‌شود. جایی که می‌توان ماشین‌هایی را دید که عکس‌های مرتضی پاشایی را پشت شیشه‌هایشان نصب کرده‌اند و برای وداع با او راهی تالار وحدت شده‌اند. نفس بلوار کریمخان زند از حجم ماشین‌ها تقریبا بند آمده است. رادیو پیام وضعیت آب و هوا را اعلام می‌کند و راننده در فاصله تنظیم آینه ماشین و مکث کردن روی چهره عابری که از عرض خیابان می‌گذرد، می‌گوید: "خدا رحمتش کنه، جوون بود، خیلی جوون بود." مرد میانسالی که جلو نشسته، اما، دلش برای خانواده پاشایی می‌سوزد: "بیچاره پدر و مادرش."

خیابان حافظ از تقاطع کریمخان زند بسته است، پلیسی که ماشین‌ها را راهنمایی می‌کند می‌گوید دلیلش ازدحام جمعیت در چهارراه کالج است. خیابان‌های دیگری هم که منتهی به چهارراه کالج هستند هم بسته شده‌اند. روی پل حافظ هستیم، زیر پای‌مان حوزه هنری است و تقاطع سمیه و طالقانی. پل را که سرازیر می‌شویم به سمت چهارراه کالج انبوه جمعیت را می‌بینیم. جمعیتی که انگار خیابان را بلعیده است. بیشتر مغازه‌ها بسته‌اند، جز لوازم التحریر فروشی نبش چهارراه کالج. جایی که مردی ۷۲ ساله پشت دخل ایستاده می‌گوید از وقتی آمده همین طور آدم‌هایی را دیده که پیاده به سمت تالار وحدت می‌روند: "از سال ۱۳۴۱ اینجا مغازه دارم. اتفاقات زیادی را دیده‌ام. از خاطرات سال‌های دور خودش می‌گوید و روی جوان بودن آدم‌هایی که امروز دیده تاکید دارد: "همه جوون هستند. زیر چهل سال، این حرف داره..." سکوتم را که می‌بیند با لحن خاصی می‌پرسد: "نداره...؟"

می‌پرسم مرتضی پاشایی را می‌شناختید؟ ــ نه، ولی وقتی مرد آهنگ‌هاش رو از همین رادیو شنیدم. دستش را به سمت راست مغازه دراز می‌کند. جایی که یک رادیوی قدیمی آرام جا خوش کرده است. می‌گوید از این رادیو خبرهای زیادی را شنیده است. خوب و بد.

بیرون مغازه انبوه جمعیت آن قدر زیاد است که به سختی می‌شود در خیابان و پیاده‌رو راه رفت. همه جوان هستند و به قول صاحب مغازه لوازم التحریر فروشی، زیر ۴۰ سال. پوسترهای مختلفی از مرتضی پاشایی را در دست گرفته‌اند. هنرمندی که سال ۶۳ در تهران به دنیا آمد و پاییز ۹۳ چشم‌هایش را به روی زندگی بست. روبروی تالار وحدت جمعیت به حدی است که واژه ازدحام برای توصیفش کم می‌آورد. پسر جوانی که سمت راستم پشت به تالار حافظ ایستاده برای همراهانش دارد از مراسم جلو بیمارستان بهمن می‌گوید: "روز جمعه یکی از بچه‌ها که توی بیمارستان بود زنگ زد، گفت پاشو بیا اینجا، مرتضی رفت. نبودید ببینید علی دایی چه گریه‌ای می‌کرد."

محمد علیزاده می‌خواند. همراهانش سرشان را تکان می‌دهند. یکی می‌گوید مرتضی عشق بود. می‌پرسم از کی مرتضی پاشایی را می‌شناختید، چپ چپ نگاهم می‌کنند، انگار حرف بدی زده باشم، پسر جوان درشت اندامی، موبایلش را سمتم می‌گیرد و می‌گوید: "ببین!! همه آهنگ‌هاش این توئه." جرات نمی‌کنم بپرسم چرا دوستش داشته‌اند.

می‌روم به سمت تالار وحدت، اما جمعیت آنقدر زیاد شده که نمی‌شود به این راحتی‌ها در محوطه تالار رفت. خیلی‌ها گریه می‌کنند، مخصوصا دختران جوانی که بیشترشان عکس پاشایی را دست گرفته‌اند همراه با یک شاخه گلایل سفید. تقریبا همه جوانان پاشایی را به اسم کوچک صدا می‌زنند. آن قدر ساده و صمیمی می‌گویند: "مرتضی گفته بود"، "مرتضی خواسته بود"، "مرتضی خوانده بود" که فکر می‌کنی سال‌ها با او رفاقت داشته‌اند. جرات می‌کنم و از دختر جوانی که با همراهانش دارد یکی از ترانه‌های مرتضی پاشایی را زمزمه می‌کند می‌پرسم که چرا این قدر ترانه‌هایش را دوست دارد. جوابش چند کلمه است: "چون خیلی با احساس است."

مسئولان معاونت هنری مرکز موسیقی وزارت ارشاد که پیش بینی چنین حضوری را کرده بودند از شب قبل محوطه تالار وحدت را برای برپایی این مراسم آماده کرده‌اند، کار تا بامداد روز یکشنبه ۲۵ آبان طول کشیده. داربست‌هایی که زده‌اند و برزنت‌هایی که کشیده‌اند، نظم خوبی به داخل محوطه داده است. حضور چهره‌ها در بین جمعیت اما همه را به دردسر می‌اندازد. هم خودشان را، هم هواداران را که می‌خواهند از آن‌ها عکس بگیرند.

اول ترانه‌های پاشایی پخش می‌شود. بعد سخنرانی‌ها آغاز می‌شود. جمعیت لحظه به لحظه زیادتر می‌شود. مرد میانسالی که با دخترش آمده می‌گوید که کلا صدای خواننده‌های جدید را نمی‌پسندد، اما وقتی صدای مرتضی پاشایی را شنیده به دلش نشسته. او هم مثل خیلی از افراد میانسالی که امروز دیده‌ام غصه جوانمرگ شدن این هنرمند را می‌خورد. دخترش، اما همه چهره‌های جدید موسیقی را می‌شناسد. پدرش می‌گوید: "همه مثل هم می‌خوانند." دختر می‌گوید: "بابا کجا همه مثل هم هستند؟" کلمه بابا را جوری می‌کشد که شاکی بودنش را نشان دهد.

پیکر پاشایی که تشییع می‌شود آنهایی که شاهد تشییع مراسم هستند آرام آرام عزم رفتن می‌کنند. ۲۰ دقیقه که می‌گذرد جای آدم‌ها تقریبا عوض می‌شود. همزمان شایعه‌ای دهان به دهان می‌چرخد. "جنازه مرتضی را هنوز تشییع نکرده‌اند منتظرند مردم بروند بعد جنازه را ببرند."

تعدادی از چهره‌های هنری، ورزشی به خاطر ازدحام جمعیت به ساختمان تالار وحدت رفته‌اند تا از میزان جمعیت کاسته شود. در چهارراه کالج امین حیایی در بین مردم گیر کرده است و این طرف در محوطه تالار وحدت وقتی گلزار می‌خواهد برود جمعیت به سمت او هجوم می‌آورد. خانم جوانی می‌پرسد: "کی بود؟" چند نفر می‌گویند: "گلزار" زن میانسالی که همراه دخترش کنار صندلی‌های توی محوطه ایستاده می‌گوید: "خوبه گلزاره، براد پیت نیست، این جوری می‌کنند مردم." خانم دیگری جوابش را می‌دهد: "براد پیت برای خارجی‌ها براد پیته، برای ما گلزار، گلزاره."

جمعیت قصد برگشتن ندارد، شایعه دهان به دهان می‌چرخد. چند پسر جوانی که اکوهای مکعبی شکل را دارند از داخل محوطه بیرون می‌برند برای دو سه گروه آدم قسم می‌خورند که مراسم برگزار شده و جنازه پاشایی هم تشییع شده است و الان حتما در بهشت زهراست. البته خیلی‌ها حرفش را جدی نمی‌گیرند و کماکان منتظر تشییع جنازه هستند. ساعت نزدیک ۱۱ است. خیابان حافظ هم باز شده و ماشین‌ها راه افتاده‌اند. هنوز جمعیت زیادی در پیاده‌روهای خیابان انقلاب و حافظ هستند، به سمت فردوسی که می‌پیچیم پسر جوانی با دوستش دارد در مورد تعداد آدم‌هایی که برای این مراسم آمده‌اند حرف می‌زنند. دور میدان فردوسی نبش خیابان سپهبد قرنی، یک تاکسی سبز نصیبم می‌شود که می‌گوید فقط تا زیر پل کریمخان می‌رود، توی ماشین هم بحث مرتضی پاشایی داغ است.

خواننده‌ای که خیلی‌ها هنوز می‌گویند کارش حرف نداشت...

آنکه تندرستی دارد، امید دارد و آنکه امید دارد، همه چیز دارد

مَثَل عربی



پرسه‌ی مرگ در خانه‌ی محقر سایه

"مهتاب" در حال محقر "سایه" روی مبلی کهنه نشست و نگاهی به دکوراسیون و در و دیوار انداخت. "سایه" دست‌هایش را جلو شکمش در هم گره کرده و کمی آن طرف‌تر با حالتی ترسان ایستاده بود. مهتاب به او گفت: "بشین! لازم نیست بترسی. نیومدم اذیتت کنم. اگه همچین قصدی داشتم، به دادگاه شکایت می کردم که شوهرم بی اجازه‌ی من زن صیغه‌ای گرفته. اون وقت طبق قوانین جدید، هم محضردار مجازات می‌شد، هم تو و "محمود". من حتی قصد ندارم به تو بگم از محمود جدا شی. اگه بهم اعتماد کنی، می فهمی که قصدم واسه تو پر از خیره". سایه دست‌هایش را بیشتر به هم فشرد و گفت: "قسم می خورم که محمود خودش از من تقاضای صیغه کرد. اصلاً هم نمی‌دونستم زن داره. منم یه مطلقه بودم با هزار مشکل مالی و بدبختیِ دیگه. شیش ماه پیش طلاقم داد و هست و نیستم رو هم بالا کشید. هفته‌ی پیش، درست همون شبی که محمود رو دیدم، می خواستم از فلاکت خودکشی کنم. شب بود. بارون میومد. پرستار بچه بودم و داشتم از خونه‌ی صاحبکارم برمی گشتم. مادر بچه جلو شوهرش کلی بهم توهین کرده بود. از زندگی بیزار شده بودم و می خواستم خودکشی کنم. مهتاب در حرف او نشست و گفت: "بشین و با آرامش همه چی رو تعریف کن!" سایه گفت چشم و با حالتی منقبض روی مبل نشست و گفت: "کنار خیابون زیر بارون توی خودم بودم که دیدم یه ماشین جلوم واستاد. منم سوار شدم خیلی زود سر حرفو باز کرد. منم خیلی زود از خودکشی حرف زدم. اونم گفت که خودشم از زندگی بیزاره و چه خوشحاله که منو پیدا کرده چون هر دومون از زندگی بیزاریم. قرار شد با هم خودکشی کنیم. بعد قرار شد اول بریم شام بخوریم. بعد از شام یه خورده زیر بارون ماشین سواری کردیم و موزیک شنیدیم بعد قرار شد خودکشی رو بندازیم فردا شب چون بعد از شب خوبی که داشتیم، حیف بود با مردن خرابش کنیم. قرار شد فردا عصر همدیگه رو ببینیم و خودکشی کنیم. اون شبم خیلی خوش گذشت و چند شب همین جوری گذشت. شب آخر رفتیم محضر و دو ساله عقد کردیم". مهتاب گفت: "و حالا دومین شبیه که زن و شوهرین... آره؟" سایه با تکان سرش گفت: "آره!" مهتاب پرسید: "مهرت چیه؟ چه قول و قرارایی باهات گذاشته؟ پول و اینارو میگم". سایه گفت: "دو تا سکه. کرایه خونه‌م رو هم میده. قرار شده هر وقتم چیزی خواستم، بهش بگم. خورد و خوراک خونه رو هم گفته خودش می خره. فعلاً هم صد تومن بهم داده". مهتاب پرسید: "همین؟" سایه گفت: "من قانعم. شما که نمی دونین دربه‌دری کشیدن و بی پولی و مطلقه بودن چه سخته!" مهتاب گفت: "تو قانع نیستی... تو احمقی!" و به سوی او رفت و کنارش نشست و گفت: "تو نباید از ۲۵ سال بیشتر داشته باشی... خیلی هم خوشگل و جذابی. فقط احمق و ساده‌لوح و ترسویی. این از جذابیتت کم می کنه". سایه گفت: "شما چه خانم فهمیده‌ای هستین و چه خوب آدمو درک می کنین! دقیقاً من همین جورم که گفتین". مهتاب گفت: "مردی مثل محمود قصدش از تو فقط سوءاستفاده‌س. اونم تقریبا با قیمت هیچ! با ثروتی که محمود داره، دست کم باید پنجاه سکه و ماهی دو میلیون نفقه می داد. بیست میلیونم باید واسه خطری می داد که تو کردی و بی اجازه‌ی من باهاش ازدواج کردی. کارت جُرمه و نمی تونی به قاضی بگی خبر نداشتی". سایه بغض کرد و گفت: "به خدا من خبر نداشتم!" مهتاب گفت: "نترس عزیزم! منظورم این نبود. داشتم می گفتم که محمود سرت کلاه گذاشته. و دارم میگم که من حاضرم پول خوبی بهت بدم که تا آخر عمر بخوری و بریزی و بپاشی و کم نیاری... فقط یه شرط داره!" سایه ساکت بود و او را نگاه می کرد. مهتاب گفت: "پونصد میلیون بهت میدم تا خونه و ماشین بخری. سایه نفس کوتاهی کشید و پرسید: "شرطتون چیه؟" مهتاب از کنار او سر جای قبلش نشست و گفت: "این شد یه حرفی! معلومه اهل معامله‌ای". از کیفش پاکت زرد رنگی روی میز گذاشت و گفت: "دو میلیون توی این پاکته. این هدیه‌س و به معامله‌ی ما ربط نداره. چند روز بعد باهات تماس می گیرم و شرطم رو میگم" و به سوی در رفت. دستگیره را چرخاند. کمی درنگ کرد. رویش را برگرداند: "راستی! اگه می خوای غیر از این دو میلیون، چیز دیگه‌ای گیرت نیاد، به محمود بگو امروز چی‌ها بهت گفتم!" مهتاب دختر یکی از تاجران معروف بود که به دلیل مصلحتی اقتصادی با محمود که او نیز پسر تاجری معروف بود، ازدواج کرده بود. پدرهای او و محمود این دو را به خانه‌ی بخت فرستاده بودند تا تجارتخانه‌های خود را یکی کنند و قدرتمندتر شوند. یک سال از ازدواج آنها گذشته بود ولی نتوانسته بودند به هم جذب شوند. یک ماه پس از ازدواج، قرار گذاشتند ظاهر را حفظ کنند و حالا که ناچارند زن و شوهر باشند، به همدیگر بی حرمتی نکنند. مهتاب با صراحت به او گفته بود "اگه ببینم با زنی رفت و آمد می کنی، حس می کنم بهم توهین شده. من تو رو دوست ندارم اما خیلی حسودم!" محمود گفته بود: "اگه قرار باشه به کسی جذب بشم، چه کسی بهتر از خودت". و حالا فهمیده بود محمود چند روز است زنی جوان و زیبا را صیغه کرده و می خواهد با او روابط پنهانی داشته باشد. آن هم با زنی بی کس و کار که فقط دنبال این است سقفی بالای سرش باشد و نانی بخورد. این برایش بسی گران بود و خونش را چنان جوشانده بود که به انتقامی کلاسیک و ظریف فکر می کرد.

***

سایه بارها پول‌ها را شمرد و لذت برد. تا آن روز نتوانسته بود حتی یک ریال پس‌انداز کند. تا چند روز پیش چنان مستمند و تحقیر شده بود که می خواست خودکشی کند حالا با خودش فکر می کرد چه شده که درهای رحمت، یکی پس از دیگری به رویش باز شده‌اند. رؤیای داشتن پس‌اندازی پانصد میلیونی او را چنان هیجان‌زده کرده بود که وقتی که محمود برای ساعاتی پیش او آمد، رفتارش طبیعی نبود زیرا بی دلیل می خندید یا آه می کشید یا به نقطه‌ای موهوم خیره می شد و لبخند می زد. محمود پرسید حواسش کجاست؟ سایه گفت از این که زندگیش سر و سامان گرفته، خوشحال است و در رؤیا سیر می کند. محمود خندید و گفت: "این هنوز اولشه. خوشحالی‌های بزرگتر تو راهن البته اگه این دیابت لعنتی منو زمین نزنه". سایه چهره‌اش را نگران کرد و گفت: "خدا مرگم بده! انسولینی هستی؟" محمود گفت: "نگران نباش عزیزم! شکر خدا وضعم خوبه و همیشه کلی انسولین تو خونه و محل کارم ذخیره دارم... بیا حرفای خوب بزنیم. یکی دو ماه که از عقدمون بگذره، یه حساب برات باز می کنم و ماهی پونصد تومن می ریزم توش". سایه گفت: "من پولکی نیستم. همین قدر که دوسم داشته باشی، خوبه".

دو روز بعد مهتاب به دیدن سایه رفت. سایه با دیدن او شتابان پرسید: "اومدین شرطتون رو بگین؟" مهتاب داخل شد و نشست و گفت: "آره! شرطم خیلی آسونه. امشب به محمود گفتم میرم کرج دیدن خواهرم. محمود میاد پیش تو. عادت داره از بیرون که میاد، میره دستاشو می شوره. تو باید انسولین‌هاشو از کیفش در بیاری و بذاری تو کیف خودت..." و ادامه‌ی نقشه‌اش را برای سایه توضیح داد. سایه پریشان شد و دستی به پیشانی کشید و گفت: "بُکشمش؟ من تا حالا

یه مورچه هم نکشتم... چرا یه جور دیگه ازش انتقام نمی گیرین؟" مهتاب گفت: "نوع انتقام گیری من به تو ربطی نداره ضمن این که کار تو قتل نیست. پزشکی قانونی تأیید می کنه که چون انسولین نداشته، مرده. من توی کیفم یه عابر بانک و یه دسته چک دارم...احمق نشو تا بقیه‌ی کارو بهت بگم..." و مشغول توضیح شد و دست آخر یک پاکت پر از تراول جلویش گذاشت.

غروب همان روز محمود به خانه‌ی سایه رفت و با شادی به او خبر داد که امشب تا دیر وقت پیش او خواهد ماند. سایه گفت: "آرزو داشتم شوهرم همیشه پیشم باشه ولی انگار تو خیلی گرفتاری و یه خط در میون و نصفه نیمه میای پیش من...ای شیطون! نکنه زن داری؟" محمود خندید و گفت: "خوشحالم که تو رو دارم". و به دستشویی رفت. سایه انسولین‌های او را در کیف خودش پنهان کرد و به آشپزخانه رفت و برای او چای رژیمی ریخت. نزدیک ساعت ده شب محمود به انسولین نیاز پیدا کرد. وقتی سراغ کیفش رفت، حیران شد و گفت امکان ندارد انسولینش را نیاورده باشد. هر دو کمی درباره‌ی این که چه بلایی سر انسولین آمده، حرف زدند سرانجام سایه آماده شد به داروخانه‌ی شبانه‌روزی برود. او طبق نقشه‌ی مهتاب، سیم تلفن ثابت را قطع کرد، گوشی محمود را پنهان کرد و وقتی که از خانه بیرون می‌رفت، به آرامی در را قفل کرد. به کوچه که رسید، به مهتاب زنگ زد.

نیم ساعت گذشته و حال محمود وخیم شده بود. دنبال موبایلش گشت. نبود. خود را به تلفن ثابت رساند. قطع بود. خود کارش را در آورد و خواست روی گوشه‌ی روزنامه‌ای که بر میز بود، چیزی بنویسد. خطوط روزنامه جلو چشمش کج و کوله می‌شدند. خودش را متمرکز کرد و نوشت: "سایه جان حالم بده اگه مُردم نذار زنم بفهمه اینجا بودم... ببخش که نگفته بودم زن دارم". سرش را روی میز گذاشت و کمی بعد روی روزنامه نوشت: "انسولین خریدی؟" باز سرش را روی میز گذاشت. تعادل نداشت. از صندلی لغزید و به سوی در رفت. نتوانست بازش کند. با مشت به در کوفت. ضربه‌هایش ناتوان بودند. ترانه‌ای در سرش رقصید و به اغما رفت. در شبی که قرار نبود کسی به آرزویش برسد، مرگ فراز سرِ محمود پرسه می‌زد و ذره‌ذره‌ی روح او را چون بخاری نَامریی با خود می‌برد. دو گام پس از بخار شدن آخرین قطره‌ی روح محمود، مهتاب به سایه گفت به خانه برگردد و طبق نقشه عمل کند.

سایه با دلهره و قلبی که رِپ‌رِپ صدا می‌کرد و در حلقش می‌تپید، از راه‌پله‌ی تارَیک بالا رفت. مهتاب به او گفته بود با سر و صدا بالا برود تا همسایه‌ها صدای برگشتن او را بشنوند. سعی کرد دستور را اجرا کند اما پاهایش می‌لرزیدند. با هیجانی که پر از هراس بود، به آپارتمانش رسید. در را باز کرد. محمود را دید که کنار در افتاده و در خودش مچاله شده بود. بغض کرد و صدایش کرد. خواست او را تکان بدهد. ترسید. کیسه‌ی انسولین را روی میز گذاشت و به مهتاب زنگ زد: "من می‌ترسم. انگار مرده. نفس نمی کشه!" مهتاب گفت: "تا خوشبختی فقط یه قدم فاصله داری. گوشی محمود رو بنداز زیر مبل. تلفن ثابت رو وصل کن و به صد و ده خبر بده. اگه نقشت رو همون جوری اجرا کنی که یادت دادم، فردا کلی پول گیرت میاد. با این پول حتی می‌تونی بری ترکیه زندگی کنی. پس نترس و کارت رو ادامه بده!" سایه کمی روحیه گرفت و دستورهای مهتاب را انجام داد. چند دقیقه پس از تلفنش به پلیس، گروه نوبخت وارد خانه‌ی محقر سایه شدند.

نوبخت به جسد محمود نگاه کرد و چند عکس گرفت سپس روزنامه‌ای را که زیر میز افتاده بود، برداشت و خط محمود را خواند. روزنامه را به سوی سایه برد که روی یکی از مبل‌ها کِز کرده بود. از او پرسید: "ایشون همسرتون بودن؟" سایه با سر جواب مثبت داد و آهسته نالید: "صیغه‌ای!" و ادامه داد: "یه هفته نیست زنش شدم". نوبخت گفت: "تعریف کنین ایشون کی اومدن و چی شد". سایه گفت: "غروب اومد. یه ساعت پیش متوجه شد انسولینشو نیاورده. به من گفت برم بخرم. تاکسی سخت گیرم اومد. رفتم شبانه‌روزی سر "دوراهی قپون". وقتی برگشتم، دیدم شوهرم دم در افتاده و تموم کرده. تا امشب نمی‌دونستم انسولینیه". نوبخت گفت: "گمان کنم اینم نمی‌دونستین که همسر عقدی داشته". سایه گفت: "محمود؟ زن نداشت که!" نوبخت روزنامه را به او نشان داد. سایه آهی کشید و گفت: "دیگه چه فرقی می کنه که زن داشته یا نه. محمود رفت و من و زنش رو بیوه کرد... بیچاره من! حالا چطوری می‌تونم از زنش قایم کنم که محمود اینجا بوده؟" نوبخت گفت: "نمیشه این موضوع رو قایم کرد چون محمود اینجا مرده، و این موضوع رو توی پرونده‌ش می‌نویسیم. خانمش هم حق داره از محل و چگونگی مرگ همسرش باخبر بشه". سایه گفت: "واسه من مشکلی پیش نمیاد که بی‌اجازه‌ی خانمش با محمود ازدواج کردم؟" نوبخت گفت: "مشکل زیادی براتون پیش نمیاد". سایه گفت: "دو سکه مهریه دارم. بهم تعلق می گیره؟" نوبخت گفت: "بهتره از همون محضرداری که عقدتون کرده، بپرسین". سایه گفت: "دلم خوش بود یه شوهر پولدار و بی‌زن گیرم اومده. من از اولش بدشانس بودم". افراد نوبخت گوشی محمود را از زیر مبل پیدا کردند. نوبخت از آن گوشی به شماره‌ای که به نام "خونه" سیو شده بود، زنگ زد.

مهتاب گوشی را دیر برداشت و با لحنی خواب آلود، حرف زد. نوبخت به او گفت برای شناسایی جسدی که ممکن است شوهر او باشد، خودش را به آدرسی که به او خواهد گفت، برساند. مهتاب زیاد دلشوره نشان نداد و گفت: "می‌دونستم همین روزها کار دست خودش میده". مهتاب از دیدن جسد شوهرش در خانه‌ی سایه زیاد تعجب نکرد و همین که داخل شد، نگاهی سرسری به همه جا انداخت و کنار جسد شوهرش که در کیسه‌ی حمل جسد بود، نشست. نوبخت زیپ کیسه را باز کرد و صورت مقتول را نشان داد. مهتاب گفت: "جونت رو توی خونه‌ی محقر و سیاهی مثل اینجا فدای کی کردی؟ واسه این دختره‌ی بی کلاس؟ سزاوار همینی! می‌خوام بدونم وقتی که بابای تو و بابای من از سرنوشتت باخبر بشن، چه جوابی دارن بهم بدن. یادته هر وقت شکایتی می کردم، حق رو به تو می‌دادن؟" از کنار جسد بلند شد و به نوبخت گفت: "بله این محمود، شوهر منه که در فلاکت مرده. اگه لازمه جایی رو امضا کنم، لطفا زودتر چون حالم از این خونه به هم می‌خوره". نوبخت گفت: "متأسفم ولی لازمه به چند سؤالم جواب بدین. شما می‌دونستین همسرتون ازدواج کردن؟" مهتاب گفت: "این اولین بارش نبود. هر وقت دستش به زنی می‌رسید، چند صباحی باهاش رفت و آمد می کرد". نوبخت پرسید: "از دیابتش خبر داشتین؟" مهتاب گفت: "آره...وضعش خراب بود. همیشه انسولین زاپاس داشت. هیچوقت بدون انسولین جایی نمی‌رفت. تعجب می کنم که این بار چرا یادش رفته. شاید از شوق نوعروس، تمرکز نداشته و انسولین با خودش برنداشته". نوبخت پرسید: "خبر داشتین همسرتون امشب میان اینجا؟" مهتاب گفت: "اینجا یا جای دیگه‌ش فرق نمی کنه چون معمولاً خیلی شب‌ها راه خونه رو گم می کرد. منم برام مهم نبود چون هر دومون هیچ حسی به هم نداشتیم. ازدواج‌مون بنا به مصلحت پدرهامون بوده. نوبخت آن خانه را رها کرد و بیرون رفت. به ساعتش نگاه کرد. برای تحقیقات محلی دیر بود. آن را برای فردا گذاشت و به داروخانه‌ی شبانه‌روزی دو راهی قپان رفت.

صبح روز بعد نوبخت سری هم به خانه‌ی پدر محمود زد. پدر مهتاب هم آنجا بود. هر دو سیاه‌پوش و سوگوار بودند. کارآگاه به آنها تسلیت گفت و پرسش‌هایی کرد. آنها جوابی که سرنخی به نوبخت بدهد، نداشتند زیرا چنان در کارهای تجاری غرق بودند که از زندگی فرزندان خود خبری نداشتند. وقتی که نوبخت می‌خواست از آنجا برود، پدر مهتاب گفت: "چیزی که مشخصه، اینه که محمود به دلیل نرسیدن انسولین به بدنش، به رحمت حق رفته. درک نمی کنم که چرا شما در چنین وضعیتی از ما بازجویی می کنین". کارآگاه گفت: "به نظر من محمود کشته شده. منم دارم دنبال قاتلش می گردم". پدر محمود با اضطراب پرسید: "قاتل؟ محمود دشمن نداشت. چرا می‌خواین روح پسرم رو معذب کنین؟" نوبخت گفت: "به نظر شما عجیب نیست که آدمی که همیشه انسولینش

بقیه در صفحه ۵۷

جواب معمای بار کج به منزل نمی‌رسد:

هوای تهران گرم بود. در شمال باران می‌بارید. وقتی که حمید به خانه‌ی خواهرش رسید، کاپشن و لباس گرم داشت و این نشان می‌داد او از شمال برگشته پس دروغ می گفت که از خانه‌ی مادرش آمده. نود درصد از جواب‌های شما درست بود. وقتی به تعداد پیامک‌ها نگاه می کنم، خوشحال می‌شوم که این همه خواننده‌ی باهوش داریم. و افسوس می‌خورم که چرا نمی‌توانیم افراد بیشتری را برنده اعلام کنیم. مرا بیامرزید. در قرعه کشی این معما خانم آمنه غلام ویسی از سنندج با تلفن ۰۹۱۸۳۷(۰۰۰)۱۹ برنده اعلام شد.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

برادر مامور شـــد با خواهـــرش حرف بزند و او را قانع کند. فردای آن روز هم اسکات با دخترش حرف زد و بـه او قـول داد تمام کاری که بایـد انجام بدهد این اسـت که آنهـا را به بانک برسـاند، کمی منتظر بماند و وقتی برگشتند، با سرعت عادی به طرف خانه رانندگی کند. اَبی می گوید: "احسـاس کردم باید این کار را انجـام بدهم تا از آنها محافظت کنم. تا مطمئن شوم به سـلامت از در بانک بیرون آمده‌اند و به آنها شلیک نشده. پدرم را دوست داشتم و نمی‌خواستم او را از دست بدهم."

اسـکات و دختر و پسرش چند بار ورود به بانک و فریاد زدن سـر مردم و متصدیان را در خانه تمرین کردند. آنها سـرقت را برای نهم آگوسـت طراحی کرده بودند زیرا در آن روز ابی تعطیل بود. شب قبل، پدر آخرین توصیه‌ها را کرد.

روز عمـل، سـرقت همان‌طور کـه برنامه‌ریزی شـده بود پیش رفت. درست در سه دقیقه اسکات و پسـرش از مدیر خواستند در پشتی را باز کند سپس سوار ماشین شـدند و گریختند. اَبی راه افتاد. اسکات وهایدن ماسک، دستکش و روپوش‌ها را در آوردند و کمی بعد، در آپارتمان خود با چشـمانی که از تعجب گشـاد شده بود، به ۷۰ هزار دلاری که از شعبه‌ای کوچک سرقت کرده بودند، خیره شـدند. آنها صدای آژیر ماشین پلیس را شـنیدند و تصمیم گرفتند از خانه بیرون بروند. اسکات سوار موتور شد تا در خیابان‌ها چرخی بزند، هایدن برای خرید به فروشـگاه رفت و اَبی هم گفت برای مرتـب کردن موهایش به آرایشگاه می‌رود. اتفاقی نیفتاد ولی آن شب اَبی هنوز نگران بود و می‌ترسید. او ساعت‌ها به در نگاه می‌کرد و منتظر بود پلیس در بزند. اما برادرش بسیار مسرور بود و مدام به خـودش می‌گفت به زودی زندگی‌اش تغییر خواهد کرد.

سرنخ‌های نارنجی

اسـکات صورتحسـاب‌ها و بدهی‌ها را پرداخت، یک موتور دیگر برای خودش، یک ماشـین ۱۷ هزار دلاری برای پسـرش و یک ماشـین ۱۲ هزار و ۶۰۰ دلاری برای دخترش خرید. باقیمانده پول را هم بین خودش و بچه‌ها تقسیم کرد. همه‌ی پول‌ها تا اواخر ماه سـپتامبر خرج شد. این بار او وهایدن تصمیم گرفتند از یک بانک اعتباری سـرقت کنند. اسکات بچه‌ها را به فروشگاه فرسـتاد تا دو جلیقه نجات نارنجی رنگ بخرند. هایدن یک سـبیل مصنوعی هم برای خودش خریـد. اول اکتبر اَبی از محل کارش مرخصی گرفت تاهایدن و پدرش را به آن شعبه برساند. مردها حدود سـاعت ۱:۵۰ دقیقه وارد بانک شدند. هیکل درشت و اسـلحه‌های دستشان همه را ترساند و آنقدر سریع وارد و خارج شدند که کسـی نتوانست چهره‌شان را ببیند و تشـخیص بدهد. همان طور که اَبی به سـوی خانه رانندگی می‌کرد، ماشین‌های پلیس آژیر کشان از آن سوی خیابان می‌رفتند. تمام چیزی که آن شب از برنامه خبری رادیو شنیدند این بود: دو مرد قد بلند از بانک سرقت کرده‌اند.

کَت‌هـا از این سـرقت ۲۹ هـزار و ۹۵۳ دلار به دست آوردند. چند روز بعد، اَبی به پدرش اعلام کرد که نمی‌تواند با استرس زندگی کند بنابراین می‌خواهد راهش را از آنها جدا کند و زندگی مسـتقلی تشـکیل دهد. اسکات به او قول داد که آپارتمان شیکی خواهد خرید و التماس کرد که همچنان راننده آنها باشـد. و به او گفت: "می‌خوام از کارم اسـتعفا بدم و شغل تمام وقتم بشه سرقت از بانک". هایدن هم دوست داشت با پدرش کار کند بنابراین خواهرش را راضی کرد که فعلاً مدتی برای آنها رانندگی کند.

> **هایدن می‌گوید: "یادم می‌آید در آشپزخانه دور میز جمع شده بودیم. پدر گفت حرف مهمی دارد. و توضیح داد مدت‌هاست یک شـغل دوم پاره‌وقت دارد و آن سـرقت از بانک‌هاسـت. چیزی در نگاه پدر دیدیم که فهمیدیم اصلاً شوخی نمی‌کند."**





هشـتم نوامبر به یکی از بانک‌هـا رفتند اما بانک خیلی شـلوغ بود. ناچار به خانه باز گشتند. فردای آن روز، در حالی که اسکات و پسرش آماده می‌شدند که دوباره به محل مورد نظر بروند، پلیس زنگ آپارتمان آنها را زد.

کاراگاه "جف مارتین"، مامور کارکشـته مسئول بررسی این پرونده شـد. او هنگام بررسی ویدئوهای به دست آمده، به جلیقه نجات نارنجی رنگ سارقان توجـه کرد. جلیقه مندرس و کثیـف نبودند. او حتی متوجـه این نکته شـد که این نـوع جلیقه مخصوص فروشـگاه خاصی اسـت. با مراجعه به آن فروشگاه، متوجه شـدند که درسـت یک روز قبل از سرقت، با کارت اعتباری شخصی به نام "اسکات کت" دو جلیقه خریداری شده اسـت. ادامه بررسی‌ها نشان داد که یـک مرد جوان و یـک دختر مو بلونـد این جلیقه‌ها را خریده‌اند. پس از بررسـی مشـخصات اسـکات، مارتین متوجه شـد که او دو فرزند به نام‌های هایدن و اَبـی دارد که عکس آنها بـه تصاویر دو نفری که از فروشـگاه خرید کرده بودند، شباهت داشت. مارتین فهمید اسکات و پسرش از بانک‌ها سرقت می‌کردند و اَبی همان کسـی بود که متصدی باجه صدایش را از پشت دستگاه فرستنده پدرش شنیده بود. پس از این تحقیقات، اسکات و فرزندانش دستگیر و در اتاق‌های مجزا بازداشت شدند.

کاراگاه جـف مارتین تصمیم داشـت ابتدا با پدر خانـواده صحبـت کند. او اینطور فـرض می‌کرد که ممکن است اسکات جرمش را نپذیرد و زیر بار نرود. اما اسـکات همه را گردن گرفت حتی از سرقت‌هایی هم کـه در "اورگان" انجام داده بود و کاراگاه مارتین چیزی درباره آنها نمی‌دانسـت، حـرف زد. هایدن و اَبـی هم به جـرم خود اعتراف کردند. بـا اینکه طبق قوانین تگزاس جرم و مجازات راننده سرقت از بانک و سارقان یکی است، دل پلیس و مجریان قانون برای اَبی سـوخت و به او پنج سـال حبـس تعلیقی دادند و پـس از هفت مـاه می‌تواند قول شـرف بدهد و آزاد شـود. هایدن به ده سال حبس محکوم شد که پس از چهار سـال، می‌تواند با قول شرف آزاد شود. اسکات، پدر خانواده نیز به ۲۴ سال زندان محکوم شد.

پشیمانی بیهوده

اسکات در زندان در مدت کوتاهی وزن زیادی از دسـت داد. او خودش را گناهکار می‌داند زیرا زندگی فرزندانش را نابود کرده‌است. او می‌گوید: "وقتی که به کاری که کرده‌ام و اینکه چطور به اینجا رسیده‌ام، نگاه می‌کنم، به خودم می‌گویم می‌توانسـتم زندگی بهتری داشـته باشـم، همه ما می‌توانسـتیم زندگـی بهتری داشـته باشـیم اگر مثل بقیه سـر کار می‌رفتم و در خانـه نقش پـدری‌ام را خوب ایفا می‌کـردم." اَبی وهایدن هم حال خوبی ندارند. اَبـی می‌گوید: "پـدرم باید به جای این کار از ما مراقبت می‌کرد تا به دردسـر نیفتیم. در زندان به دیدنش رفتم. می‌گفت عاشـق ماست و هر کاری که کرده از روی علاقه به ما بوده. او به ما می‌گوید باید صبور و مقاوم باشیم. پدرم گفت خیلی متاسف است و خودش را نمی‌بخشد. دلم شکسـت و گریه کردم. به هر حال هر اتفاقی که بیفتد و هر کاری که بکند، باز هم پدر ماسـت و دوسـتش داریم".

اَبی قصد دارد پس از آزادی در رشـته پرستاری ادامه تحصیل بدهد. هایدن هم می‌خواهد در رشـته مهندسـی درس بخوانـد. او می‌گویـد: "می‌خواهم مهندس شـوم. درست مثل پدرم." اسکات می‌گوید یکی از بزرگترین آرزوهایش این است که فرزندانش پـس از آزادی از زنـدان بـه دیدنش برونـد و او را فراموش نکنند. او زمان آزادی بیش از ۶۰ سال خواهد داشـت. "اگر تا آن روز زنده بمانم، می‌خواهم پس از آزادی شام مفصلی درست کنم و با بچه‌هایم دور هم باشـیم. دوست دارم با آنها شام بخورم و داستان‌های گذشـته را تعریف کنیم و از روزهایی بگوییم که یک خانواده بودیم."

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:

۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

پسرم کوتوله شده بود

زهرا زهرایی، ۵۴ ساله، متأهل، تهران

پسر معتادم بستری بود. حالا به خانه آمده. خواب دیدم او را از کمپ به خانه آورده‌ام. رنگش زرد بود. خودش هم اندازه‌ی بچه‌ای پنج ساله کوتوله شده بود. ظاهرش نازیبا بود اما دوستش داشتم. نگران بودم مبادا دوباره سراغ مواد برود. بعد دیدم لباسش را عوض کرده و شیک شده و می‌خواهد برود بیرون. خانمی از روی دلسوزی پرینت رنگی اسکناس به من داد و گفت بده پسرت. نگاه کردم و دیدم بُن بازی کردن در گیم‌نت است. یکی شان ۲۰ درصد و آن یکی ۸۰ درصد تخفیف داشت. آن را به پسرم دادم برود بازی کند. خیالم راحت بود که دنبال مواد نمی‌رود. رفت و بازی کرد و خوشحال برگشت. بعد دیدم در روستا هستم و به جای کفش، چیزی شبیه جوراب دارم. جوراب نبود. پارچه بود. به خودم گفتم حالا که مجبورم این پام باشه، می‌دوزمش تا مثل جوراب بشه.

تعبیر: خواب شما دو محور دارد: پسرتان و همسرتان. کوتوله شدن پسر به این معنی است که آسیب پذیر است. به او شک دارید که درمان نشود. او برای تأمین مواد، از هر راهی پول به دست می‌آورد بنابراین در خواب به او چیزی می‌دهید که نتواند با آن مواد بخرد. کمک کردن آن دختر به این معنی است که دست تنهایید و به دلسوزی نیاز دارید. ظاهر بچه خوب نبود اما بغلش کردید. این یعنی به ظاهر اهمیت می‌دهید اما مهر مادری هم دارید. آن پارچه که جای کفش شما بود، همسر شماست. فعلاً آن را کمی قابل تحمل تر می‌کنید تا بعد. و این خوب است که به فکر اصلاح آن هستید.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۳۷

به خاطر سال‌ها سر پا ایستادن و از بچه‌هایی مثل من مراقبت کردن دچار دیسک کمر شده بود، با همان لحن سال‌های جوانی‌اش خندید و گفت: "خودت رو لوس نکن پرهام! زیادم خوشحال نشو که با این کمر درد اومدم تو رو ببینم. یک نفر که چند ساله دنبالته، برای پیدا کردن تو، منو پیدا کرد و همون بود که منو کشید تا اینجا..."

آذرجون این را گفت و از ماشینی که چند متر آن طرفتر پارک بود، دختر جوانی پیاده شد و به طرفم آمد. در نگاهش چیز آشنایی به چشم می‌خورد اما نه آنقدر که او را بشناسم! دختر جوان جلو آمد و نگاهم کرد و خندید و گفت:

ـ روزی که رفتی، اونقدر بی‌معرفت بودی که از منم متنفر شدی. با خودم فکر می‌کردم اون روز عصبانی بودی اما اگه حالا منو نشناسی، باورم میشه که واقعاً...

نگذاشتم حرفش تمام شود و با شوقی کودکانه گفتم: نگو پروانه هستی که اصلاً باورم نمیشه!

اما خودش بود. خود پروانه بود، با همان خنده معصومانه و همان نگاه پر از خجالت... من اما بی‌اراده خیره‌اش شدم...، درست مانند کسی که یک معجزه را باور می‌کند...، مانند کسی که حس می‌کند دیگر تنها نیست!

نگاه من و پروانه در هم گره خورده بود و "آذرجون" فقط می‌خندید و... که ناگهان در ماشین باز شد و دختر جوانی پیاده شد و یک دسته گل به طرفم گرفت و خنداخند گفت: نه...، اون کسی که ازش متنفره، منم. هر چند که هفده ساله منتظرم ببینمش و تلافی اون سه روزی رو که مامانم به زور سرم رو می‌شست تا کیک‌ها و شیرینی‌ها از توی موهام پاک بشه رو دربیارم!

افسانه اینها را گفت و با دسته گل زد به شانه‌ام و در حالی که بغض کرده بود، گفت: "تو رو خدا بگو منو بخشیدی پرهام!"

با همه وجود خندیدم و گفتم: "چطوری آبجی بدجنسه؟"

صدای قهقهه ما حواس عابران پیاده را پرت کرد. سپس افسانه، جوانی را که از پشت فرمان پیاده شد، نشانم داد و گفت: "شوهرم علیرضا..." و لحظه‌ای بعد پدر و مادرشان از ماشین دیگر پیاده شدند و همگی راهی منزل آذرجون شدیم.

آن شب شادترین شب زندگی‌ام بود. شبی که نگاهم پس از سالها یک بار دیگر در نگاه هواخواه دوران کودکیم سخت گره خورده بود.

***

در شب عروسی من و پروانه، بهترین هدیه را "افسانه" به من داد؛ دو خودکار که یکی طلاکاری شده بود و دیگری همان خودکار لیزری!

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

دم دستش بوده، دیشب فراموش کنه دست خالی بره شب‌نشینی؟ یه سؤال: آیا پس از مرگ محمود ارث مهمی به همسرش می‌رسه؟" پدر محمود گفت: "خب آره... ولی... نه! این محاله!" پدر مهتاب پیشانی بر دست گذاشت و گفت: "مهتاب به خاطر پول شوهر شو بکشه؟ این مسخره‌س... لطفاً تمومش کنین آقای کارآگاه!" نوبخت از آنها عذرخواهی کرد و به ساختمانی رفت که سایه در آن زندگی می‌کرد. از ساکنان طبقه‌ی اول تا سوم سؤال‌هایی کرد. صاحب آپارتمان طبقه‌ی سوم گفت دیشب ساعت حدود یازده یا شاید دوازده بود که صدای پایی در راه‌پله شنید و کمی بعد صدای باز کردن درِ آپارتمان طبقه‌ی بالایی را شنید. منظورش از طبقه‌ی بالایی، آپارتمان سایه بود. نوبخت پس از این تحقیق مختصر، وارد آپارتمان سایه شد و پس از تسلیت و پرسیدن حال او، گفت: "انسولین رو بدون نسخه هم میدن؟" سایه گفت: "نمی‌دونم. من اولین بار بود که انسولین می‌خریدم. به من که بدون نسخه دادن". نوبخت پرسید: "می‌دونستین چه دوزی باید بخرین؟" سایه گفت: "آره! محمود بهم گفته بود". نوبخت پرسید: "قیمتش هم یادتونه؟" سایه گفت: "آره. هر چند بعضی داروخونه‌ها داروهای بدون نسخه رو گرون‌تر می‌فروشن". نوبخت وقتی که قیمتی را که او می‌گفت پرداخته، شنید، گفت: "خیلی گرون گرفتن... از همین داروخونه‌ای خرید کردین که دوراهی قپونه؟" سایه با حرکت سر گفت: آره! نوبخت گفت: "من دیشب رفتم اونجا و ضمن سؤال‌های دیگه، قیمت انسولین رو پرسیدم. بیست درصد ارزون‌تر از پولیه که از شما گرفتن. اگه حالا حالت روحی نامناسبی نداشتین، با هم می‌رفتیم و گرون‌فروشی دارو رو به مدیر داروخونه اطلاع می‌دادیم..." سایه حرف او را برید و آهی کشید و گفت: "چه فایده! با این کارا محمود زنده نمیشه و من از دربه‌دری خلاص نمیشم".

کارآگاه گفت: "متأسفم که باید بهتون اطلاع بدم از این به بعد جای ثابتی دارین به اسم زندون... من شما رو به جرم پنهان کردن داروی ضروری مقتول که به مرگش منجر شده، بازداشت می‌کنم". سایه از جا پرید و گفت: "تهمت نزنین خدا رو خوش نمیاد!" کارآگاه دلیلی را که بر اساس آن سایه محکوم می‌شد، به او گفت. سایه به گریه افتاد و اعتراف کرد که مهتاب او را تشویق و تطمیع کرده تا با پنهان کردن انسولین موجب مرگ محمود شود.

هوش آزمایی

حالا نوبت خواننده‌ی باهوش اطلاعات هفتگی است که با شم پلیسی خود بگوید نوبخت با کدام دلیل سایه را محکوم کرد. ده روز فرصت دارید جواب خود را به تلفن ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. خوشحال می‌شوم جواب شما را روی گوشی خودم ببینم و به شما آفرین بگویم. لطفاً حتماً اسم خودتان و شهرتان را بنویسید و با یک شماره دو بار در مسابقه شرکت نکنید!

زیر نظر: علی کیانی

گفت‌وگو از: علی ایزدی و نیما علیپور

گفتگوی خواندنی با مرد همیشه مشکی پوش فوتبال ایران

ما جزو قاجاری های بی پول بودیم

فرامرز ظلی که آن سال‌ها دروازه‌بان تیم ملی فوتبال ایران بود همواره مشکی بر تن می کرد، تا اینکه در دیدار مقابل شاهین دو گل دریافت می کند، او که علت گل خوردن‌ها را به رنگ لباسش نسبت دهد، می گوید" فکر کردم به خاطر رنگ لباسم دو گل دریافت کردم و تصمیم گرفتم در بازی بعد مشکی نپوشم". در بازی بعدی تیمش لباسی زرد رنگ بر تن می کند، اما ظلی که غرق در علاقه به "یاشین" است طاقت نمی آورد و باز هم "مشکی" می پوشد تا در ۱۵ سال دوران فوتبالی‌اش تنها یک بار لباسی غیر مشکی رنگ را بر تن کرده باشد. ساعاتی را در کنار فرامرز ظلی دروازه‌بان اسبق تیم ملی فوتبال ایران بودیم، او که این روزها ۷۲ سالگی‌اش را می گذراند همچنان زیبا شعر می خواند، ادبیات را به خوبی می فهمید و آرام و شمرده سخن می گوید، وجه اشتراکی که همچون الماسی کمیاب تنها در میان پیشکسوتان فوتبال ایران یافت می‌شود. جوانی ۱۷ ساله که امروز پدربزرگی ریش سپید است در کنار ما از ناگفته‌ها گفت، از اتفاق شوم و بی دلیلی که برای تیم ملی در سفر به شوروی افتاد سخن گفت و از اینکه قافله فوتبال ایران تا به "هشت" لنگ است...

درباره شروع دوران فوتبالی تان برایمان بگویید؟

یک روز پس از اینکه محله‌مان جابه جا شد در یکی از زمین‌های خاکی پشت خانه‌مان چند تا بچه در حال فوتبال بازی کردن بودند. البته در آن زمان توپ به معنای امروزی وجود نداشت، توپکی بود که بچه‌ها با آن بازی می کردند، از آن‌ها پرسیدم که بچه‌ها چه کار می کنید؟ گفتند که داریم فوتبال بازی می کنیم. من هم گفتم می‌خواهم با شما بازی کنم. پرسیدند که بلدی؟ گفتم بله بلدم، در صورتی که هیچ چیز از فوتبال نمی‌دانستم. بچه‌ها دو سنگ را در یک طرف زمین قرار داده بودند. از آن‌ها پرسیدم که این دو سنگ چیست؟ گفتند این دروازه است. هر کس بین این دو سنگ می‌ایستد نباید اجازه دهد که توپ از آن رد شود. من هم گفتم که من اینجا می‌ایستم. ایستادم و هنوز هم گاهی در سن ۷۰ سالگی می‌ایستم. من با همین سبک و سیاق رشد کردم و به دبیرستان آمدم. پس از آن در زمانی که تنها ۱۷ سال داشتم یکی از دوستانم مرا به تیم فوتبال شرق برد. دسته یک باشگاه‌های تهران. این فراموش کردم بگویم؛ زمانی که از مدرسه ناصر خسرو می آمدیم باید از وسط ورزشگاه شماره سه شهباز که آن زمان خاکی بود عبور می کردیم تا هر از گاهی توپ بزرگانی را که به بیرون از ورزشگاه افتاده بود باز گردانیم. بزرگانی همچون حاج نصرالله نوریان، جدی کار، ناصر سلطانی و... زندگی طریقت عجیبی دارد، من اولین سفر ملی‌ام را با همان بزرگانی که توپ‌هایشان را جمع می کردم، رفتم. در سال ۱۳۴۲ برای بازی‌های ماقبل المپیک ۱۹۶۴ توکیو به پاکستان رفتیم، مرحوم دهداری هم بودند.

چطور به تیم ملی دعوت شدید؟

از تیم شرق به تیم کیان رفتم. زمانی که در تیم کیان بودم یک روز منصور خان به من گفت که جمعه ساکت را به امجدیه بیاور؛ تو برای تیم ملی ایران انتخاب شده‌ای. بچه‌ای ۱۸ - ۱۹ ساله بودم که به امیر خان گفتم کجا بیایم؟ گفتم همان امجدیه که در آن بازی می کنید دیگر؟ گفتم برای تیم ملی؟ استاد فرمودند بله. من هم اطاعت کردم. زمانی که به امجدیه رفتم تا لباسم را عوض کنم با وجود بزرگانی همچون مرحوم دهداری، جدی کار، جمالی، جاسمیان، بهزادی و... به خودم اجازه ندادم که در حضور آن‌ها لباسم را عوض کنم، بنابراین به پشت شمشادهای امجدیه رفتم و لباسم را عوض کردم.

> **جا دارد همین جا از احمدرضا عابدزاده یاد کنم. حرکاتی که او در مقدماتی ۹۸ فرانسه انجام داد و تیم به جام جهانی صعود کرد بی‌نظیر بود. حرکات او مقابل تیم ملی استرالیا در ملبورن تکرارناشدنی است.**

چگونگی انتخاب من در تیم ملی این گونه بود که حسین فکری به آقای امیر آصفی گفته بودند که من سر تمرین تیم ملی حاضر شوم. (می خندد) آن زمان که هنوز ما را داخل آدم حساب نمی کردند که به خودمان بگویند به همین دلیل به منصور خان گفته بودند که پیام را به من برسانند. امیر خان کاپیتان تیم ملی ایران بود، در تیم کیان هم بزرگی همچون پرویز قلیچ خانی حضور داشت، امیر حاج رضایی هم بود، بازیکنان دیگری نیز داشتیم که خیلی خوب بودند و تیم قدرتمندی داشتیم اما هیچ چیزی نداشتیم؛ تنها ۴ توپ برای تمرین در تیم کیان وجود داشت و در زمین شماره ۸ در میدان خراسان تمرین می کردیم. هر کدام از ما ۳ نفر (من، امیر آصفی، قلیچ خانی) که به تیم ملی دعوت شد حدود ۷ تا ۸ سال در تیم ملی حضور داشت. من برای اولین بار پشت سر محمد بیاتی (دروازه‌بان اول تیم ملی) در مقابل تیم باواریای آلمان قرار گرفتم. زمان ورود به ورزشگاه دور سرم می چرخید، به خودم می گفتم که من کجا و این جا کجا؟ دو هفته پس از این تیم شوروی به ایران آمد. باز هم لطف کردند و مرا به تیم ملی دعوت کردند. در نیمه اول دو گل به تیم ملی زدند. خدا رحمت کند آقایان حسین مبشر، فکری و مهندس خبیری را. رفته بودم گوشه رختکن و قایم شده بودم که به من نگویند به درون دروازه برو. در آن زمان گلر اول تیم ملی آقای اصلی بود. یک مرتبه دیدم که من را صدا می زنند. گفتم واویلا، خدا رحمت کند پرویز خان دهداری را. دستش را به سرم کشید و فریاد زد پسر تو می توانی، بیا. این تلقین عاطفه، القای روح پاک و یک کلام صادقانه می تواند شرایط را تغییر دهد.

ماجرای عدم حضور شش بازیکن بزرگ شاهین در سفر تیم ملی به شوروی چه بود؟

از زیبایی‌ها و خوبی‌های فوتبال گفتیم اما یادمان باشد که گاهی اوقات بخل یا حسادت‌ها در کمین زندگی هستند. علت اینکه شش بازیکن دعوت شده از شاهین به همراه تیم ملی به شوروی نیامدند این بود که آقای محب رئیس باشگاه دارایی نیز با تیم ملی به شوروی آمد. ببینید قرار بود این اتفاق شوم و بی دلیل رخ دهد. آن‌ها نسبت به اینکه محب به عنوان رئیس باشگاه دارایی با تیم ملی به شوروی می آمد معترض بودند. شاهینی‌ها نسبت به این موضوع حساسیت داشتند چرا که بین شاهین، دارایی و تاج سابق رقابت شدیدی وجود داشت.

به زندگی شخصی خود هم اشاره می کنید؟ در چه سالی ازدواج کردید؟

ازدواج خوبی داشتم، زنم خیلی زن مدیر و با کیاستی است و در تربیت فرزندانم نقش به سزایی داشت. خیلی سخت بود که بخواهی فرزندانت را درست تربیت کرده و تحویل جامعه دهی. در سال ۴۴ ازدواج کردم و حاصل آن دو دختر شد که یکی از آن‌ها

مهندس معماری است و دیگری فوق‌لیسانس زبان انگلیسی -فرانسه است که در شرکت هواپیمایی کار می‌کند. یک نوه به نام امیرعلی دارم که بیست و یک سال سن دارد. خیلی دوست داشتم دروازه‌بان خوبی شود اما ترسو بود و هر کاری کردم که نترسد اما به هر حال قسمتش نبود.

چه اتفاقی افتاد که به تاج سابق رفتید؟

من از باشگاه پاس اجازه گرفتم و به تیم تاج سابق پیوستم و دو سال عضو این تیم بودم. آن زمان رایکف مرا به استقلال برد. بعد از بازی با کره‌ای‌ها دیدم که رایکف جلوی در هتل ایستاده تا بچه‌ها بیرون نروند. به او گفتم آقای رایکف چرا مرا به تیم تاج آوردی؟ با همان زبان خودش گفت "من شما گرفت که این حجازی خوب بکنه تمرین" یعنی من به آنجا رفته بودم تا حجازی بتواند خوب تمرین کند و من را به عنوان فردی که بازیکن تیم ملی بوده است ببیند و پیشرفت کند. رایکف خیلی به فوتبال ایران کمک کرد.

حجازی این موضوع را فهمیده بود؟

ما به رقابت قهرمانی کشور رفته بودیم و پای من در آن زمان مشکل داشت. در اولین بازی رایکف من را در درون دروازه قرار داد. به هر حال ما در آن مسابقات اول شدیم. حجازی یک جوان رعنا بود که تازه آمده بود. ببینید در این فوتبال هر زمانی که پشت سرت را نگاه کنی می‌بینی که چند جوان پشت تو صف کشیده‌اند. تا تو را کنار نگذاشته‌اند خودت باید کنار بروی.

از بازی با تیم شاهین چه خاطره شاخصی دارید که برایمان تعریف کنید؟

ببینید تاج و شاهین با هم بازی می‌کردند و جمعیت بسیار زیادی برای تماشای بازی حضور می‌یافت. پس از آن تیم پاس هم اضافه شد. به یاد دارم که حسین کلانی در دیدار پرسپولیس و پاس دو گل به من زد. ما بازی را باختیم اما بازی وقتی تمام شد حسین به طرف من آمد. مرا بوسید و دست به گردن من انداخت و عذرخواهی کرد. من هم گفتم "حسین جان این فوتبال است" و با مهربانی بیرون آمدیم. دو هفته بعد دو مرتبه ما در تیم پاس با تیم شاهین در جام باشگاه‌های ایران بازی داشتیم. در حالی که بازی قبلی‌مان مربوط به جام باشگاه‌های تهران بود. در این بازی یک گل زدیم که آن را مهدی مناجاتی با سر به ثمر رساند و در دقیقه ۹۱ هم سعید صدری که خدا رحمتش کند، توپ را شوت کرد و در حالی که توپ به پای حلوایی برخورد کرد، داور پنالتی گرفت و ما گفتیم چه پنالتی؟ (می‌خندد) داور گفت ۴۰ هزار نفر نشسته‌اند و منتظرند اما پاس فقط ۹ نفر تماشاچی دارد، گفتیم آقا یعنی چی؟ داور گفت این همه تماشاچی منتظرند و تو می‌خواهی همین طوری به خانه‌ات بروی؟ ایرج سلیمانی پنالتی را زد و من هم آن را گرفتم و خوشحال شدم، ولی این گونه نبود که به یکدیگر مشت گره کنیم و روی بر هم ترش کنیم. اصلا این گونه نبود. این واژه‌ها وجود نداشت.

چرا در ۳۰ سالگی از دنیای فوتبال خداحافظی کردید؟

من از تیم پاس ماهیانه ۱۰۰ تومان (صد تا تک تومانی) می‌گرفتم. همان زمان تیم عقاب به من ۵۰ هزار تومان به عنوان پیش قرارداد با ماهی ۶۰۰ تومان پیشنهاد کرد اما قبول نکردم. به خاطر علاقه‌ای که به پاس داشتم نرفتم.

فوتبالیست به دلیل مسائل مالی باید کار می‌کرد و با همان کار، زندگی‌اش، تحصیلات، فرزندان و خانواده را مدیریت می‌کرد. من از تیم پاس ماهیانه ۱۰۰ تومان (صد تا تک تومانی) می‌گرفتم. همان زمان تیم عقاب به من ۵۰ هزار تومان به عنوان پیش قرارداد با ماهی ۶۰۰ تومان پیشنهاد کرد اما قبول نکردم. به خاطر علاقه‌ای که به پاس داشتم نرفتم. دو سال پایانی



فوتبالم را نیز به دلیل تعصب به باشگاه تاج سابق به این تیم پیوستم، برای اولین بار قراردادی با ۲۴۰ تومان امضا کردم. ببینید پیری زودرس وجود داشت و رفتن زودرس بود. به خاطر این که فشار زندگی زیاد بود و فرزندانمان بزرگ می‌شدند، ما باید کارهای اداری هم انجام می‌دادیم و فوتبال هم بازی می‌کردیم و در کنار این‌ها نیز باید شرافت و آبرویمان را حفظ می‌کردیم، بسیار سخت بود.

شما که از خاندان قاجاری بودید...

(می‌خندد) ما جزو قاجاری‌های بی‌پول بودیم، جدی می‌گویم این را. درست است که به ما ظلی می‌گویند ولی ما جزو بی‌پول‌هایش بودیم. ببینید مسئولیت موضوعی است که نمی‌توان بی‌توجه از کنار آن رد شد، بچه‌ها تحت تربیت خانواده هستند و پدر مدیر خانواده است. این روزها ساعت سه نیمه شب پسر به خانه می‌آید و پدر جرأت ندارد از او بپرسد تو کجا بودی.

خانواده پدری‌تان چند نفره بود؟

ما سه فرزند بودیم. یک برادر کوچکتر از خودم که هم اکنون کانادا است و خواهرم نیز در مشهد زندگی می‌کند. پدرم نظامی و افسر ارشد بود، ایشان در سال ۴۱ فوت کردند و ما را با زندگی تنها گذاشتند.

مادرتان چطور؟

یکی از چیزهایی که می‌خواهم برایتان بگویم همین است. من حدود چهار سال داشتم که مادرم را از دست دادم و این خلأ هنوز هم با من است. به هر طریقی می‌نویسم و می‌خوانم و به کلمه مقدس مادر می‌رسم یکباره به یاد مادرم می‌افتم و به مشهد می‌روم، جایی که او در آن جا دفن شده است. باور کنید من نمی‌دانم چه نیرویی مرا نزد او می‌برد و باعث می‌شود با او حرف بزنم و زندگی می‌کنم.

شما بزرگ‌ترین مشکل فوتبال در ایران را در چه بخشی می‌دانید؟

توزیع ناعادلانه پول، شهرت و محبت در فوتبال ایران وجود دارد. من سوال می‌پرسم، آقایان بزرگ فوتبال این مملکت آیا از پیشکسوتان خود خبر دارید؟ من چند روز قبل عمل جراحی انجام داده‌ام، ما از کسی توقعی نداریم و نگاه‌مان به در نیست، بلکه نگاهمان به دل‌هاست. ما نمی‌خواهیم به بیمارستان بیایند و با ما ملاقات کنند، بلکه دل‌هایی را می‌خواهیم که ما را بخواهند. مگر نمی‌گوییم که زندگی یک تجربه است و از این تجربه‌ها باید برای آینده استفاده کنیم. مگر نمی‌گوییم علم، پس کی؟ ما هنوز باشگاه‌هایمان کاسه چه کنم چه کنم گرفته‌اند. ۱۰۰ میلیارد بدهی. این پول‌ها به کجا رفته است؟

شما همواره در تمام بازی‌هایی که به میدان می‌رفتید لباس مشکی به تن می‌کردید، این موضوع دلیل خاصی داشت؟

دلیلش یاشین دروازه‌بان تیم ملی شوروی بود، او همیشه لباس مشکی می‌پوشید، من هم به دلیل علاقه‌ام به او لباس مشکی به تن می‌کردم. من یاشین را خیلی دوست داشتم. شور و حال جوانی بود که باعث می‌شد این کار را انجام دهم و گرنه من کجا و یاشین کجا؟

اگر تیم حریف‌تان لباس مشکی می‌پوشید شما چه رنگی را برای لباس خود انتخاب می‌کردید؟

در همان بازی که دو گل از پرسپولیس دریافت کردیم من به خودم گفتم که نکند لباس مشکی‌ام باعث این اتفاق شده، به همین دلیل یک لباس زرد داشتم که برای اولین بار آن را پوشیدم و هر چند بازی بعد را با آن بردیم اما به دلم ننشست و همواره دنبال همان لباس سیاهم بودم.

حس خودتان را نسبت به دروازه‌بانی برای ما توصیف می‌کنید؟

ببینید این چارچوب و آن آدم نقطه عطف همه زیبایی‌ها، فعل و انفعالات، خوبی‌ها و بدی‌ها و شور و هیجان‌ها است. همه حق اشتباه دارند جز کسی که در درون دروازه قرار می‌گیرد، دروازه‌بانی دنیای خاصی دارد و هوش عجیبی می‌خواهد. جا دارد همین جا از احمدرضا عابدزاده یاد کنم. حرکاتی که او در مقدماتی ۹۸ فرانسه انجام داد و تیم به جام جهانی صعود کرد

لطفا ورق بزنید

زندگی بسیار مسحور کننده است، فقط باید با عینک مناسب به آن نگریست • دوما

بابکی که قربانی شد!

پسری که می‌توانست کارولین کشتی دنیا باشد، حالا با خوردن قرص در زندان دیزل آباداز دنیا رفت. در حالی که پرونده قتل عمدش هنوز باز است و دادگاه‌هایش همچنان ادامه داشت و اگر خود کشی نمی کرد هم مجازاتش اعدام بود. بابک قربانی، پسر خوش اندام کرمانشاهی یکی از بچه‌هایی که محمد بنا به کشتی فرنگی ایران معرفی کرده بود حالا قربانی شده. قربانی شهرت و تب تلخ فراموشی. پسری که از سال ۲۰۰۷ تا ۲۰۱۱ افتخارات زیادی برای کشتی فرنگی ایران آورده بود وقتی بر اثر سهل انگاری مسئولان کشتی، رها شد تا به دام دوپینگ بیفتد، سرنوشت زندگی‌اش به کلی عوض شد. بابک که با قهرمانی در بازی‌های آسیایی گوانگژو ستاره شد، توانست در دو سال متوالی در سیستم چرخشی محمد بنا مدال‌های دیگری را هم در دسته ۹۷ کیلوگرم کشتی دنیا بگیرد. وقتی او در دوران محرومیت، به حال خود رها شد و آن حادثه تلخ رقم خورد خیلی از هم تیمی هایش برایش اشک ریختند. برای قهرمانی که به جای رفتن به المپیک راهی زندان شد. به دیزل آباد رفت و در انتظار اعدام ماند. او و برادرش در بازگشت از شکار در کرمانشاه هنگام شنا در یکی از آب بندهای محلی با خانواده‌ای دیگر درگیر شدند و بابک با شلیک تفنگ شکاری‌اش پسری ۲۵ ساله را کشت تا



شوکی را به ورزش ایران وارد کند. پس از این او نادم بود، همه خانواده کشتی تا کرمانشاه رفتند. عبدالله موحد بزرگمرد کشتی ایران پا پیش گذاشت اما قرار نبود خانواده قربانی رضایت دهند. دو سال ماندن پشت زندان برای پسری که در رویاهایش مدال طلای المپیک را می دید حتما این قدر تلخ بوده که شاید امروز نام بابک قربانی باری دیگر تیتر اصلی همه روزنامه‌های ورزشی شود. خبر خودکشی او بر اثر مسمومیت دارویی. قهرمانی که تلخ‌ترین روی ورزش را دید و گام اشتباهش در استفاده از استروئیدها زندگی‌اش را تباه کرد.

مسابقات باستانی و هنرهای فردی قهرمانی ارتش

رقابت‌های باستانی و هنرهای فردی ارتش به مناسبت گرامی داشت زنده یاد امیر سرتیپ محمد حسن صادقیان با قهرمانی تیم نیروی هوایی پس از ۲ روز به کار خود پایان داد.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا در این مسابقات که به میزبانی نیروی دریایی و با حضور ۶ تیم از تیمهای منتخب ارتش جمهوری اسلامی ایران برگزار شد، تیم نیروی هوایی با ۳۳ امتیاز و اجرای بسیار زیبا، توانست مقام قهرمانی را از آن خود کند و تیم‌های نیروی زمینی با ۲۱ امتیاز و ستاد ارتش با ۱۵ امتیاز به ترتیب توانستند مقام‌های دوم و سوم را کسب کنند.



برگزاری مسابقات کاراته قهرمانی ارتش

سازمان تربیت بدنی ارتش به مناسبت گرامی داشت زنده یاد امیر سرتیپ محمد حسن صادقیان، اقدام به برگزاری مسابقات کاراته قهرمانی ارتش ویژه کارکنان پایور و وظیفه کرد.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا این دوره از مسابقات با حضور ۶ تیم از کاراته کاران منتخب ارتش به میزبانی نیروی هوایی (پادگان مرکز آموزش شهید خضرائی) برگزار شد، که در مجموع تیم نیروی زمینی با بیشترین امتیاز به مقام قهرمانی این دوره از مسابقات دست یافت و تیمهای پدافند هوایی خاتم الانبیاء(ص) و نیروی هوایی به ترتیب دوم و سوم شدند.



ورزشی

بقیه از صفحه ۵۹

بی‌نظیر بود. حرکات او مقابل تیم ملی استرالیا در ملبورن تکرارناشدنی است.

شما بهترین دروازه‌بان تاریخ فوتبال ایران را چه کسی می‌دانید؟

(عصبانی می‌شود) ببینید من این جریانی که بهتر بود را قبول ندارم. هر کسی در دوران خودش بهترین بوده‌است. شرایط زمان ما که ببخشید یک دست لباس هم نداشتیم با الان فرق می کند. حجازی از بهترین دروازه‌بان‌های ایران بود. عابدزاده یکی دیگر از بهترین دروازه‌بان‌های تاریخ فوتبال ایران بود. آقای بیاتی دروازه‌بان بسیار خوبی بود. قیاس نمی‌توان کرد. شرایط زمانی فرق می‌کند .

از شیطنت‌های خود در اردوهای تیم ملی و باشگاه‌ها بگویید؟

شیطنت‌های جوانی به هر حال وجود داشت ولی همواره باید مراقب می‌بودیم که این شیطنت‌ها آسمان ریسمان نشود. بله ما هم شیطنت می کردیم. برای بعضی از بازیکنان در اردو نامه می‌نوشتیم که مثلاً من دختری هستم که شما را دوست دارم وفلان روز و ساعت می‌خواهم در یک مکان شما را ببینم. می آمدیم بر روی نامه تمبر می‌زدیم و به تدارکات تیم می‌دادیم تا به بازیکن مورد نظر بدهد. ناگهان می‌دیدیم سر تمرین بازیکن خودش را به کمردرد می‌زد و برای اینکه سر قرار برود به تمرین تیم نمی آمد. هم در تیم ملی و هم در باشگاه از این کارها می کردیم. (می‌خندد)

بهترین خاطره دوران فوتبالی تان مربوط به چه زمانی بود؟

روزی که به من گفتند برای تیم ملی انتخاب شده‌ام. یک بچه در خیابان شکوفه، پشت ورزشگاه شماره سه شهباز. پسری که حتی پدرش مخالف فوتبال بازی کردن او بود و می گفت تو می‌روی و ولات می‌شوی .اولین سفری که از پاکستان به کشور باز گشتم از دیگر خاطرات خوش من است. نگاه همسایه‌ها و بچه محل‌هایم برای من بی‌نظیر بود. هم‌محلی‌هایم برایم در سر کوچه طاق درست کرده بودند و همه می گفتند پسر ظلی به فرنگستان رفته. می‌خواستند ببینند من که به خارج رفته و برگشته‌ام چه شکلی شده‌ام .

و تلخ‌ترین خاطره

تلخ‌ترین لحظه زمانی است که فوتبال را کنار می‌گذاری و زمین را می‌بوسی. باز هم می گویم تا تو را کنار نگذاشته‌اند باید بروی، قبل از اینکه یک روز به تو بگویند ساک نیار، یک روز دیگر به تو بگویند سر تمرین نیا، قبل از همه این اتفاق‌ها باید رفت. فوتبال بی‌رحم است. یک زمان در اوج قرار داری و یک روز باید بروی، قبل از اینکه تو را کنار بگذارند خودت باید خداحافظی کنی.



ایــروبیــک، ورزش عصر جدید

حرکات ورزشی و ریتمیک ایروبیک در سال‌های اخیر بانوان بسیاری را به سوی خود جذب کرده است. بانوانی که به دنبال تحرک و شادی توامان با هم هستند و می‌خواهند در کنار تقویت عضلات از افسردگی و روزمرگی دور شوند. این رشته ورزشی به موازات توسعه‌اش در دنیا از سال‌های ابتدایی دهه ۷۰ شمسی به صورت پراکنده در ایران آغاز و از سال ۱۳۷۵ رسما توسط کمیته بین المللی المپیک به عنوان یکی از زیر شاخه‌های فدراسیون جهانی ژیمناستیک شناخته شد. اخیرا در ایران نیز فدراسیون ژیمناستیک برنامه‌هایی را برای ساماندهی این رشته آغاز کرد. برای آشنایی بیشتر شما با این رشته مصاحبه مجله را با خانم زیبا نصراللهی یکی از مربیان باتجربه این رشته بخوانید.

گفتگو: زهره گردان

آیا همه می‌توانند به این رشته بپردازند؟

افرادی که به ایروبیک روی می‌آورند باید آمادگی جسمانی خوبی داشته باشند تا بتوانند از پس حرکات قدرتی برآیند. باید دید هدف از ورزش چیست؟ من علاقه‌مندان به ایروبیک را در سه دسته تقسیم بندی می‌کنم. **دسته اول** بانوانی که برای فرار از گرفتاری‌های روزمره و جلوگیری از افسردگی به ایروبیک علاقه‌مند می‌شوند. **دسته دوم** آنان که صرفا برای گذران وقت و پر کردن اوقات بیکاری در این کلاس‌ها ثبت نام می‌کنند و **دسته سوم** بانوانی که واقعا می‌خواهند بدن قوی و ورزیده‌ای داشته باشند و حرفه‌ای این رشته ورزشی را دنبال کنند. این گروه افراد باید برای پرورش عضلات خود وقت بگذارد و آمادگی جسمانی قبل از ایروبیک برایش به یک ضرورت تبدیل می‌شود. همیشه شعارم این است که اول آمادگی جسمانی و بعد ایروبیک. اصلا سال‌ها قبل کارت مربیگری این دو رشته با هم صادر می‌شد، اما اکنون اوضاع تغییر کرده است.

به عنوان یک مربی، اختصاص چند ماه را برای آمادگی جسمانی ضروری می‌دانید؟

ورزش همچون غذای بدن است. نمی‌توان برای آن زمان تعیین کرد و مثلا گفت بعد از سه ماه این فرد از نظر جسمی آماده است. ورزشکار به مرور زمان خود به این آگاهی می‌رسد که عضلاتش ورزیده شده است و می‌تواند حرکات سنگین ایروبیک را انجام دهد.

مربیان ایروبیک از ابزارهای مختلفی مثل چوب، توپ و دمبل استفاده می‌کنند. علت چیست؟

استفاده از ابزار مختلف برای تنوع بخشیدن به حرکات ورزشی است. بدن بعد از مدتی نسبت به حرکات تکراری، مقاوم می‌شود و ممکن است تمرین‌ها اثرگذار نباشد مثل مصرف مداوم یک نوع آنتی بیوتیک می‌ماند. مربی سعی می‌کند با تغییر حرکات به وسیله ابزار این مقاومت را بشکند. هر مربی روش مخصوص به خود را دارد. مثلا من از کش پا برای تقویت عضلات ساق و مچ استفاده می‌کنم که ممکن است مربی دیگری چنین نکند.

برخی از بانوان از کار با دمبل فاصله می‌گیرند، زیرا فکر می‌کنند بازوهایشان عضلانی می‌شود؟

بدن خانمها به علت اختلاف هورمونی با آقایان واکنش متفاوت به این تمرینات نشان می‌دهد. چون هورمون تستسترون نقش تعیین کننده در تقویت و بهبود حجم عضلانی دارد و در بانوان مقدار این هورمون کم است، در نتیجه تمرینات با وزنه موجب عضلانی شدن آنها نمی‌شود، بلکه خانمها می‌توانند با برنامه خاص و تمرین با وزنه، عضلات خود را سفت‌تر کنند. استفاده از وزنه یک کیلویی توسط خانم‌ها باعث می‌شود به مرور لنف‌های سینه شکل بگیرد، چربی‌های اضافه آب شود و خمیدگی پشت از بین برود. زنان هنگام انجام کارهای روزمره مثل آشپزی، خیاطی، جارو کردن و کار با لپ تاپ زیاد خم شده و دچار



خستگی جسمی می‌شوند که حرکات سرشانه، ذوزنقه و پشت بازو با دمبل، عضلات این قسمت‌ها را قوی می‌کند.

یک ساعت ایروبیک چند کالری می‌سوزاند؟

یک ساعت ایروبیک به همراه استپ، ۳۰۰ تا ۶۰۰ کالری و یک ساعت پیاده روی ۱۸۰ تا ۲۵۰ کالری می‌سوزاند.

و چند ساعت ایروبیک را در هفته به علاقه مندان پیشنهاد می‌کنید؟

سه روز در هفته ایروبیک یا یک روز ایروبیک و یک روز بدنسازی هر روز یک ساعت مناسب است. همیشه به شاگردانم تاکید کرده‌ام که ورزش باید مداوم و منظم انجام شود و الا نتیجه‌ای نخواهد داشت. مثلا شاگردانی داشته‌ام که فقط در فصل تابستان به کلاس‌های ایروبیک آمدند و بعد ورزش را کنار گذاشتند، همچنین با شاگردانی مواجه بودم که از این شاخه ورزشی به شاخه دیگری پریدند. چنین افرادی قطعا بی‌نتیجه خواهند ماند. ورزشکار باید آهسته و پیوسته در یک رشته ورزشی فعالیت کند.

ایروبیک چه تاثیراتی از نظر جسمی و روحی روی بدن افراد می‌گذارد؟

ایروبیک با حرکات هماهنگ و تقویت عضلات هم به روحیه و توان خانم‌های خانه دار، کمک می‌کند هم به زنان کارمندی که مجبورند ساعت‌ها پشت میز و رایانه بنشینند و بعضا دچار خمیدگی پشت و کمردرد و گردن درد می‌شوند. ایروبیک همچنین برای دختران جوان پر انرژی هم رشته مناسبی است آنچنان که می‌بینیم توانسته است به اندازه رشته‌های پرطرفدار توپی جایی برای خود در ورزشگاه‌ها باز کند. ایروبیک وسیله‌ای مؤثر برای جلوگیری از افسردگی، بی‌حوصلگی، بی‌تابی است، چون هورمون اندروفین در بدن تولید شده و باعث ایجاد نشاط، تمرکز ذهن و بالا رفتن خلاقیت فکری می‌شود.

رسیدن به سطوح حرفه‌ای ورزش قطعا زمان زیادی را می‌طلبد، حال آنکه عده‌ای از بانوان به خصوص آنان که شاغل هستند از کمبود وقت می‌نالند و آن را مانع ورزش می‌دانند؟

بهانه نداشتن وقت را اصلا نمی‌پذیرم. خانم‌ها برای خرید کردن همیشه زمان کافی دارند حتی اگر یک روز به طول انجامد. برای میهمانی رفتن و میهمانی دادن هم همین طور اما به ورزش که می‌رسد گویی ثانیه‌ها به اتمام رسیده است. در واقع نگاه افراد به اولویت‌ها باید تغییر کند. اگر ورزش به عنوان یک ضرورت در زندگی تلقی شود، زمان هم برای آن یافت می‌شود. چه بسا بانوان باردار و شاغلی را می‌شناسم که ورزش را از سبد زندگی روزانه خود حذف نکرده‌اند. ورزش کردن انگیزه و علاقه می‌خواهد و علاوه بر این موضوع، معتقدم آمادگی جسمانی و تقویت عضلات در زندگی بی‌تحرک امروزی برای هر بانویی لازم است. یک زن سالم، همسر و مادری سالم خواهد بود و بهتر از پس مسئولیت‌های خانواده برمی‌آید.

توصیه تغذیه‌ای شما به ورزشکاران چیست؟

سه وعده غذا در روز بخورند و شام را از برنامه غذایی حذف نکنند که آسیب جدی به بدن وارد می‌آورد. شب‌ها می‌توان غذایی سبک میل کرد. دیگر آنکه رژیم خودسرانه نگیرند که موجب ریزش مو، افتادگی پوست و ضعیف شدن اعصاب می‌شود. ورزشکاران برای حفظ تناسب اندام نباید بلافاصله بعد از ورزش، شیرینی و شکلات بخورند. اگر گرسنگی به آنان فشار آورد می‌توانند از سبزی و صیفی جات، سیب زمینی و تخم مرغ پخته استفاده کنند. همچنین نوشابه‌های انرژی‌زا و مکمل‌های غذایی را اصلا توصیه نمی‌کنم و معتقدم بهتر است مواد غذایی طبیعی مثل انجیر و کشک را جایگزین کرد.

اگر طالب زندگی سالم و بالندگی هستیم باید به حقیقت عشق بورزیم ● اسکات پک

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

پدر عزیز و همسری مهربان، تو نبض زندگی ما هستی و حضور گرمت در کنار ما قشنگترین احساس دنیاست، تا ابد دوستت داریم.
آیدا، بهاره، میلاد و میثاق درخشانی و همسرت فرحناز از اندیشه

سرکار خانم آقاداداشی، پرسنل محترم شرکت ساپیا بزرگ روشن در شهرستان بابل، به خاطر برخورد خوب شما نسبت به مراجعه کنندگان کمال تشکر و قدردانی را دارم **کبری محمدی ـ بابل**

مهرسا جان، دختر مهربانم، نفسم به نفس تو بند است، تو گرانبهاترین و زیباترین هدیه خداوند هستی، ۱۹ آبان تولدت مبارک
باباشاهرخ و مامان سمیرا ولیپور ـ بروجرد

ایمان جان، ماه آبان قشنگ ترین ماه پاییز است، ماه خاطره، ماه شکفتنت، عزیزم، تولدت مبارک. امیدوارم همیشه در زندگی موفق و سلامت باشی
الهام و الناز عبدالملکی ـ سنندج

آقا پیمان اسدی عزیز، کسب مدال نقره و نایب قهرمانیت را به همراه تیم ملی واترپلوی جوانان ایران در بازیهای آسیایی کشور اندونزی صمیمانه تبریک می گوییم **خانواده ات ـ گچساران**

پسر عزیزم، کامیار، ۲۹ آبان روز تولدت برای ما زیباترین روز است چون خداوند پسر دلسوز و مهربانی چون تو را به ما عنایت کرد. تویی که همیشه معنی عشق زندگی ما هستی. فصل خزان کنار تو برایمان همیشه سبز سبز است. تولدت مبارک **مادر و پدرت مهیار صالحی ـ تهران**

پسر دایی عزیزم، ۲۸ آبان سالروز تولدت را با تقدیم ۵۰ شاخه گل مینا تبریک می گوییم و از خداوند منان برایت عمر طولانی همراه با خوشی و سلامتی و آرامش آرزومندیم **خانواده ابراهیم صالحی ـ تهران**

مهران جان، تمام لحظه های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم ۱۲ آذر سالروز تولدت گلباران **همسرت راحله سپاهی ـ تهران**

آلیای عزیزم، تولدت شیرین ترین اتفاق زندگی مان بود، و بودنت کنارمان زیباترین لحظات زندگی است، همگی با شوق بزرگ شدنت را نظاره گر هستیم، اولین بهار زندگیت مبارک
پدربزرگ، مادربزرگ، عمو و خاله هایت ـ سارا و زهرا امینی

سعید جان، همسر عزیزم، ۲۹ آبان دومین سالروز پیوندمان فرخنده و مبارک باد، دوستت دارم **همسرت لیدا رجب پور ـ اصفهان**

عمو مهربان و زن عموی عزیز، قدم نورسیده تان (سارا کوچولو) بر شما و خانواده محترمتان مبارک باد، امیدواریم همیشه در کنار این شکوفه نورسیده سلامت و شاد و خندان باشید **برادرزاده ات امیرعلی و خانواده قاسمی ـ همدان**

خواهر عزیزم، حمیده جان، ورودت به دانشگاه را تبریک می گوییم. از خدای بزرگ موفقیت بیشتر تو را آرزومندیم
خواهرت هما و برادر کوچکت نیما شفیعی ـ ارومیه

احمد جان، کوتاه می گویم، دوستت دارم و از دوست داشتنت کوتاه نمی آیم ۳۰ آبان تولدت مبارک **برادرت احسان شاه محمدی ـ تهران**

ندا جان، یکی شدنمان را به شما همسر گرامی تبریک می گویم و بهترین ها را برایت آرزومندم **همسرت حجت رزاقی ـ زنجان**

آرمان عزیزم، پسر مهربانم، تو افتخار مایی، زیباترین صدا و ترانه زندگی ما روز تولدت و شنیدن اولین صدای دلنشین تو بود. دوستت داریم اول آذر تولدت مبارک **پدر و مادر و خواهرت رقیه نیک سیرت ـ قزوین**

شیوا جان، ۲۸ آبان نوزدهمین سالروز میلادت مبارک، دوستت دارم به اندازه یک دنیا **همسرت کریم جنتی ـ قم**

ویدا خانم، دختر گلم، تمام زندگی ام تویی، تو انگیزه نفس کشیدن مایی، عاشقانه دوستت داریم ۲۷ آبان شکفتنت مبارک
مادر و پدرت ـ محبوبه و علیرضا صفاری ـ شیراز

همسر عزیزم، شاهین جان، ۲۷ آبان، اولین سالروز پیوند عشقمان را جشن می گیریم و این روز خوب و به یاد ماندنی را به شما تبریک می گویم
همسرت سیمین میرفیضی ـ املش

آقا طهماسب، همسر مهربان، اول آذر، دومین سالروز ازدواجمان را به شما همسر خوبم تبریک می گویم، دوستت دارم **همسرت ربابه هاشمی ـ لنگرود**

پوریا جان، دوست داشتن من شبیه باران نیست که گاه می آید و گاه نمی آید دوست داشتن من شبیه هواست. ساکت اما همیشه در اطراف تو، روز تولدت مبارک **بابامهدی مومنیان**

علی جان، همسر عزیزم، ۲۷ آبان روز میلادت است گل زندگی من تو هدیه گرانبهای زندگی من هستی، عاشقانه دوستت دارم، تولدت مبارک
همسرت سپیده محمدخانی ـ تهران

همسر عزیزم، ابراهیم جان، ۵ آذر چهارمین سالروز پیوندمان مبارک، عزیزترینم تا ابد دوستت دارم **همسرت مرضیه شریفی ـ اصفهان**

جناب آقای فرهاد نجمی پور، انتخاب شما را برای بازی در فیلم طنز بگو و بخند تبریک گفته و برایت آرزوی موفقیت بیشتر را از خدا خواستاریم
حسین بخشی و جمعی از دوستانت ـ شهرک قدس

مریم و مهری خانم، شما دو شکوفه های خوش عطر و بو را هزاران بار می بوسم و تولدتان را در ۲ آذر تبریک می گوییم، دوستتان می داریم
پدر و مادرتان محمدرضا و منصوره آذرپور ـ رودسر

علی جان، ۴ آذر روز عشق و نشاط و زیباترین روز جمع خانواده ماست با یک قلب پاک و بی ریا و با عشقی به وسعت دنیا و شیرینی با تو بودن های فردا می گوییم تولدت مبارک **پدر و مادر حمید و زهره کمیجانی**

عمو ربیع و پسر عمو شاپور، از اینکه به موقع مورد لطف و محبت شما قرار گرفته ام از این بابت نهایت سپاس و تشکر را از شما دو فرشته الهی را دارم
برادرزاده ات معصومه شعبانی ـ قم

بهزاد جان، تولد نوگل باغ زندگیتان (نیکان عزیز) را به تو دوست گرامی و همسر مهربانت نسیم خانم صمیمانه تبریک می گویم
دوست و برادرتان غلامرضا نیرودل و خانواده ـ تهران

کارن جان، آمدن داداش (نیکان) را از ته قلب به شما تبریک می گوییم. برادرهای خوبی برای هم و پسرهای خوبی برای بابا و مامان باشید
عمورضا نیرودل ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

هفت اختلاف در تصویر خودروی خندان



شکلهای پنهان در تصویر گردش پاییزی



از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

باید هشدار اساسی به خودتان بدهید و بپذیرید که عجله و شتابزدگی در رفتارتان منشا خطا و بحث و جدلی هست که خودتان هم می‌دانید نتیجه‌ای ندارد. بگذریم از اینکه طی این روزها علاوه بر پشت سر گذاشتن یک جابجایی و ماجرایی پیش بینی نشده در شرایطی خاص قرار دارید و در حالی که این روزها باید آرامش بیشتری را احساس کنید به نوعی درگیر نگرانی هستید که به لطف خدا ختم به خیر شده و تنها عواقبش برایتان باقی مانده است. در مورد فردی که زمین و زمان می گویند نباید به او اعتماد کنید هم احتیاط کنید.



اردیبهشت

یک آزمایش طلایی، ولی تعیین کننده را پیش رو دارید و شیوه‌ای که خود واقعی شما را بروز دهد بسیار می تواند برایتان کارساز باشد زیرا بعضی مواقع تنها سکوت کلید قفل‌های گشوده نشده است و البته شما هم که در این موضوع نقطه ضعف دارید و توصیه می کنم حالا که در نقطه‌ای متفاوت از زندگیتان قرار گرفته‌اید نگذارید صمیمیت جای خودش را به تلخی و تشویش ببخشد و انتظار می رود با تجربه بزرگی که شما داشته‌اید چنان منطقی عمل کنید که جای هیچگونه شبهه‌ای برای اطرافیان باقی نماند. دوست خوبم! عاطفی بودن خوب است، اما عقلانی عمل کردن گاه بسیار موثرتر و اثرگذارتر است.



خرداد

در شرایطی هستید که شاید خیلی‌ها آن را برای شما نقطه ترقی و پیشرفت ندانند و حتی خود شما هم در دل رویای پرداختن به موضوع‌هایی را داشته باشید که سال‌هاست در ذهن می‌پرورانید، اما اگر با توجه بیشتری نگاه کنید شما هم تایید می کنید که پیشرفتتان کم نبوده و اتفاقاً افراد هم سطح شما تا این اندازه هم نتوانسته‌اند رشد کنند. اما اگر بحث مالی را پیش می کشید و آن را بهانه‌ای برای تضعیف ذهن و روح خود قرار داده‌اید، این حرکتتان اشتباه است، چون خودتان خوب می‌دانید که تنها نیستید و همین مساله بسیار تعیین کننده خواهد بود. در مورد اطرافیانتان هم آرام بگیرید چون شما کار خود را کرده‌اید.



تیر

دوست داشتن نقش بسیار مهمی برای شما بازی خواهد کرد، حتی اگر در دل خودتان احساس تنهایی کنید. زیرا همین که بتوانید خودتان را هم دوست داشته باشید در واقع شکر خدای مهربان را کرده‌اید که موجودی چون شما را آفریده و پشت و پناهتان هم هست. در مورد موضوعی که قصد اثبات کردنش را دارید هم توصیه می کنم بپذیرید که برخی مواقع همین که آرام بگیرید و لبخند بزنید بهتر از هر کسی ثابت کرده‌اید که در رفتارتان ثابت قدم هستید زیرا در واقع خودتان را به زندگیتان ثابت کرده‌اید. بگذریم از اینکه برخی مواقع تمام تلاش انسان به نظر بیهوده می آید و این تلاش شما را می‌خواهد که خلافش را ثابت کنید.



مرداد

می پذیرم که گاهی احساس می کنید انرژیتان تمام شده است و انگیزه حرکت ندارید، اما در همین شرایط هم اگر قدرتتان را حتی در بخش فکری متمرکز کنید و اجازه هرز رفتن وقتتان را ندهید نتیجه‌ای شگرف را پیش رو خواهید داشت. گذشته از اینکه در حال حاضر عزیزانتان هم چشم امید به شما دارند و این نوع عملکرد شماست که تعیین می کند آنها چگونه با مشکلات کنار بیایند. در مورد دلسردی شما هم توصیه می کنم بپذیرید که حرکت شما برای اثبات موضوع خاصی نبوده، بلکه فقط صورت گرفته تا وظیفه شما به دیگری محول نشود و البته آن گاه است که درمی یابید حرکتی خاص انجام داده‌اید.



شهریور

هنر خاصی در جمع و جور کردن مسایل پیچیده و ناشناخته دارید و در این ماجرا هم بسیار شناخته شده هستید و می دانید که خیلی‌ها می گویند همین اواخر کاری کردید که هر کسی نمی توانست انجام دهد و این یعنی قدرت عشق شما و زندگیتان بیهوده هدر نرفته است.

در مورد دل نگرانی شما هم با وجود اینکه حق را به شما می‌دهم توصیه می کنم آرام‌تر باشید و بپذیرید که همین حالا هم به خاطر این موضوع شرایط خاصی را بر خود و حتی بر اطرافیانتان حاکم کرده‌اید. راستی این موضوع را هم بدانید که باز هم یک شگفتی خوشحال کننده را پیش رو دارید و توصیه می کنم این دفعه منطقی‌تر فکر کنید.



مهر

به خودتان اعتماد زیادی ندارید ولی وقتی زمان بررسی کارکردها می‌شود مجموعه‌ای از عملکردهایی را پشت سر هم ردیف می کنید که خودتان هم خوب می‌دانید خیلی نزدیک به واقعیت نیستند و اگر توجه داشته باشید و دچار ماجرایی به نام غرور نشوید می توانید کولاک کنید، اما همیشه این شما نیستید که تعیین می کنید و گاه آنچنان خود را غرق شرایط می‌سازید که لحظه‌هایتان را نمی‌توان با قبل مقایسه کرد. در مورد نگرانی‌تان هم یقین بدانید، اگر قول واقعی داده باشید و روی حرفتان بمانید روزگار منحصر به فردی را پیش رو خواهید داشت و از همین حالا می توانید شاد باشید.



آبان

در شرایطی هستید که معتقدید باید به شدت روی عقاید خودتان تاکید کنید و اجازه ندهید که نظر و عقیده هر کسی منجر به بروز اختلاف و جنگ بین شما و اطرافیان شود و حتی ممکن است باعث شود که روی مشکلات قدیمی خود هم تاکید کنید و ذهنتان را با آنها درگیر سازید. اما من معتقدم بهتر است زمان بیشتری را در خلوت ذهن خود سپری کنید و اجازه ندهید که آشفتگی‌ها بر روی ریشه‌های سفید روحتان تاثیر منفی بگذارد و لازمه این کار پرداختن به داشته‌های خود و پذیرفتن شرایطی است که پیش آمده، هر چند که نظر شما روی آن مثبت نبوده است.



آذر

تا حدی قبول دارم برای اینکه واقعیت‌ها را بیان کنید و آنچه در دلتان هست را به زبان بیاورید دچار مشکل می‌شوید و این عادت حتی ممکن است تا جایی پیش برود که گوشه گیری را برگزینید و کمتر حرف بزنید، اما من توصیه می کنم، برخی راه‌ها برگشت ندارند و در این شرایط تنها باید از تیزهوشی خودتان استفاده کنید و نگذارید خوشحالیتان با استرس و نگرانی بیهوده از بین برود. در ضمن بهتر است در بیان ناراحتی خودتان هم به دنبال دلیل و مدرک نباشید، بلکه حرفی را به زبان بیاورید که احساس می کنید نباید در دل بماند و البته با آرامش و دلیل!



دی

اگر فقط کمی توجه بیشتر داشته باشید به خوبی درمی‌یابید که روند عادی زندگیتان دچار تغییرات نشده، بلکه این شما هستید که شکل اندیشیدن را تغییر داده‌اید و به قولی روی رفتار و احساسات خودتان کنترل دارید و مطمئن باشید که این روال روی اعصاب شما هم تاثیر مثبت خواهد گذاشت، چون همانطور که قبلاً می‌دید، اولین کسی که از این نوع برخورد دچار زیان می‌شد، شما بودید. در ضمن اگر فکر می کنید که در مورد موضوعی باید شفاف سازی کنید، در مورد این کار تعلل نورزید ولی با توجه و آرامش پیش بروید.



بهمن

این روزها از آن موارد است که با یک اتفاق ساده چه زیبایی‌هایی که در حال شکل گرفتن است و می‌شود آنها را تحت تاثیر عوامل مثبت و به قول کارشناسان داشته‌ها قرار داد. البته می‌پذیرم که در رفتارهای متقابل دچار مشکل هستید در برخی موارد حتی دچار شک می‌شوید اما امیدوارم شما هم قبول کنید که هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد. پس امیدوارم همانگونه که واکنش‌های شتابزده خودتان را کنترل می‌کنید، اجازه بروز روابط پیچیده را به ذهن خودتان ندهید و در مقابل آن تلاش کنید که داشته‌هایتان بتوانند در خدمت آرامش شما باشند، نه شما در خدمت داشته‌هایتان!



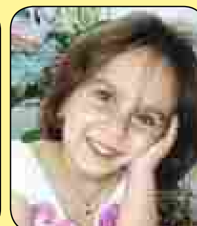
اسفند

در شرایطی هستید که بسیار تلاش می کنید تا ایده‌ها و مهارت‌های خودتان را سر و سامانی ببخشید و بتوانید ارزش آنها را برای اطرافیانتان باز گو کنید، اما موضوعی که شب و روز شما را تحت تاثیر قرار داده مانع می‌شود و این در حالی است که خودتان هم می‌دانید خیلی نمی‌تواند ادامه پیدا کند. پس امیدوارم هیجان‌های منفی را از ذهنتان دور سازید و همانگونه که خودتان می‌دانید یاری رساندن به دیگران را به شکلی انجام دهید که از آنان انتظار جبران نداشته باشید و بعد با خودتان دچار مشکل نشوید.

این نقش‌ها را جامعه به ما تحمیل می کند، جامعه‌ای که خود نیز نقش بازی می کند

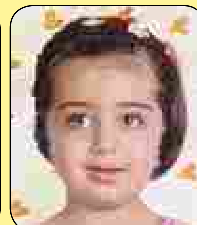
● دکتر هرمز انصاری

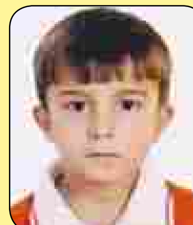
شکوفه های زندگی


بهار زارع


نگار زارع


مانیا تقوی


باران دلاویز


سیدعلیرضا یحیی‌زاده


امیرمحمد ابراهیمیان

پاورقی گنجوی

بقیه از صفحه ۳۳

خانم "دوگال" انداخت تا شاید منظور همسایه‌اش را از این گفته دریابد اما خانم "دوگال" نیز در پاسخ، فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و به دنبال اربابش به راه افتاد. صبح روز بعد، سرهنگ "تریمبل" به گاراژ خانه‌اش رفت و مشغول کار شد. تمام روز صدای ضربات چکش از آنجا به گوش می‌رسید. حتی خانم "دوگال" نمی‌دانست که او مشغول چه کاری است.

سرهنگ "تریمبل" خانم دوگال را به قصابی روستا فرستاد تا برایش یک تکه بزرگ گوشت تازه اسب خریداری کند.

خانم "دوگال" دریافت که اربابش برای فرو نشاندن حس انتقامجویی خود کمر به قتل این هیولا بسته است. اما آیا موفق به این کار می‌شد؟

هوا تازه تاریک شده بود که سرهنگ "تریمبل" از گاراژ خانه خارج شد. در دستانش تله غول آسایی دیده می‌شد که از پنجاه قولاج (در حدود یکصد متر) طناب تشکیل می‌شد که به یک سر آن، یک میخ فولادین بزرگ و تیز به شکل قلابی بسته بود. بی آن که سخنی بگوید، با چهره‌ای مصمم و گام‌هایی استوار به سوی دریاچه به راه افتاد. قایقش را به اسکله کوچکی بسته بود. وسایل خود، از جمله تله و گوشت تازه اسب را داخل قایق گذاشت و سوار شد. بی سر و صدا، پاروزنان به وسط دریاچه رفت.

هنگامی که به نقطه مورد نظر رسید، با دقت زیاد گوشت را به قلاب سر طناب بست و آن را به داخل آب انداخت. سر دیگر طناب را به یک گوی شناور متصل کرد و گوی را از عرشه قایق به دریا انداخت!

سرانجام، پس از آنکه مطمئن شد همه کارها به خوبی انجام شده است، سر قایق کوچک را برگرداند و به سوی ساحل شروع به پاروزدن کرد. بی آن که درباره این عملیات به کسی حرفی بزند وارد خانه شد و یک راست به بستر رفت. او یک تنه، نبرد اسرارآمیزی را با هیولا آغاز کرده بود!

سپیده دم روز بعد از خواب بیدار شد و به سوی تله غول آسای خود رفت اما هیچ چیز تغییر نکرده بود. با چهره‌ای ترحم ناپذیر، این بار دام را کمی دورتر، در نقطه دیگری از دریاچه قرار داد و دوباره پاروزنان به ساحل برگشت. هنوز جای خالی "بروس" نگونبخت را احساس می‌کرد.

دو روز پیاپی، بی آنکه حتی کلمه‌ای با خانم "دوگال" حرف بزند، مانند آدم‌های جن زده که تحت تاثیر نیروی مرموزی قرار گرفته باشد، بی اراده ساعت‌ها کنار دریاچه می‌نشست و به سطح آرام آب خیره می‌شد سپس با قایق به سوی گوی شناور می‌رفت و جای دام را تغییر می‌داد.

این ماجرا در غروب روز ۱۴ مه به اوج خود رسید. آن شب، سرهنگ "تریمبل" سرانجام سکوت را شکست و درباره نقشه‌اش به خانم "دوگال" حرف زد.

او به خدمتکارش گفت: امشب برای من شام درست نکن. من باز هم به کنار دریاچه می‌روم.

خانم "دوگال" از اینکه می‌دید آتش انتقام سراسر وجود اربابش را پر کرده، بیش از بیش احساس نگرانی می‌کرد اما می‌دانست که در این مواقع نباید حرفی می‌زد که آتش خشم اربابش را شعله ور می‌کرد. شاید این مرد سرسخت با رفتن کنار دریاچه، سرانجام بر خشم خود از بابت از دست دادن سگش چیره می‌شد و از نقشه خطرناک خود منصرف می‌شد.

تقریباً هوا تاریک شده بود که سرهنگ "تریمبل" لباس پوشید و از خانه خارج شد. خانم "دوگال" از پنجره او را دید که به سوی دریاچه می‌رفت. سپس افسوس خوران برگشت و به نظافت خانه مشغول شد.

زمان به کندی می‌گذشت. این خدمتکار وفادار



قلباً احساس نگرانی می‌کرد. چون آن شب از پختن شام معاف شده بود و کاری نداشت، گوشه‌ای نشست و به فکر فرو رفت. دلش شور می‌زد و هر بار که این حالت به سراغش می‌آمد، می‌دانست که واقعه ناگواری در شرف وقوع است!

نگاهی به ساعت قدیمی آشپزخانه انداخت. ساعت ۹/۳۰ دقیقه شب بود. سرهنگ معمولاً هر شب زودتر از این به خانه برمی‌گشت اما آن شب، برخلاف همیشه دیر کرده بود!

نتوانست طاقت بیاورد. از در به بیرون سرک کشید و نگاهی به اطراف انداخت. در تاریکی، فقط نمای وهم‌انگیز دریاچه و شبح کوهها را می‌دید که مانند کوهان شتری غول آسا سر به آسمان کشیده بودند. لحظاتی همچنان در تاریکی به دوردست خیره شد. در این هنگام، ناگهان صدای فریاد سهمگینی سکوت سنگین شب را شکست. نه!... اشتباه نمی‌کرد. این صدای ترسناک از جانب دریاچه می‌آمد!

خانم "دوگال" از پژواک این صدا به لرزه در آمد. احساس کرد که ضربان قلبش فزونی گرفته و دلش نزدیک است از شدت ترس و وحشت، از سینه‌اش خارج شود! موهای گردنش سیخ شد. چنان گیج و منگ شده بود که نمی‌دانست این صدای فریاد متعلق به یک انسان بود یا یک حیوان! آیا این صدای فریاد سرهنگ "تریمبل" بود؟ آیا خطری او را تهدید می‌کرد؟

هر چند زن شجاعی نبود، نمی‌توانست بی تفاوت بماند. از خانه خارج شد و در تاریکی، به سوی کلبه کوچکی که باغبان در آنجا زندگی می‌کرد دوید. چند بار در تاریکی زمین خورد و دوباره از جا برخاست و به دویدن ادامه داد. سرانجام، نفس زنان خود را به کلبه رساند و با دست پاچگی، کوبه در را به صدا در آورد.

لحظاتی بعد، باغبان در را گشود و با دیدن چهره وحشت زده خانم "دوگال" پرسید: آیا اتفاقی افتاده؟

خانم "دوگال" نفس زنان گفت:

ـ صدای فریاد وحشتناکی شنیدم. از طرف دریاچه می‌آمد. سرهنگ اول شب از خانه خارج شده و تا حالا برنگشته است. فکر می کنم بلایی سرش آمده باشد!

باغبان بی آنکه منتظر توضیحات بیشتری بماند، چراغ بادی‌اش را برداشت و شتابان به سوی دریاچه دوید و خانم "دوگال" نیز به فاصله‌ای از او، دنبالش راه افتاد. هزاران فکر و خیال به مغزش هجوم آورده بود. همه حواسش نزد هیولا بود اما صلاح نمی‌دانست که فعلاً در این باره سخنی به باغبان بگوید.

دقایقی بعد، هر دو به کنار دریاچه رسیدند. نور ضعیف چراغ فقط دایره کوچکی را در اطراف آنان روشن می‌ساخت. در میان تاریکی، چشمان خود را به سیاهی دریاچه دوختند و با بی‌قراری به جستجو پرداختند. همه جا را سکوت مرموزی فرا گرفته بود. ناگهان خانم "دوگال" در میان علف‌های ساحل چشمش به چیزی افتاد که نیمی از آن در داخل آب و نیمه دیگرش بیرون از آن قرار داشت. در حالی که به آن نقطه اشاره می‌کرد، گفت: آنجا را نگاه کن "جک"...! انگار یک آدم است!

با احتیاط جلو رفتند. از آنچه قرار بود کشف کنند وحشت داشتند. از آن می‌ترسیدند که با جنازه سرهنگ روبرو شوند و همین موضوع، گام‌هایشان را سست می‌کرد!

همین که نزدیک رسیدند، خانم "دوگال" برگشت و مشتش را به دهانش فرو برد تا جلو فریاد خود را بگیرد. باغبان نیز حال و روزی بهتر از او نداشت. زانوانش چنان به لرزه در آمدند که نزدیک بود نقش زمین شود. هر دو با منظره دلخراشی روبرو شدند. جسد اربابشان بر روی ساحل افتاده بود و سینه‌اش به وسیله میخ فلزی بزرگی که به طناب طویلی بسته شده بود، سوراخ شده بود!

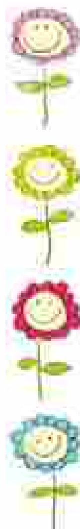
اما او چگونه مرده بود؟ هیچ یک از آن دو پاسخ این پرسش را نمی‌دانست!

در همان حال که گیج و مبهوت با چشمانی از حدقه در آمده آنجا ایستاده بودند و به سختی نفس می‌کشیدند، ناگهان در تاریکی، صدایی شنیدند که خون در رگ‌هایشان منجمد شد، و این صدا، بقیه عمر، مانند کابوسی در خاطرشان ماند!

آن صدای سهمگین که بیشتر به همهمه‌ای اسرارآمیز می‌مانست، از سوی دریاچه می‌آمد. صدای چلپ چلوپ موجودی غول آسا بود که شناکنان از ساحل دور می‌شد. او همان هیولایی بود که سرهنگ "تریمبل" و سگش را به دیار نیستی فرستاد!

هر چند سرهنگ "تریمبل" در جدال تن به تن با هیولا، جان خود را از دست داد، این حادثه سبب شد که بار دیگر توجه دانشمندان و خبرنگاران به موضوع هیولای اسرارآمیز دریاچه‌های اسکاتلند جلب شود!

دوست داشتن انسان‌ها به معنای دوست داشتن خود به اندازه‌ی دیگری است ● اسکات پک




امیریحیی برقعی ۶/۵ ساله


طاها ناصری
۷ ساله-سنندج


ثنا ناصری
۷ ساله-سنندج


ملیکا آزادی نیکفال-همدان


سیده‌ثنا علیان‌امیری ۷ ساله-بابلسر


محدثه کلانتری
۱۰ ساله -رشت


مبینا عزیزی کلاس دوم


فاطمه شاه‌محمد نیا ۸ ساله


ثمین مردانی-نوکنده


نازنین زهرا احمدی ۶ ساله-شهرری


مانیا تقوی طبری ۵ ساله


ارسلان نعمتی ۸ ساله


سارینا حسین‌زاده عزیزی ۷ ساله


محمد کاظمی-گناباد